

شماره ۳۶۸۲
چهارشنبه ۲ دی ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



مدافعان حرم، شهدای مظلوم

وقتی خدا آمد و عشق آورد

اضطراب اجتماعی چیست؟

زندگی با یک زن سرسخت

۲۰۱۵ آغازگر فصلی تازه

خاطره بازی با آتش تقی‌پور:

کار دیگری برایم سراغ ندارید؟



آنچه توانسته‌ایم لطف خدا بوده است

آنچه خوبان همه دارند ...



نوآوری و تنوع در خدمات بانک پاسارگاد

بانکداری مجازی • کارت مجازی • موبایل بانک • کربانکینگ منحصر به فرد • سامانه مکان‌یابی شعبه‌های بانک • پرداخت امن پاسارگاد • باشگاه مشتریان بانک پاسارگاد • تلفن بانک • انواع خدمات سپرده‌های ارزی • ارائه ضمانت‌های داخلی و بین‌المللی • ارائه تسهیلات به تولیدکنندگان • ارائه خدمات رایگان بیمه‌ای به سپرده‌گذاران و سهامداران • صندوق امانات • فروشگاه اینترنتی یک تماس • ارائه انواع حساب‌های سپرده بانکی

www.bpi.ir

مرکز مشاوره و اطلاع‌رسانی ۸۲۸۹۰-۰۲۱

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۸۲ - چهارشنبه ۲ دی ۱۳۹۴
۱۱ ربیع الاول ۱۴۳۷ ۲۳ دسامبر ۲۰۱۵

هر گونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است. مقالات ارسالی پس داده نمی شود. مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس روی جلد: علی کیانی موحد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

آلودگی هوا را سیاسی نکنیم

در روزهای اخیر آلودگی هوای تهران به مرزی رسید که دولت را ناگزیر کرد مدارس این شهر را تعطیل کند. ابتدا اعلام شد که روز یکشنبه تعطیل خواهد بود، اما نه باد زیادی وزید و نه از حجم آلودگی ها کم شد تا این تعطیلی تکرار نشود به همین خاطر دوشنبه هم تعطیل اعلام شد تا اندکی نفس برای شهروندان بماند. اما قدر مسلم این تعطیلی ها دوای درد نیست. پیش از این گفته می شد که استاندارد نبودن بنزین محصول پتروشیمی علت اصلی این آلودگی است اما با روی کار آمدن دولت یازدهم و حذف بنزین پتروشیمی و حتی تقویت استاندارد خودرو باز هم شاهدیم که تهران دارای کمترین روزهای پاک در طول سال است و باز هم شاهدیم که دولت مجبور می شود برای جلوگیری از خفگی شهروندان اقدام به تعطیلی مدارس کند و شاید هم چند روز دیگر آنقدر هوا آلوده و سرد شود که حتی کار به تعطیلی ادارات نیز بکشد.

فارغ از اینکه منشأ این آلودگی بنزین پتروشیمی باشد یا خودروهای غیر استاندارد، فارغ از اینکه مقصر آن دولت اصولگرایان باشد یا اصلاح طلبان یا اعتدالیون، یک نکته روشن است و آن این که ادامه این وضعیت قابل تصور نیست. هر بار تعطیلی خسارات فراوانی را به بار می آورد، بخصوص اگر کار به تعطیلی سراسری بکشد که محاسبه اقتصادی آن چندان ساده نیست. نکته مهم این است که برای این شهر باید کاری کرد، شهری که ترافیکی همیشگی دارد و هر روز بر تعداد شهروندانش افزوده می شود، هر روز هم درختان بیشتری قطع می شوند و برج های بیشتری سر بر می آورند و اتومبیل های بیشتری به خیابان هایش راه می گشایند و تا زمانی که نخواهیم بپذیریم با مناقشه های سیاسی و با سیاسی کردن مسأله ای که به سلامت و جان آدم ها بستگی دارد راه به جایی نمی بریم، راه حلی برایش نمی توان یافت. آلودگی هوا البته فقط دامنگیر تهران و تهرانی ها نیست، مردم خوزستان و ساکنین بخش های جنوبی و جنوب غربی کشور هم سالهاست که با پدیده ریزگرد روبرو هستند و روزهای بسیاری را در هوای آلوده نفس می کشند. شهرهای صنعتی از جمله اراک نیز هوای چندان خوبی ندارند. آلودگی هوا در شهرهای بزرگی چون اصفهان نیز تنفس را گاه سخت می کند و لذا باید برای آن فکری اساسی اندیشید، اما به گمان من با توجه به انبوه جمعیتی که در کلانشهری مثل تهران زندگی می کنند و با توجه به انباشت ثروت و سرمایه در این شهر کاملا پیداست که آلودگی هوا در این شهر هم پرسروصداتر است و هم آسیب های بیشتری را به دنبال می آورد.

تا زمانی که ما نخواهیم قبول کنیم به طبیعت نمی توان زور گفت یا سر آن شیره مالید و یا آن را با پیش آوردن دعواهای سیاسی، دور زد، قادر به حل مشکلاتمان نیستیم. اصولا بسیاری از مباحث کلان در کشورمان که نیازمند اجماع همگانی و تصمیم گیری در سطح حاکمیتی هستند در میان دعواها و غوغاهای سیاسی راه به جایی نمی برند. برای آنکه یاد نگرفته ایم که همه چیز را نمی توان سیاسی کرد و نباید هم...

تخریب جنگل، نابودی فضای سبز، رشد بی رویه شهرنشینی و تراکم فروشی، بی توجهی به استانداردهای تولید صنعتی، جلوگیری از انتشار گازهای گلخانه ای، حمله به محیط زیست و مسائلی از این قبیل نباید از منظر سیاست و دعوای سیاسی و گروهی دیده شوند. فرقی نمی کند شورای شهر یا شهرداری تهران از راست باشند یا از چپ. سرپرست محیط زیست اصلاح طلب باشد یا اصولگرا، دولت این طرفی باشد یا آن طرفی...

سالم سازی فضای شهر و صیانت از حقوق شهروندی و استفاده از حق بهره مندی از هوای پاک و مسیر رفت و آمد مناسب و نظم و انتظام شهری یک مطالبه به حق عمومی است. همه باید به آن نظر داشته باشند تا نسبت به آن حساس شوند. وقتی تمامی کارشناسان اتفاق نظر داشتند که تهران ظرفیت بارگذاری جدیدی از ده سال پیش نداشته است و نباید این گونه پرشتاب و بی رویه توسعه پیدا می کرد همه باید به حرف آنان گوش می کردند و اجازه چنین خبطی نمی دادیم که تهران گرفتار چنین توسعه نامتناسب و بی قاعده ای بشود. وقتی همه کارشناسان اعلام کرده بودند که بلندمرتبه سازی در منطقه غرب و در مسیر تونل هوایی شهر فاجعه به بار می آورد نمی بایستی به شهرداری اجازه می دادیم به خاطر کسب درآمدی هر چند قابل توجه به ساخت و ساز صدها برج در مسیر عبور هوا در این منطقه مجوز بدهد و به قیمت ثروت اندوزی عده ای خاص، ریه های شهر را مسدود کند.

این گرفتاری همچنان ادامه خواهد داشت تا زمانی که همه ما در مسایل کلان گرایش های جناحی خود را به کناری ننهیم و به اجماع همگانی نرسیم.

جناب آقای ایرج جاوید
مدیریت محترم موسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ

درگذشت تألم بار همسر ارجمند شما را تسلیت گفته، برای آن مرحومه رحمت و مغفرت الهی و برای شما و خانواده گرامی از درگاه حضرت حق صبر و شکیب مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

جناب آقای جلال رفیع

درگذشت مادر همسر گرامیتان را به شما و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحومه مغفرت الهی و برای شما و سایر بستگان، از درگاه خداوند منان صبر و اجر مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

گروهی خدا را برای سپاسگزاری پرستش می کنند که این پرستش آزادگان است
● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

از کربلای معلی تا حرم مطهر امام رضا(ع)

خوشبختانه هموطنان ایرانی اعتقادات دینی، مذهبی و قلبی و ارادت خاصی به امامان(ع) دارند، به همین خاطر امسال شمار قابل توجهی از مردم از اقصی نقاط شهرها و حتی با پای پیاده، عازم سفر زیارتی ـ سیاحتی کربلای معلی شدند و هنوز ساک و چمدان‌های خود را در بازگشت از سفر کربلای معلی باز نکرده، به دلیل همزمانی با شهادت مولای متقیان حضرت امام رضا(ع)، ثامن‌الحجج که از زمان‌های قدیم مشهدالرضا(ع)، به عنوان حج فقرا شناخته شده وزبانزد خاص و عام است، بار سفر بستند تا بتوانند به‌موقع در کنار بارگاه ملکوتی ثامن‌الحجج(ع) باشند و در مراسم عزاداری حضور فعال داشته باشند. به همین خاطر مشهدالرضا هم امسال از همیشه شلوغ‌تر بود و این اعتقاد و ایمان مذهبی و دینی مایه سرفرازی و برکت است. اجرتان با امام رضا(ع)، ما را هم از دعای خیرتان محروم نکنید!

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی

ما نمایندگان فعال می‌خواهیم

ما مردم محروم و مظلوم و شهید پرور خرم آباد لرستان گلایه‌ای داریم که نمی‌دانیم به کجا رو بیاوریم تا شنیده شود. ما برای مجلس بعدی نماینده هیچ‌کاره مصرف نمی‌خواهیم. ما افرادی مثل دکتر مطهری و دکتر لاریجانی می‌خواهیم نه نماینده‌ای که هیچ‌گونه مصرفی برای مردم و خرم آباد لرستان نداشته باشد و فقط به فکر منافع فردی، حزبی و سیاسی خود جهت ورود به مقامات بالا باشد. امید است که انشاءالله در انتخابات مجلس خبرگان رهبری و نمایندگی مجلس، نماینده‌ای را به مجلس بفرستند که لایق خدمتگزاری صادقانه و فاقد هر گونه منافع حزبی، سیاسی و فردی باشد و فقط و فقط به حل مشکل ریشه‌ای بیکاری، رفع فقر و محرومیت و حل ریشه‌ای اعتیاد به مواد مخدر در استان فکر کند. به وعده‌ها و شعارهای خود عمل کند چرا که عمل، رکن اصلی اعتماد در بین مردم است نه شعار.

اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد، لرستان

جدی گرفتن مطالعه

هر خانواده باید به طور منظم گردهمایی مطالعاتی داشته باشد و حداقل هفته‌ای یک بار، و یک جلسه، دور هم بنشینند و از میان این همه نوشته و مطلب در روزنامه‌ها و هفته نامه‌ها و جراید مطلبی را انتخاب کرده و در مورد آن به بحث و تبادل نظر بپردازند تا به خودآگاهی لازم برسند. باید فرهنگسراهای محله بیشتر از وضع موجود جدی گرفته شوند.

نباید این نکته را از نظر دور داشت که افرادی که رسما در استخدام بدنه حکومت هستند نیز شامل مردمی هستند که با جدی گرفتن مطالعه به تقویت خودشناسی و شناخت مبانی عقیدتی خود کمک می‌کنند. به امید روزی که هر هموطن هفته‌ای یک کتاب بخواند.

محمود سعادتی تیکانلو

از کوره در رفتن

این اصطلاح درباره کسانی به کار می‌رود که ناگهان و به سختی خشمگین شده و با حالتی غیر عادی و ناهنجار رفتار می‌کنند.

این عبارت از اصطلاحات رایج در میان آهنگران است. در کوره‌ی آهنگری که برای جدا کردن آهن از سنگ آهن و یا گداختن آهن (برای ساختن ابزار و آلات گوناگون) روشن می‌شود، لازم است که درجه‌ی حرارت آرام آرام بالا برود تا آهن سرد به تدریج گرم و گداخته و مذاب شود، زیرا آهن این خاصیت را دارد که اگر ناگهان در حرارت شدید قرار بگیرد، سخت گداخته شده و سپس با صداهای مهیبی منفجر و به بیرون کوره پرتاب می‌شود، یعنی "از کوره در می‌رود". از این رو برای توصیف رفتار غیر طبیعی افراد خشمگین و از کوره‌ی اعتدال خارج شده که با از کوره در رفتن آهنِ ناگهان گداخته شده تشابه دارد، از این اصطلاح آهنگری استفاده می‌شود.

محیا جعفری ـ کوهبنان

فهمیدم که...

* فهمیدم که در دنیای امروز خون بعضی ملیت‌ها غلیظ‌تر است. فهمیدم ولی خون غلیظ رو به سیاهی می‌رود پس سرخ کم‌رنگ را عشق است.

* می‌دانم که حتی اگر ابن سینا هم در این عصر بود نمی‌توانست پی ببرد که چگونه این بدن زار و نحیف ما توانسته برنج، روغن غیرمجاز شیر و ماست، گوشت ناسالم در کالباس و همبرگر و صد البته آب کاه معادل آبلیمو (به ما تا همین حد رسیده) را تناول کرده آسیبی نبیند؟! جل الخالق

طیبه قاسمی

تفاوت آدم‌ها و موش‌ها

دکتر اسپانسر جانسون، نویسنده کتاب چه کسی پنیر من را برداشت، فرق بین آدمها و موشها را اینطور توصیف می‌کند:

وقتی یک موش حس می کند تلاشهایش به نتیجه نمی‌رسد، روش خود را عوض می کند، اما وقتی آدمها حس می کنند کاری که انجام می‌دهند به نتیجه نمی‌رسد، عصبانی و خسته می‌شوند و دوست ندارند روش خود را عوض کنند. حتی گاهی اگر کسی راهکار تازه‌ای را به آنها نشان دهد، حالت دفاعی به خود می گیرند و می گویند "من همیشه این کار را همین طور انجام دادلم." یا "من آدمی این مدلی هستم."

در اصل این آدمها از پذیرفتن راهکار تازه و انجام آن می ترسند و حس می کنند ترسشان به این معناست که دیگر روشها اشتباه است.

همیشه آنچه به نظر ما طبیعی و صحیح می‌رسد، در اصل محصول باورهایمان است و به ندرت نشان دهنده همه احتمالات و امکانات پیش رویمان یا تخمین صحیحی از توانایی‌هایمان است.

اگر می‌خواهید در زندگی خود نتایج متفاوتی به دست بیاورید، باید از حصاری که برای راحتی دور خود کشیده‌اید، پا را فراتر بگذارید و راهکارهای متفاوتی را امتحان کنید.

بیتا تبریزی ـ تبریز

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن ماه ربیع‌الاول که ماه جشن و سرور و شادمانی است و میلاد پیامبر مهربانی و رحمت در آن قرار گرفته است و با عرض پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان

***

*** غلامرضا نیرودل از تهران**

نامه شما به دستم رسید. کلمات قصاری را که فرستاده بودید ملاحظه کردم. به دوستان سپرده‌ام که در صورت امکان از این کلمات در نشریه استفاده کنند. برایتان توفیق و سربلندی آرزو دارم.

*** غلامعلی قاضی شهرضا از شهرضا**

مطلب خوبی برایم فرستاده‌اید که تصاویری هم همراه آن بود. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید رانندگان محترم کامیون که نقش قابل توجهی در حمل و نقل و ترانزیت کالا دارند از جمله اقشار زحمتکش و تلاشگری هستند که باید به مشکلات آنان رسیدگی کرد. مشکلاتی هم که شما به آن اشاره کرده‌اید باید مورد رسیدگی قرار گیرد. به دوستان در تحریریه سپرده‌ام که خلاصه‌ای از مقاله شما را همراه با عکس در یکی از صفحات مجله منعکس کنند. برای شما خواننده فعال مجله آرزوی سرفرازی دارم.

***محمود سعادتی تیکانلو از ؟**

مقاله شما به دستم رسید. همانطور که شما هم اشاره کردید سرانه مطالعه در کشورمان هیچ نسبتی با کشور بزرگ و مردم فرهنگ دوستی چون ایران ندارد و باید زمینه‌های افزایش کتابخوانی را فراهم کرد. ضمنا از شما توقع دارم که در تماس‌های بعدی نشانی خود را نیز ذکر کنید. موفق باشید.

***قنبر یوسفی لاویج از آمل**

اشعار طنز جدید شما به دستم رسید و در نوبت چاپ قرار گرفت. از اشعار قدیم شما نیز در همین صفحه استفاده کرده‌ایم. از آنجا که تعداد این دست اشعار فزونی گرفته و لذا با چاپ یکی، دو شعر حق مطلب ادا نمی‌شود به دوستان در تحریریه سپرده‌ام که در یک ستون جداگانه چند نمونه از اشعار شما را به دست چاپ بسپارند که حق مطلب ادا شود.

***ناصر زکی‌زاده از کرمان**

نامه شما را خواندم و آن را در نوبت چاپ قرار داده‌ام تا در همین صفحه (نامه‌های بی‌واسطه) منتشر شود. ان‌شاءالله که فریادرسی هست و به مشکل شما هم رسیدگی خواهد شد. سرفراز باشید.

***داود فصیحی از ؟**

متأسفانه در ایمیل ارسالی اشاره نکرده‌اید که از کدام شهر و دیار با بنده ارتباط گرفته‌اید. در هر حال ان‌شاءالله در نامه‌ها و ایمیل‌های بعدی خود را بیشتر معرفی خواهید کرد. با این همه من تعجب کردم که در کدام یادداشت بنده یا همکارانم ملت را دروغگو خطاب کرده‌ایم! انتساب چنین عنوانی به مردم ایران قدرمسلم نارواست.

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

پند حکیمانه

نقل است که شیخ الرئیس ابوعلی سینا وقتی از سفرش به جایی رسید اسب را بر درختی بست و کاه پیش او ریخت و سفره پیش خود نهاد تا چیزی بخورد. یک روستایی خرسوار به آنجا رسید. از خرش فرود آمد و خر خود را کنار اسب ابوعلی سینا بست تا در خوردن کاه شریک او شود و خود رو به شیخ نهاد تا بر سفره نشیند.

شیخ گفت: خر را پهلوی اسب من مبند که همین دم لگد زند و پایش بشکند.

روستایی آن سخن نشنید و با شیخ به نان خوردن مشغول گشت. ناگاه اسب لگدی زد.

روستایی گفت: اسب تو خر مرا لنگ کرد.

شیخ ساکت شد و خود را لال نشان داد. روستایی او را کشان کشان نزد قاضی برد.

قاضی از حال سوال کرد. شیخ همچنان خاموش بود.

قاضی به روستایی گفت: این مرد لال است........؟

روستایی گفت: او لال نیست، بلکه خود را لال ظاهر ساخته تا اینکه تاوان خر مرا ندهد. پیش از این با من سخن گفته.

قاضی پرسید: با تو سخن گفت؟

او جواب داد: گفت خر را پهلوی اسب من نبند که لگد بزند و پایش بشکند. قاضی خندید و بر دانش شیخ، آفرین گفت.

شیخ پاسخی گفت که زان پس در زبان پارسی مثل گشت: "جواب ابلهان خاموشی ست."



درس آموزی از یک معلم



می گویند در یزد، خانم معلمی پس از چند بار آموزش درس از شاگردانش پرسید: چه کسی متوجه نشده است؟

سه نفر از شاگردان دستشان را بالا بردند...

معلم گفت: بیایید جلوی تخته... و چوب تنبیه خود را از کیفش بیرون درآورد.

تمام دانش آموزان جا خوردند و متعجب و ترسان به خانم معلم نگاه می کردند.

معلم به یکی از سه دانش آموز گفت: پسرم، این چوب را بگیر و محکم به کف دست من بزن!

دانش آموز متعجب پرسید: به کف دست شما بزنم؟ چرا؟

معلم گفت: پسرم مطمئنا "من در تدریسم موفق نبودم که شما متوجه درس نشدید، به همین دلیل باید تنبیه شوم!

دانش آموز اول یکی دوبار با خجالت به دست معلم زد و معلم از درد سوزش دستش، آهی کشید و چهره‌اش برافروخته شد. نوبت نفر دوم شد. دانش آموز دوم که گریه‌اش گرفته بود، به معلم گفت: خانم معلم! به خدا من خودم دقت نکردم و یاد نگرفتم. من دوست ندارم با چوب به دست شما بزنم.

از معلم اصرار و از دانش آموز انکار

دیگر تمامی دانش آموزان کلاس به گریه افتاده و از بازیگوشی های گاه و بیگاه داخل کلاس هنگام درس دادن معلم شرمسار بودند.

از آن روز دانش آموزان کلاس از ترس تنبیه شدن معلمشان جرأت درس نخواندن نداشتند.

درونت را بنگر

گدایی ۳۰ سال کنار جاده‌ای نشسته بود. یک روز غریبه‌ای از کنار او می گذشت. گدا کاسه خود را به سوی غریبه گرفت و گفت: بده در راه خدا!

غریبه گفت: چیزی ندارم تا به تو بدهم.

آنگاه از گدا پرسید: آن چیست که رویش نشسته‌ای؟؟ گدا پاسخ داد: هیچ... یک صندوق قدیمی... تا زمانی که یادم می آید، روی همین صندوق نشسته‌ام.

غریبه پرسید: آیا تاکنون داخل صندوق را دیده‌ای؟

گدا جواب داد: نه!! برای چه داخلش را ببینم؟ در این صندوق هیچ چیزی وجود ندارد.

غریبه اصرار کرد: چه عیبی دارد نگاهی به داخل صندوق بیندازیم.

گدا کنجکاو شد و سعی کرد در صندوق را باز کند. ناگهان در صندوق باز شد و گدا با حیرت و ناباوری و شادمانی مشاهده کرد که صندوقش پر از جواهر است...

من همان غریبه‌ام که چیزی ندارم به تو بدهم اما می گویم نگاهی به درون بینداز. نه درون صندوق، بلکه درون چیزی که به تو نزدیکتر است، درون خویش.

صدایت را می شنوم که می گویی: اما من گدا نیستم!! گدایند همه کسانی که ثروت حقیقی خویش را پیدا نکرده‌اند. همان ثروتی که شادمانی از هستی است. همان چشمه‌های آرامش ژرف که در درون می جوشد.

درونت را بنگر!



چون عقل کامل شود آتش شهوت فرونشیند

● امام علی (ع)

رضا کیان

۲۰۱۵ آغازگر فصلی تازه



تحولات سال ۲۰۱۵ بیش از هر زمانی زنگ هشدار را برای جامعه جهانی به صدا در آورده است. زنگ هشداری که اگر دنیا به آن توجه نکند یا واکنشی غیر منطقی به آن بدهد باید انتظار روزهای سخت و طاقت فرسایی را داشت. می توانیم بگوییم سال ۲۰۱۵ آغاز گر فصل تازه‌ای از تاریخ جهان است .

ابتدای سال شاهد تشدید بحران میان روسیه با غرب بر سر اوکراین بودیم. بحرانی که بر خلاف تصور جامعه جهانی، آنقدر گسترش یافت که عملا اوکراین را تضعیف کرد و در عین حال باعث صعود و قدرت نمایی روسیه شد. از یک طرف کریمه خیلی آسان به روسیه پیوست و از سوی دیگر عملا اوکراین چند پارچه شد. غرب، ولادیمیر پوتین، رئیس جمهوری روسیه را متهم به جنون عظمت طلبی می کند، اما منتقدان غربی، غرب را متهم می کنند که آن قدر ناتوان عمل کرده که روسیه توانسته از فرصت استفاده

چاوزیسم تن به شکست می دهد؟

حزب اپوزیسیون اتحاد دموکراتیک در ونزوئلا توانست با شکست حزب حاکم برنده مطلق انتخابات پارلمانی شده و ۱۰۷ کرسی را به خود اختصاص بدهد. بعد از این حزب، حزب حاکم با اکتساب ۵۵ کرسی قرار دارد و مادورو در نیمه شب هفتم دسامبر، یعنی یک روز پس از انتخابات، شکست خود را پذیرفت. در مورد پیروزی حزب اتحاد دموکراتیک و آینده ونزوئلا سه سوال اصلی وجود دارد که باید به آنها توجه کرد.

۱- کنترل حزب مخالف بر پارلمان ملی به چه معناست؟

قوانین انتخابات پارلمانی ونزوئلا به گونه‌ای است که بیشترین فرصت‌ها را در اختیار حزب اکثریت قرار می دهد. این انتخابات بر خلاف انتخابات‌های گذشته این فرصت را در اختیار حزب اتحاد دموکراتیک قرار داده است. این حزب هم اکنون سه پنجم کرسی‌های مجلس را در دست دارد و می تواند با استفاده از این موقعیت به تصویب قوانین، بودجه پیشنهادی دولت، استیضاح و عزل وزرا و معرفی اسامی جدید برای دادگاه عالی ونزوئلا بپردازد. این حزب پیش از این اعلام کرده بود که در صورت موفقیت در انتخابات پارلمانی قانون عفو عمومی برای آزادی زندانیان سیاسی را به تصویب خواهد رساند. حزب اتحاد دموکراتیک همچنین وعده داده است که قوانینی برای بازسازی اقتصاد ونزوئلا تصویب می‌کند. حزب اتحاد دموکراتیک هنوز با کسب دو سوم کرسی‌های مجلس فاصله دارد. حزبی که بتواند این تعداد کرسی را به دست بیاورد می تواند با حمایت دادگاه عالی مقامات فعلی درگیر در امور انتخاباتی را عزل کند، طرح‌هایی را جهت برگزاری رفراندوم عمومی ارائه دهد و با تشکیل هیات موسسان، اقدام به نوشتن قانون اساسی جدید کند. با این حال این نکته را نیز نباید از یاد برد که میان انتظاراتی که در این دور از انتخابات شکل گرفته و قدرت واقعی پارلمان ملی، شکاف قابل ملاحظه‌ای وجود دارد. عمده قانونگذاران در آمریکای لاتین ضعیف هستند و افزون بر این، پارلمان ملی از زمان چاوز نتوانسته به طور مستقل عمل کند، بنابر این بسیاری از توانمندی‌های بالقوه آن هنوز جنبه عملیاتی پیدا نکرده‌اند .

ایران و جهان

*رئیس جمهوری: پیروزی ملت ایران در شورای حکام موفقیت اخلاقی، سیاسی و فنی بود
*ظریف: حضور ایران در سوریه قانونی و مشروع است
*یادگار گرامی امام(ره): معضل بزرگ جامعه انسانی "منیّت" است
*۱۸۰ نظامی ائتلاف عربی در پاسخ نیروهای یمنی به نقض آتش بس عربستان به هلاکت رسیدند
*وزیر راه و شهرسازی: بدهی دولت گذشته به اقتصاد کشور ۳۸۱ هزار میلیارد تومان است
*پوتین: ترکیه و غرب عامل پیدایش داعش هستند
*بازنشستگان در اولویت خرید اعتباری کالا قرار دارند
*عراقچی: برجام تا سه هفته دیگر اجرا می‌شود
*۴۳ درصد تولید ناخالص داخلی از پرداخت مالیات معاف شد
*رئیس مجلس: حفظ محیط زیست به الزام جهانی تبدیل شده است
*حفر طولانی ترین تونل انتقال آب در استان کرمان آغاز شد
*یونسی: انتخابات آزاد امنیت آینده ما را تضمین می کند
*ایران مانع ترانزیت سالانه ۵۰۰ تن مواد مخدر به اروپا می‌شود
*افزایش آسیب‌های اجتماعی، حاصل تصمیمات غلط و پنهان کاری دولت گذشته است
*وزیر علوم: دولت برای حمایت از تحقیق و توسعه فناوری جدی است
*سخنگوی وزارت خارجه: ایران به حضور مستشاری خود در سوریه ادامه می‌دهد
*شورای امنیت قطعنامه حل بحران سوریه را تصویب کرد
*اولاند: نابودی داعش هدف مشترک فرانسه و روسیه است
*اشرف غنی: توطئه تقسیم افغانستان خنثی شد
*رزمایش هسته‌ای آمریکا برای مقابله با تهدیدهای احتمالی برگزار شد
*شورای امنیت به قطع منابع مالی داعش رای داد
*العبادی: عربستان توانایی مبارزه با تروریسم را ندارد
*ترکیه و رژیم صهیونیستی بر سر عادی سازی روابط به توافق رسیدند
*روسیه توافق تجارت آزاد با اوکراین را لغو کرد
*پس از تصمیم آمریکا برای تجهیز ارتش تایوان روابط واشنگتن ـ پکن وارد تنش جدیدی شد
*عربستان: احتمال اعزام نیروی زمینی کشورهای عرب حوزه خلیج فارس به سوریه وجود دارد
*جمعیت آوارگان جهان از مرز ۶۰ میلیون نفر گذشت

کند و قدرت خود را به جهانیان نشـــان دهد. جان مک کین، سناتور جمهوریخواه مجلس سنای آمریکا یک بار در گفت و گو با یورونیوز گفت: "آنقدر روسیه را دست کـــم گرفته‌ایم و آنقدر اروپا در برابر آن ناتوان برخورد کرده‌اســـت که شاهدیم روسیه یک به یک همسایگان غربی‌اش را تسخیر می کند. با وضع تحریم‌های سست اقتصادی، نه می‌توان اوکراین را از سلطه روسیه نجات داد و نه می‌توان ســـایه تهدید را از بالای ســـر مناطقی مثل گرجستان برداشت. ما در برابر قدرت روزافزون روسیه ناتوان عمل کرده‌ایم." به هر حال هر چه باشد و هر گونه تحلیل کنیم، نتیجه این است که روسیه در حال قدرت گرفتن است و غرب و آمریکا ناتوان از رویارویی با آن هســـتند. کارشناسان اروپا می گویند اروپا آنقدر فقیر (اقتصادی) اســـت و آنقـــدر ضعیف (نظامی) که نمی‌تواند در برابر روســـیه کاری از پیش ببرد. آمریکا هم آنقدر گرفتار بحران‌های اقتصادی است که حداقل در دوره اوبامـــا قصد دخالت نظامی در جایی را ندارد. روسیه اگر چه ایدئولوژی خاصی را همانند زمان اتحاد جماهیر شـــوروی دنبال نمی کنـــد، ولی تلاش دارد به جهـــان بفهماند حتی اگر از لحاظ ایدئولوژیک فکری را دنبال نکند هم قطب دوم جهان اســـت. برای همین هر چه در توان دارد برای جلب اعتماد و حفظ دوســـتانش صرف می کند. در ســـال ۲۰۱۵ مســـکو به جهان نشان داد همچنان اســـتعداد عظمت طلبی را دارد و می‌تواند ادعاهای خود را پیش ببرد.

اما روســـیه یک طرف از تحولات جهان در ســـال ۲۰۱۵ بود. طرف دیگر ترکیه و عربستان و طرفداران آن هســـتند که در زمین ســـوریه به دنبال سهم خواهی از معادلات سیاسی منطقه‌ای و جهانی‌اند. پرداختن به سیاســـت‌های ترکیه و عربســـتان خارج از حوصله این یادداشـــت اســـت؛ اما می‌توان گفت ترکیه و عربستان وقتی کار به ســـوریه و عراق رســـید، به منافع مشترک رســـیدند. شـــکی نیســـت، یکی از منافع مشترک آنها رقابـــت بـــا ایران و ناکام گذاشـــتن آن در رســـیدن به اهدافش اســـت. ایرانی که بعد از ۱۲ ســـال توانســـت بـــه پرونده هســـته‌ای جنجالی‌اش پایانـــی صلح آمیز بدهد و به ســـرعت به سمت فتح اهداف دیگر حرکت کند. تردیدی نیســـت که حل پرونده هســـته‌ای ایران یکی از اتفاقات مهم ســـال ۲۰۱۵ بوده اســـت. اما حل مسالمت آمیز پرونده هسته‌ای ایران باعث گرایش به خشونت کشورهای رقیب آن و متحد غرب در منطقه به ویژه عربستان سعودی شد. نه اینکه اگر این پرونده به صورت مســـالمت آمیز حل نمی‌شد مشکلات آنها با ایران کمتر می‌شد، بلکه آنها به دنبال تضعیف ایران از طریق حل پرونده هســـته‌ای بودند، اما نه تنها چنین نشـــد بلکه شـــاهدند که جامعه جهانی و غربی به جای آنهـــا به ایران متمایل شـــده و می‌روند ایران را به آنها ترجیح دهند.

داعـــش یکی دیگـــر از طرف‌های مهم در تحولات جهان اســـت. جنایت‌هایی که این شـــبکه تروریستی در عراق و ســـوریه و لبنان مرتکب شـــد چندان جامعه جهانـــی را نلرزانـــد اما همین که پایش به اروپا رســـید و جنایت‌های فرانســـه را مرتکب شـــد، جامعه جهانی بـــه خود آمد. غرب فهمید که خطر تروریســـم از نوع داعش و القاعده، نه تنها مهار نشده بلکه نزدیک‌تر از آن چیزی است که تصور می کند. غرب به خیال خود تصور می کرد ســـوریه و عراق می‌توانند جایی برای خلاص شدن از تندروهای متمایل به کارهای تروریستی باشد، امـــا تحولات پاریس نشـــان داد این تصور خیالی بیش نیســـت، چرا که مسأله چیز دیگری است؛ فقر، بحران اقتصادی، تبعیض علیه مسلمانان و نگاه ضد اسلامی که می‌رود بر نگاه غربی‌ها حاکم شـــود، عواملی هستند که اگر توجهی به آنها نشـــود، هیچ گاه نمی‌تواند مشکلات غرب و اروپا را حل کند. مشـــکلاتی که با تدابیر شدید امنیتی و تبعیض در اتخاذ تدابیر امنیتی نه تنها مشکلی را حل نمی کند بلکه بر مشکلات می‌افزاید .

پیروزی حزب جبهه ملی فرانســـه به رهبری جان ماری لوپن در انتخابات منطقه‌ای فرانسه زنگ خطری است برای جامعه جهانی. این پیروزی می‌تواند همانند دومینویی عمل کند که در دیگر کشـــورها تندروها را به قدرت برســـاند. پیروزی تندروها به معنای تشدید برخوردهـــا و افزایـــش تبعیض‌ها و احتمـــال افزایش رویارویی غربی‌ها (مســـیحی‌ها) با مســـلمانان در اروپا و جهان اســـت. تصویب لایحـــه محدودیت ویزا برای مسلمانان که نمایندگان کنگره و سنای امریکا درصدد تصویب آن هســـتند، این هشـــدار را تشـــدید می کند. دنیا به ســـمت افراط متمایل شـــده است. غرب هر چه افراطی‌تر شـــود، اروپا هر چه به ســـمت ســـختگیری و تندروی بیشـــتر متمایل شود، در مقابل گروه‌هایی که احســـاس می کنند هدف از این افـــراط برخورد با آنها اســـت نیز افراطی‌تر می‌شـــوند. این نوعـــی تقابل را به وجـــود می آورد که می‌تواند عواقب ســـختی به دنبال داشته باشـــد؛ عواقبی با کنش و واکنش‌هایی غیر قابل پیش بینی.

۲-دولـــت مادورو برای تضعیف قدرت پارلمان چه اقداماتی انجام خواهد داد؟

عمده تحلیل گران، حتی پیش از برگزاری انتخابات نیز معتقد بودند که در صورت شکســـت حزب حاکم، مـــادورو از همه قـــدرت خود برای تضعیـــف پارلمان اســـتفاده خواهد کـــرد. دولت چاوز و مـــادورو پیش از این نیز از رویه‌های مختلف در همین راســـتا اســـتفاده کرده بودند. یکی از احتمالاتی که وجود دارد این اســـت کـــه پارلمان فعلی پیش از واگذاری قدرت، به تصویب قانونـــی بپردازد که به مـــادورو اختیار تام در اداره امور کشـــور در باقیمانده مدت زمان ریاست جمهوری خود را بدهـــد. چنین قانونی پیش از این نیز ســـابقه داشـــته اســـت. بـــا این حال، چنین قانونی بـــا توجه به رای بالای حزب مخالـــف می‌تواند در میان افکار عمومی بازتاب منفی داشته باشـــد. احتمال دیگر این است که دولت با اســـتفاده از دادگاه عالی به مقابله با قوانینی بپردازد که مجلس جدید به تصویب خواهد رســـاند. از ۳۲ قاضی دادگاه عالـــی ونزوئلا، ۱۳ نفر آنها در حال بازنشســـته شدن هستند. این تعداد به علاوه ۵ جایگاه خالی موجود در دادگاه عالی به مجلس فعلی این اجازه را می‌دهد که به انتخاب ۱۸ قاضی جدید برای دادگاه عالی بپردازد. این تعداد به ۱۲ قاضی منصوب شده در دسامبر ۲۰۱۴ اضافه می‌شـــوند. بـــا توجه به اینکه دولت بســـیاری از اعضـــا دادگاه عالی را منصوب می کند، مـــادورو می‌تواند به راحتی بســـیاری از طرح‌های قانونـــی پارلمان جدید را که مناسب تشخیص ندهد، رد کند.

۳ـ واکنش جنبش چاویسم به این سناریو چگونه خواهد بود؟

به‌نظر می‌رسد که جنبش پوپولیستی ونزوئلا نمی‌تواند وضعیت جدید کشور را که دولت و پارلمان در دست احزاب مخالف هســـتند بپذیرد. این وضعیت تا ۱۹۹۹ در ونزوئلا وجود نداشـــته اســـت. این جنبش پوپولیســـتی در بدنـــه ارتش، حزب حاکـــم و باندهای مافیایـــی حضور دارد. چاوز در حفـــظ این جنبش توان قابل توجهی داشت، اما مادورو با توجه به نتایج ضعیف اقتصادی دولت و شکست قابل توجه فعلی، از توان لازم برای حفظ جنبش برخوردار نیست.

برقراری نظم

اگر چـــه مردم ونزوئلا باید به ایـــن پیروزی افتخار کننـــد، اما هنـــوز اقدامات دیگری لازم اســـت که باید انجام شـــود. نخست، نظارت‌های کافی بر صحت روند انتخابـــات مادامـــی که تکلیف چند کرســـی باقیمانده مشخص نشده، باید ادامه پیدا کند.

دوم، ونزوئـــلا در حال ورود بـــه وضعیت حکومت



دوگانه اســـت. این شـــرایط بـــه طور بالقـــوه می‌تواند منجر به شـــکل گیری تعارض شود. بازیگران خارجی مثـــل نهادهـــای چندجانبه منطقـــه‌ای، جامعه مدنی و دولت‌هایی که حامی دموکراســـی‌اند و پیش از این نیز نقـــش مثبت خـــود را برای ونزوئلا بـــازی کردند، باید همچنان به حمایت از این کشور بپردازند.

و ســـوم اینکـــه، اقتصاد ونزوئلا بـــا توجه به کاهش ارزش نفت شـــرایط بسیار بدی را تجربه می کند. نرخ بالای فقر و تورم ۲۰۰ درصدی در انتظار ونزوئلاست. اگر دو حزب بتوانند با یکدیگر کنار آمده و برای بهبود وضعیـــت اقتصادی با یکدیگر همـــکاری کنند، باز هم به کمک نهادهای مالی چندجانبه ســـنتی و غیر ســـنتی نیاز دارند.

شخص مومن طعنه زن، لعن کننده، ناسزاگو و بدزبان نیست ● پیامبر اکرم (ص)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

آش قانون برای قضا

در لایحه مجلس حکم شده ۲۰ زندان بزرگ ایران از شهرهای پرجمعیت بیرون روند و مکان آنها به شهرداری‌ها واگذار شود

اهمیت قانونی که در حال تدوین است و قرار است خط مشی و چگونگی حرکت کشور در پنج سال آینده را معلوم کند، باعث شد که در این شماره نیز سری به این قانون بزنیم و این بار، بخش‌هایی از آن را که به مسائل حقوقی، قوه قضاییه و دادگاه‌های ایران در پنج سال آینده اشاره می‌کند، مرور کنیم. این بخش از لایحه قانون برنامه پنج ساله، هر چند توسط کار گروه تدوین نوشته شده اما تصمیم گیری درباره آن بر عهده کابینه و شورای وزیران گذاشته شده و ظاهرا راه طولانی‌تری برای تبدیل شدن به قانون پیش روی خواهد داشت.

در اولین حکم قانونی، جذب و استخدام قضات به سالی ۵۰۰ نفر محدود شده در حالی که در چند سال اخیر، قوه قضاییه معمولا هر سال ۲ برابر این تعداد را به جمعیت قضات ایران اضافه می‌کرد. آخرین آمار موجود از تعداد پرونده‌هایی که سالانه وارد نظام قضایی ایران شده و قضات مسئول رسیدگی به آنها می‌شوند، عدد تعجب آور ۱۵ میلیون پرونده است. و این عدد نسبت به ۱۰ سال گذشته کاملا دچار افزایش سالیانه بوده است، جالب اینکه این ۱۵ میلیون پرونده تنها با در نظر گرفتن اولین ورودی پرونده‌ها به درون نظام قضایی ایران است در حالی که بخش بزرگی از این پرونده‌ها بر اساس درخواست طرفین دعوی و اجازه‌ای که قانون به ایشان می‌دهد، دچار بازنگری و رسیدگی مجدد در دادگاه‌های تجدید نظر، دیوانعالی کشور و دیگر مراجع بازنگری آرای قضایی می‌شوند و به این ترتیب تعداد پرونده‌های قضایی واقعی که روی میز قضات قرار می‌گیرد به سادگی به نزدیک ۲۰ الی ۲۵ میلیون در سال می‌رسد. در چنین شرایطی چه تناسبی وجود دارد میان رقم ۲۵ میلیونی تعداد رسیدگی‌ها و آمار ۵۰۰ نفری استخدام قضات در هر سال... اگر مطابق آنچه در این لایحه آمده عمل شود در پایان سال‌های برنامه، تنها ۲۵۰۰ قاضی به جمع قضات ایران افزوده شده در حالی که آمار تقریبی ۲۵ میلیونی پرونده‌های ورودی، چندین میلیون عدد بالا رفته‌اند. که نتیجه‌ای نخواهد داشت جز اینکه این قضات در رسیدگی‌ها یا زمان طولانی‌تری را صرف کنند و یا دقت کمتری که هر دو موجبات نارضایتی میلیون‌ها مراجعه کننده به دادگاه‌ها را در پنج سال آینده به دنبال خواهد آورد.

حکم بعدی در مورد رسیدگی‌های قضایی، درخصوص سازمان بهزیستی است که موظف شده زوج‌هایی را که به نوعی تحت سرپرستی و حمایت این سازمان قرار دارند و تقاضای جدایی و طلاق را در دادگاه‌ها مطرح کرده‌اند مورد حمایت بیشتر مالی قرار دهد و هزینه مراجعه آنها به مراکز مشاوره را قبل از رسیدگی به دادخواست طلاق، تامین کند. چرا که قانون تمام کسانی که تقاضای طلاق دارند را موظف به مراجعه به مراکز مشاوره خانواده کرده و بهزیستی در مورد زوج‌های تحت حمایت خود، هزینه این مشاوره را خواهد پرداخت.

این حکم البته قابل تقدیر است ولی سوال اینجاست که آیا در قانون مهمی چون قانون برنامه پنج ساله باید مورد اشاره قرار می‌گرفت و آیا تمام فکری که نویسندگان این لایحه برای معضل طلاق در ذهن دارند، همین پرداخت هزینه ناچیز مشاوره برای زوج‌های تحت حمایت سازمان بهزیستی است؟!

جمله بعدی این لایحه، درباره ۲۰ زندان بزرگ

ماموریت غیرممکن

هیچ بعید نیست که بررسی قانون برنامه پنجساله به مجلس بعد سپرده شود

علاوه بر موارد فوق که ممکن است قوه قضاییه با کمک دولت، موفق به اجرای آن شود و پس از پنج سال، احکام نوشته شده در این لایحه به واقعیت تبدیل شوند، اما برخی احکام هم در این لایحه نوشته شده که از همین امروز می‌توان پیش بینی کرد که این جملات تنها در حد آرزوهایی زیبا باقی خواهند ماند و به هیچ عنوان طی پنج سال قابل اجرا نخواهند بود. یکی از آنها تکلیف به انجام تمام معاملات درباره اموال غیر منقول (شامل زمین و ساختمان) در دفاتر اسناد رسمی و از طریق سند رسمی است. در حالی که ساده‌ترین کارمند سازمان ثبت اسناد و املاک هم می‌تواند به شما اطمینان دهد که این آرزو طی پنج سال به ثمر نخواهد نشست. چه بسیار املاکی که سند رسمی ندارند و روند صدور سند رسمی برای آنها بدون شک با امکانات موجود و بودجه‌ای که دولت در اختیار قوه قضاییه می‌گذارد، به چندین برنامه پنجساله محتاج است. از این هم البته نباید گذشت که اگر چنین شود، بسیاری از دعاوی و پرونده‌های ورودی به قوه قضاییه، دیگر نه تشکیل خواهد شد و نه به روی میز قاضی خواهد رسید.

مصائب عمر کوتاه

برخی احکام قانونی لایحه برنامه پنجساله در بخش قضا و دادگستری بیشتر به آرزوهای زیبا شبیه است تا برنامه واقعی

آخرین نکته قبل از شروع بررسی لایحه قانون برنامه پنجساله در مجلس شورای اسلامی این است که همانطور که برخی نمایندگان مجلس اظهار می‌کنند، از عمر این مجلس تنها حدود ۱۸۰ روز دیگر باقی است و تعطیلات عید و انتخابات مجلس بعد هم پیش روست. ضمن اینکه قانون بودجه سال ۹۵ هم باید توسط همین مجلس در همین فرصت بررسی شود و هنوز دولت، لایحه قانون برنامه پنجساله را هم به تصویب کامل خود نرسانده چه رسد به اینکه آن را برای بررسی به مجلس تقدیم کند. از سوی دیگر این قانون ابتدا باید توسط کمیسیون‌های مجلس بررسی شود و به این ترتیب کافیست دولت اندکی

ایران در شهرهای بزرگ است که حکم شده همگی از شهرها بیرون روند و مکان آنها به شهرداری‌ها واگذار شود و از محل این واگذاری پولی به دست آید و برای ساخت زندان‌های جدید و مدرن در خارج از محدوده شهرها به مصرف برسد. شاید قابل اجراترین حکم این لایحه درباره قوه قضاییه هم، همین باشد که طی پنج سال بتواند مردم را از اینکه کنار زندان شهر زندگی کنند رها و شرایط قابل قبول‌تری برای زندانیان ایجاد کند. ضمن اینکه قرار شده بر طبق احکام این قانون پنج ساله آمار کل زندانیان به شکل برخط (آن لاین) در اختیار مقام قضایی قرار گیرد تا قضات زمان صدور حکم زندان، تعداد کل زندانیان و ظرفیت کل زندان‌ها را به طور مستقیم مشاهده کنند و سپس تصمیم به صدور حکم زندان بگیرند و از این طریق، قانع شوند که به دلیل تراکم حجم زندان‌ها، از مجازات‌های جایگزین حبس در احکامشان استفاده کنند.

این لایحه همچنین به سازمان پزشکی قانونی اجازه می‌دهد، برخی وظایفش را به بخش خصوصی انتقال دهد و به آن نظارت کند. اما آیا بررسی‌های پزشکی قانونی که از نظر قضایی بسیار حساس و تعیین کننده و گاه کاملا تاثیر گذار در رای قضات است، می‌تواند در اختیار بخش خصوصی قرار گیرد که احتمال اعمال نفوذ و تغییر واقعیت در نظرات حساس پزشکی را بالا می‌برد و آیا پزشکی قانونی خواهد توانست، نظارت کاملی برای جلوگیری از این انحراف احتمالی داشته باشد؟ واضح است که این پیشنهاد برای کاستن از بار مالی این سازمان و هزینه‌هایش داده شده ولی آیا ریسک این واگذاری به این رها شدن دولت از پرداخت بخشی از هزینه‌های سازمان پزشکی قانونی، می‌ارزد؟

دو حکم دیگر هم در این لایحه آمده که باز غیر ممکن به نظر می‌رسد، یکی اینکه با همکاری قوه قضاییه و مجلس، هر سال ۲۰ درصد از کل قوانین ایران تنقیح و پالایش شوند که به دلیل حجم سرسام آور قوانین در ایران و تخصصی و دقیق بودن این عمل، بدون تردید ظرف یکسال قابل انجام نیست و دیگر اینکه به این دو قوه تکلیف شده، قوانین آزمایشی را یکسال قبل از پایان دوره، مورد ارزیابی قرار دهند و گزارشی از آن تهیه کنند، که اینجا هم تجربه نشان داده، سر این دو نهاد آنقدر شلوغ است که نه تنها چنین نخواهند کرد بلکه پس از گذشت مدتی از پایان دوره آزمایشی قانون و در حالی که کشور با خلاء و نبود قانون مواجه می‌شود، تازه پیشنهاد تمدید اجرای قانون آزمایشی از راه می‌رسد!

دیگر در تحویل لایحه قانون برنامه پنجساله تاخیر کند تا دیگر فرصتی برای این مجلس که اختلاف سلیقه فراوانی هم با دولت دارد، برای رسیدگی و تصویب این قانون باقی نماند. از سوی دیگر دولت می‌داند که مجلس آینده که انتخاباتش تا ۲ ماه دیگر برگزار خواهد شد، قطعا سلیقه‌اش به سلیقه دولت نزدیک‌تر خواهد بود و به این ترتیب یک تمایل پنهان در دولت برای بررسی و تصویب این قانون توسط مجلس آینده نیز وجود دارد.

پس هیچ تعجب نباید کرد اگر بررسی این لایحه به مجلس بعد واسپاری شود.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نوجویان شعر فارسی
فرمول‌های سهراب برای زندگی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

"خانه‌ی دوست کجاست؟
در فلق بود که پرسید سوار
آسمان مکثی کرد
رهگذر شاخه‌ی نوری که به لب داشت به تاریکی شن‌ها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت..."

این هم از شعرهای معروف سهراب است که سر زبان‌ها افتاده. از اسم این شعر فیلم یا تابلوهای تبلیغاتی هم ساخته‌اند و خلاصه شعری بسیار معروف است اما اگر از خیلی‌ها بخواهید برخی جاهایش را معنی کنند، درمی‌مانند. برای مثال شاخه‌ی نوری که بر لب رهگذر است، یعنی سیگارش را از لب برداشت و روی شن‌ها انداخت. یا کوچه باغی که از خواب خدا سبزتر است، یعنی تابلوهای نقاشیِ نقاشانی که همه چیز را عین واقعیت رنگ نمی‌کنند و درختان را سبزتر می‌کشند یا حتی اگر بخواهند، آن را قرمز یا آبی می‌کشند. و این یعنی در دنیای تخیلات هر چیزی امکان‌پذیر است. در جایی از این شعر می‌گوید:

"می‌روی تا تهِ آن کوچه که از پشت بلوغ سر به در می‌آرد
پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی..."

راست می‌گوید: پس از بلوغ، تنهایی نمایان می‌شود. تا قبل از بلوغ نمی‌دانستی بدون جفت تنها هستی. پس از بلوغ می‌فهمی به جفت نیاز داری و بی او تنهایی. جای دیگر می‌گوید:

"دو قدم مانده به گل
پای فواره‌ی جاوید اساطیر زمین می‌مانی..."

دو قدم مانده به گل، یعنی قبل از آفرینش گل، گیاهان ساده‌ای بوده‌اند که سهراب آنها را به فواره‌های جاودان تشبیه کرده: گیاهان مثل فواره از زمین می‌جوشیدند و پس از آن گل آمد و پس از گل حشرات آمدند. و "تو را ترسی شفاف فرا می‌گیرد" چرا؟ زیرا هنوز علم نداریم که علت پدیده‌ها را بفهمیم. اول خش‌خش می‌شنویم و فکر می‌کنیم مار است اما نه! ترس ندارد.

"کودکی می‌بینی رفته از کاج بلندی بالا جوجه بردارد از لانه نور و از او می‌پرسی خانه‌ی دوست کجاست".

شعر بعدی او "واحه‌ای در لحظه" است که برای مردم معروف است:

"به سراغ من اگر می‌آیید، پشت هیچستانم
پشت هیچستان جایی است!
پشت هیچستان رگ‌های هوا پر قاصدهایی است که خبر می‌آرند از گل واشده‌ی دورترین بوته‌ی خاک..."

در جاده‌ها شما هم تیرهای تلفن و تلگراف را دیده‌اید. سهراب سیم‌های تلفن و تلگراف را به رگ‌های هوا تشبیه کرده و گفته این رگ‌ها پر از قاصدهایی است که از دورترین جاها برای ما خبر می‌آورند. در پایان این شعر، تکه‌ای هست که آن را بر گور سهراب نوشته‌اند و از قشنگ‌ترین کلماتی است که شاعری برای گورش گفته:

به سراغ من اگر می‌آیید
نرم و آهسته بیایید مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من".

این شعر را شهرام ناظری خوانده و با فریاد واوج آواز داد می‌کشد که نرم و آهسته بیایید مبادا که ترک بردارد!

یکی دیگر از شعرهای خوب سهراب "سوره تماشا" نام دارد که در آن کمی غمگین است. اولش سوگند می‌خورد به تماشا و به آغاز کلام و به پرواز کبوتر از ذهن که واژه‌ای در قفس است. بعد توضیح می‌دهد که با حرف‌هایی که مثل چمن روشن بود، با مردم حرف زدم و گفتم جلو خانه‌ی شما آفتابی هست به شرطی که در را باز کنید. به مردم می‌گوید سنگ برای آرایش و زیبایی کوه درست نشده. فلز هم برای کلنگ شدن نبوده. زمین پر از گوهری است که حتی پیامبران را متحیر کرده. شما هم بروید و آن گوهر را پیدا کنید. در لحظه‌های خود حس کنید که رسالتی دارید. سهراب به مردم می‌گوید هر کس بتواند در تکه‌ای چوب، حافظه‌ی باغ را ببیند، به شوری ابدی خواهد پیوست. و خلاصه هر کس بتواند با طبیعت ارتباط بگیرد، هر دری برایش باز خواهد شد. سهراب در این دوره حس می‌کند، نمی‌تواند مردم را قانع کند که زندگی رسم خوشایندی است. او می‌گوید من برگ درخت را به آنان نشان دادم و گفتم آیتی بهتر از این می‌خواهید؟ و مردم گفتند او جادوگر است. و من نتیجه می‌گیرم که سهراب دید مردم درکش نمی‌کنند. می‌گوید مردم سر هر کوه رسولی دیدند و رسولان را انکار کردند. و برای این که باد کلاهشان را نبرد، باد نازل شد و خانه‌هایشان پر از گل و زیبایی بود اما هوش کافی نداشتند تا آن را درک کنند. زندگی مردم پر از عادت شده و لذتی نمی‌برند.

ادامه دارد

از خدا بترس تا از مخلوقش ایمنی یابی
● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار



محمدعلی
بهوند یوسفی

روستای زیارت

غروب‌های نارنجی رنگ پاییز و مناظر زیبای قرمز و زرد درختان انجیلی از دیدنی‌های زیارت است

به گفته مردم روستا، آبگرم این روستا آرام بخش و برای انواع بیماری‌های پوستی و ناراحتی‌های مفصلی مفید است



روستای زیارت از روستاهای شهرستان گرگان در استان سرسبز گلستان است. این روستا حدود ۷ کیلومتر تا جنوب منطقه ناهارخوران در گرگان فاصله دارد و با جاده‌ای زیبا و پر درخت به این منطقه متصل می‌شود. واقع شدن روستا در ارتفاع ۹۳۰ متری از سطح دریا باعث شده است که آب و هوایی خنک و ملایم داشته و از زمان‌های گذشته، از ییلاق‌های مردم گرگان باشد. محل قرارگیری روستا در دره رودخانه **خاصه‌رود** است و در دامنه این رود توسعه یافته است. منطقه‌ای که روستا در آن قرار دارد از شمال به ناهارخوران و ارتفاعات بندسر و خمام‌شهر، از شرق به ارتفاعات خال‌دره، از غرب به ارتفاعات ادیم و مازوکش و کمرسر و از جنوب به آبشار و ارتفاعات پوشیده از جنگل محدود می‌شود. این روستا پر از مناظر و دیدنی‌های طبیعی است و هر مسافر و گردشگری باید حتما از آنها دیدن کند.

در مورد وجه تسمیه روستا اینطور گفته شده است که وجود امامزاده سید عبدالله(ع) در این منطقه و روی آوردن عده بسیاری از مردم برای زندگی در زمین‌های اطراف آن باعث شد که از زمان‌های قدیم این روستا را روستای زیارت بخوانند و از آنجا که در کنار رودخانه هم قرار گرفته است، نام رودخانه را هم به دنبالش می‌آوردند. به طوری که تا قبل از قرن دهم، آن را روستای "زیارت خاصه رود" می‌خواندند.

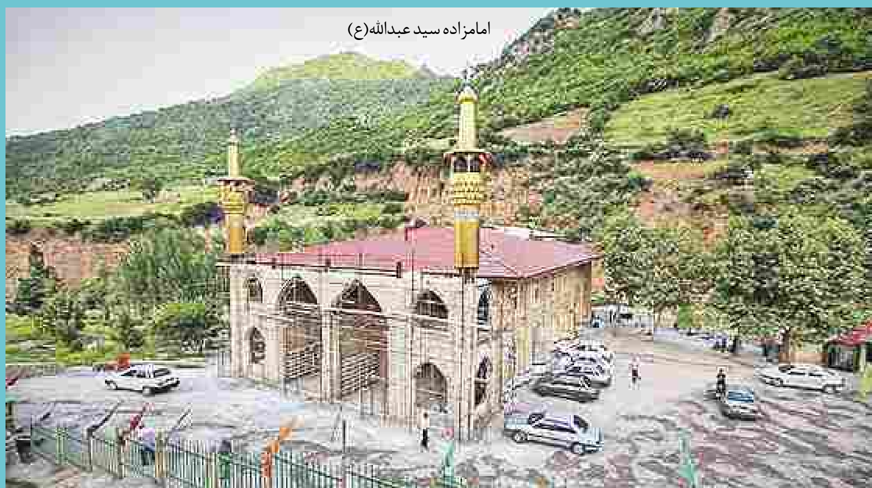
قدمت این روستا نیز به سال‌های بسیار دور بر می‌گردد. وجود ویرانه‌های قدیمی در جنگل زیارت، از جمله مکان‌هایی چون تخت خسرو، تخت دیکا و اسپندیار محله حکایت از قدمت طولانی روستا دارد. شاید جالب باشد بدانید که میانگین عمر مردم روستا بالاتر از بسیاری از شهرهای دیگر است که به لطف زندگی در فضای سالم و هوای تمیز و استفاده از مواد غذایی طبیعی است.

روستای زیارت از معروف‌ترین روستاهای شمال کشور است و وجود مناظر طبیعی فراوان و تماشایی به همراه قدمت طولانی‌اش سبب شده که یکی از ۲۰ روستای برتر گردشگری ایران باشد.

امامزاده سید عبدالله (ع) که برخی ایشان را امامزاده کاظم(ع) هم می‌نامند، از سادات موسوی گرگان و از نوادگان امام موسی کاظم(ع) است. ایشان در اواخر قرن پنجم و در دوره سلجوقیان در این منطقه فوت کردند و مقبره‌ای روی مزار ایشان بنا شد که همچون بسیاری از بناهای مذهبی و تاریخی دیگر از حمله مغولان در امان نماند و تخریب شد. بعد از دوران حکمرانی مغولان بار دیگر حدودا در سال ۱۰۲۵ قمری بنا شد و تا چندی قبل پابرجا بود که متاسفانه در سیلاب چند سال قبل تخریب شد. بنای کنونی امامزاده نزدیک به ۱۱ سال پیش ساخته شده است.

آبگرم روستا هم بسیار معروف و محبوب مردم و مسافران است. این آبگرم تنها چشمه آبگرم در تمام استان است و آبی صاف و زلال دارد که برخلاف بسیاری از چشمه‌های آبگرم، فاقد طعم و بوی نامطبوع و تند است و گرمایی ملایم و مطبوع دارد. به گفته مردم روستا، آبگرم این روستا آرام بخش و برای انواع بیماری‌های پوستی و ناراحتی‌های مفصلی مفید است.

از دیگر جاذبه‌های طبیعی این منطقه جنگل **ناهارخوران** است. این جنگل در جنوب شهر گرگان قرار داشته و حدود ۸ کیلومتر تا مرکز شهر



امامزاده سید عبدالله(ع)



جنگل ناهارخوران

فاصلـه دارد. شـهرت زیبایی و مناظـر این جنگل چنان در تمام نقاط کشـور پیچیده است که خیلی‌ها با شـنیدن نام اسـتان گـرگان به یـاد جنگل‌های ناهارخوران هم می‌افتنـد. مجموعه‌ای از فضاهای سـبز و جنگلی در حاشیه جاده و رودخانه و امکانات رفاهـی و جهانگردی در آن تعبیه شـده اسـت که بازدیدکنندگان و مسافران می‌توانند از آن استفاده کننـد. از آنجا که این جنگل در دو دامنه پرشـیب قرار گرفته است، آب و هوایی معتدل و مطبوع دارد و از بهترین مقاصد تفریحی منطقه است. این جنگل در هر چهار فصل سـال دیدنی و تماشـایی است و بخصوص در فصول بهار و تابسـتان میزبان هزاران مسافر از شهرهای مختلف است. حتی زمستان‌های سـرد نیز مردم را از رفتن به این منطقه که در واقع مانند یک پارک تفریحی است، بازنداشته و بسیاری برای سپری کردن روزهای برفی و تجربه خاطراتی خوش و مفرح به این جنگل می‌روند.

غروب‌های نارنجی رنـگ پاییز و مناظر زیبای قرمـز و زرد درختان انجیلی هم که جای خود دارد. چندین چشـمه نیز در این محدود وجود دارند که معروف‌ترین آنها، سـفید چشـمه است. رودخانه زیارت که از ارتفاعات روسـتای زیارت سرچشمه می‌گیـرد نیـز از میـان آن عبور می‌کنـد. عده‌ای از مـردم منطقه و شـهرهای اطـراف، آن را به نام روستای ناهارخوران و پارک جنگلی ناهارخوران نیز می‌شناسـند. از دیگر قسمت‌های دیدنی و امکانات ناهارخـوران می‌توان تپه باباطاهر، جنگل دسـت کاشت، جنگل کاج، منطقه پارادایز با امکانات هتل، رستوران، شـهربازی کودکان و بازارچه را نام برد. همه اینها باعث شده است که ناهارخوران به یکی از مقاصد گردشگری استان تبدیل شود.

از دیگـر نقاط دیدنی روسـتا، آبشـار دوقلوی زیارت است. این آبشار در میان جنگل ناهارخوران و حاشـیه روسـتای زیارت قرار گرفتـه و همچون سـایر مناطق جنگل هوایی دلچسب دارد. موقعیت دقیـق آبشـار در ۵ کیلومتـری جنوب روسـتای زیارت و ۱۹ کیلومتری جنوب گرگان اسـت و در مسیر یکی از شاخه‌های فرعی رودخانه خاصه رود زیارت که "شـاخه آبشار" نام دارد، واقع است. این شـاخه رودخانه از طریق دو آبشار مجاور از ارتفاع ۱۵متـر به داخـل محوطه حوضچه کـه در محل فرود آب ایجاد شـده اسـت می‌ریزد. قطرات ریز آب که همچـون پودر در هوا معلق هسـتند، تمام محوطه آبشـار را پر کرده‌اند و بـه دلیل بالا بودن رطوبت نسبی محیط روی تخته سنگ‌ها نیز از خزه و گلسنگ پوشیده شده است.



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی بن الحسین (ع):

الصبر من الایمان بمنزلـة الرأس من الجسد

سیدالساجدین امام زین العابدین (ع) فرمودند: صبر و پایداری نسـبت به ایمان همانند سر است نسبت به تن.

یکی از نشـانه‌های بارز انسان‌های باایمان صبر و پایداری در برابر سختی‌ها و شداید زندگی است. چقدر زیبا می‌گوید حافظ:

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

علی (ع) فرمودند: **مرارة الصبر یثمر الظفر**، تلخی صبر میوه ظفر بار آورد.

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثـر صبـر نـوبت ظفـر آید

به طور کلی می‌توان گفت که ارزش والای انسـان در دسـت و پنجه نرم کردن با مشـکلات نمودار می‌شود.

بزرگـی گویـد، مهارت ملاّح در موقـع طوفان و شجاعت سرباز در جنگ ظاهر می‌گردد.

باطـن و سـیرت و سـیرت مـردم را در مقابله با مشکلات و سختی‌ها می‌توان شناخت.

به این سـخن معصوم (ع) توجه کنید: کسی را که شکیبایی نرهاند بی‌قراری هلاک گرداند.

بازیچه محیط حوادث شود چو موج
در دست هر که لنگر صبر جمیل نیست

البته بعضی به غلط صبر را تسلیم در برابر حوادث و رخدادها می‌دانند که این شـیوه برخورد نارواو ناصحیح اسـت. بلکه صبر بـه معنای پایداری در مقابل مشـکلات و استفاده از آن به عنوان فرصت می‌باشـد مگر حوادثی که مـا در تغییر آن کاملا بی‌تاثیریم مانند فرا رسـیدن اجل و فرا رسـیدن مرگ... در غیر اینگونه موارد باید با صبر و تلاش هر مشـکلی را به عنوان پلـه ترقی و تعالی مورد استفاده و بهره وری قرار داد.

در پایان این سخن کوتاه و امیددهنده را در نظر داشته باشیم:

الصبر مفتاح الفرج

صبر کلید پیروزی است.

دنیا مانند مار است، پیروش نرم است و درونش زهری است کشنده و جانگداز
●امام علی (ع)

Maryanikpour@gmail.com

ترجمه: مریم نیک پور

منبع: Guideposts Magazine

وقتی خدا آمد و عشق آورد



حس خاص

دیروقت بود که کارم تمام شد. آنقدر خسته بودم که حتی توان نداشتم لباس سفید کارم را عوض کنم. با همان لباس به طرف حیاط پر درخت بیمارستان راه افتادم. برگ‌های زیر پایم خشک و نازک شده بودند و صدای خش‌خش آنها، وقتی رویشان پا می گذاشتم به من یادآوری می کرد که پاییز در راه است. من کارآموز پرستاری بخش روانی بیمارستان بودم و وظیفه واقعاً دشواری داشتم. از طرفی آنقدر رشته تحصیلی و شغل آینده‌ام را دوست داشتم که بیش از حد در آن غرق می‌شدم و برایش وقت می گذاشتم. در راه به یکی از بیمارها فکر می کردم. بیماری که آن روز صبح وقتی وارد اتاقش شدم، مشغول تماشای درختان سر به فلک کشیده بیمارستان بود.

آنتونی ناردو جوان خوش‌تیپ و جذابی بود که همسر و کودک یک ساله‌اش را در سانحه رانندگی از دست داده بود و چون خودش هم راننده بود و آسیب چندانی ندیده بود، احساس گناه و عذاب وجدان می کرد و تعادل روحی و روانی‌اش را از دست داده بود. روانپزشکان، بیماری‌اش را اختلال اضطراب و افسردگی شدید تشخیص داده بودند و معلوم نبود دوره درمان او چقدر طول خواهد کشید. البته به قول روانپزشکان چنین اختلالات و بیماری‌هایی درمان کامل و صددرصد ندارند و بیمار شاید ناچار باشد تا مدت‌ها به درمان ادامه دهد و زیر نظر روانپزشک یا روانشناس باشد زیرا کوچکترین بحران عاطفی و روحی هم می‌توانست حال افرادی مثل آنتونی را بدتر کند و آن‌طور که روانپزشک معالجش می گفت، ممکن بود بیمار آنقدر در افکار منفی و احساس گناه غرق شود که حتی به خودکشی دست بزند. که او این کار را کرده بود.

آن روز را خوب به یاد دارم که آنتونی را به بخش ما آورده بودند. درست از همان روز بود که در مغز و ذهن من رخنه کرده بود. لباس کتان روشن به تن داشت و موهای آشفته‌اش، سیاه پر کلاغی بود. همان طور که یکی از پزشکیارها به او کمک می کرد تا به اتاقش برود، من هم محو تماشای آنتونی بودم. همیشه فکر کردن به بیمارها برایم جالب بود. وقتی یک تازه‌وارد را می آوردند، دلم می‌خواست خیلی زود مشخصاتش را بدانم و بفهمم به خاطر چه مشکلی او را به بیمارستان آورده‌اند. آنتونی هم بیمار جدیدی بود که نمی‌دانم با بقیه بیمارها چه فرقی داشت اما از همان لحظه اول برایم اهمیت پیدا کرده بود. آنتونی را به اتاقی راهنمایی کردند که قرار بود هفت ماه در آن بماند و از آنجا بیرون نیاید. یعنی ممنوع‌الورود و خروج بود. بانداژ سفید رنگ دور مچ دست راستش از زیر لباس قهوه‌ای بیمارستان پیدا بود.

چهره‌اش لاغر و خشک و تند بود. نمی‌دانم باریکی صورتش او را حساس و شکننده نشان می‌داد یا دلیل دیگری وجود داشت که این طور حس می کردم. چیزی درون من تکان خورد و نمی‌دانم چرا از همان لحظه، حس خاصی را نسبت به او در درون خودم پیدا کردم. حسی که آنتونی را نسبت به بقیه بیمارها متفاوت می کرد.

بعد از رفتن آنتونی به اتاقش، اولین کارم نگاه کردن به پرونده‌اش بود. بیمار تازه‌وارد، به دلیل افسردگی شدید، چند روز قبل رگ دستش را زده و با تشخیص پزشکان معالج، برای مداوای روحی و روانی به بخش ما آمده بود.

آنتونی بی‌قرار بود و نمی‌خواست در تخت بخوابد. مدام سعی می کرد دستش را از دست پرستارها بیرون بکشد و از بیمارستان بیرون بزند. کمی بعد دست‌های لرزان آنتونی را به تخت بستند تا تقلا نکند و نخواهد تخت را ترک کند. چند روز اول مدام بی‌تابی می کرد و دست و پا می‌زد. با کسی حرف نمی‌زد. حتی به کسی نگاه هم نمی کرد. من مسئول رسیدگی به حال او و خوراندن داروهایش بودم. هر روز وقتی شیفت من بود، به اتاقش می‌رفتم. سعی می کردم مثل بقیه بیمارها با او ارتباط برقرار کنم اما آنتونی به هیچ وجه قابل نفوذ نبود. به خودم می گفتم حتماً بعد از هفت هفته‌ای که پزشکان پیش‌بینی کرده بودند، حال او کم کم بهبود پیدا می کند و اوضاع بهتر می‌شود.

نه... تو خدا را ندیدی

زخم دست آنتونی هر روز بهتر می‌شد و با التیام زخم جسمی، کاملاً واضح بود که زخم روحی او هم در حال بهبود بود. روح آنتونی آرام آرام از تاریکی و سیاهی بیرون می آمد و او داشت خودِ حقیقی‌اش را نشان می‌داد. رفت و آمد من به اتاق آنتونی کم شده بود و حالا، هربار که او را می‌دیدم، داشت با اطمینان و استوار در بخش قدم می‌زد. حال آنتونی آنقدر خوب شده بود که وقتی به بخش می‌رفت، با بیماران دیگر گفت‌وگو می کرد و به نیازهایشان می‌رسید.

حال آنتونی واقعاً خوب شده بود. بدبین‌ترین سرپرستار دنیا، یعنی سرپرستار بخش ما **باربارا رنکین** هم متقاعد شده بود که آنتونی، آن آنتونی روز اول نیست. اما آن روز، یکی از روزهای اواخر ماه اکتبر، اتفاق وحشتناکی افتاده بود که ممکن بود او را به روز اول و حتی بدتر از آن برگرداند. آن روز صبح آنتونی از ماجرایی حرف می‌زد که با چشم‌های خودش دیده بود و تاکید می کرد که کاملاً حقیقی است.

آن روز، روزی بود مثل بقیه ایام کاری. ساعت هفت صبح کارت زدم و با اشتیاق بسیار وارد بخش شدم. وقت ناهار به رستوران بیمارستان رفتم و وقتی برگشتم، به من اطلاع دادند که سرپرستار در اتاقش منتظر من است. به محض اینکه وارد اتاق شدم، خانم رنکین را دلخور و ناراحت دیدم. بدون اینکه من را به نشستن دعوت کند، گفت: برو به بیمار محبوبت یه سر بزن!

پرسیدم: اتفاقی افتاده؟

خانم رنکین جواب داد: چیز زیادی نمی‌دونم. یه حرفایی میزنه. فکر می کنم به توهم دچار شده. میگه خدا رو دیدم و حالم دیگه خوب شده و از این حرف‌ها...

با عجله به طرف اتاق آنتونی رفتم. در زدم. جوابی نداد. در را باز کردم و وارد اتاق شدم. آنتونی رو به پنجره ایستاده بود. نزدیک رفتم. اشک تمام صورتش را پوشانده بود. زیر لب آهسته دعا می کرد.

گفتم: چکار می کنی آنتونی؟ اتفاقی افتاده؟

به سختی صدای خودم را می‌شنیدم. صدایم می‌لرزید. بغض کرده بودم. می‌خواستم آنتونی به من بگوید هرچه شنیده‌ام اشتباه است. دلم می‌خواست بگوید به توهم دچار نشده و حالش مثل چند روز گذشته، خوبِ خوب است و حدس و گمان سرپرستار اشتباه است.

آنتونی به طرف من برگشت و با لبخند گفت: هرچی شنیدی درست بوده. من واقعاً خدا رو دیدم. من، خدا رو احساس کردم. امروز صبح، وقتی جلوی این پنجره ایستاده بودم و مثل همیشه با بدبینی به دنیا نگاه می‌کردم، خدا رو دیدم و فهمیدم باید به زندگی برگردم... باید دکتر رو ببینم...

من هم به گریه افتاده بودم. در میان اشک گفتم: تو رو خدا آنتونی! اون بیرون هیچ خبری نیست. اونجا فقط چند تا درخته که خودت هر روز می‌دیدیشون. همین. هیچ چی عوض نشده جز اینکه خانم رنکین معتقده تو دوباره حالت بد شده.

آنتونی صورتش را از من برگرداند و باز هم به طرف پنجره رفت. مدت زیادی همان طور پشت سر آنتونی ایستادم. آرزو می کردم که کاش قدرت داشتم و با دست‌هایم، هیولای سیاه و ترسناک توهم را از وجود او می گرفتم و به دورترین نقطه‌ای که امکان داشت پرت می کردم. اما می‌دانستم این کار از کسی برنمی آید مخصوصا کسی که خودش دانشجوی پرستاری و کارآموزی ناتوان است.

چند بار آنتونی را صدا زدم اما واکنشی نشان نداد. با گریه از اتاقش بیرون زدم. به حرف‌های چند روز پیش سرپرستار بخش فکر می کردم. به من توصیه می کرد که از فکر آنتونی بیرون بیایم زیرا معلوم نیست بیماری روحی چه بلاهایی سرش آورده. خانم رنکین مثل همیشه تاکید کرد که علاقه به بیماران این بخش، هیچ آینده و عاقبتی ندارد. خودم هم نمی‌دانستم به او علاقه خاصی دارم یا نه. یعنی وقتی با خودم خلوت می کردم و روراست فکر می کردم، می‌دیدم علاقه و حمایتم از آنتونی از جنس دیگری است و او برایم با بقیه فرق‌های اساسی دارد. به خودم امیدواری و دلداری می‌دادم که همان‌طور که آنتونی قبلا برایم تعریف کرده بود که مهندس موفقی بوده، باز هم می‌تواند همان مرد موفق سال‌های گذشته بشود. اما من می‌دانستم که به دلیل مشکلاتی که در زندگی برایش پیش آمده از قالب اصلی خودش بیرون آمده و حالش بد شده. ولی به این نیز مطمئن بودم که عشق و محبت، بهترین داروی درد اوست و به مرور بهتر خواهد شد. ضمن اینکه در او هیچ اثر خطرناکی از یک بیمار روحی و روانی نمی‌دیدم و برخلاف تصور خانم رنکین و بقیه، او را مردی پخته و عاقل و مهربان می‌دانستم اما چرا به توهم دچار شده بود و فکر می کرد خدا را دیده است؟

عصر آن روز بدون هیچ اتفاق خاصی سپری شد. یک عصر دلگیر که با اتفاقات پیش آمده بدتر و خاکستری‌تر هم شده بود. موقع تحویل شیفت، برخلاف روزهای قبل به اتاق آنتونی نرفتم و از او خداحافظی نکردم. دلم نمی‌خواست او را در آن وضعیت ببینم و دلهره‌ام بیشتر شود. از بیمارستان بیرون زدم و بی‌هدف در خیابان راه افتادم. هوا سرد شده بود. دست‌هایم را در جیبم فرو کردم و به راهم که نمی‌دانستم مقصدش کجاست، ادامه دادم. دنبال راهی بودم که به همه ثابت کنم آنتونی توهم ندارد. نمی‌دانستم باید چه کنم و چگونه این مساله را اثبات کنم. آن وقت حتماً فکر می کردند که خودم هم دیوانه شده‌ام. ممکن بود در وضعیت شغلی‌ام هم مشکلاتی به وجود بیاید. اما هرچه فکر می کردم برایم هیچ اهمیتی نداشت که دیگران چطور فکر کنند. برایم این مهم بود که آنتونی را نجات بدهم. حتماً راهی وجود داشت.

روزها از پی هم گذشتند. آنتونی می‌توانست مرخص شود ولی همچنان در بیمارستان مانده بود. انگار پشت درخت‌های بیمارستان گمشده‌ای را پیدا کرده بود و نمی‌خواست آنجا را ترک کند

حرف‌های آنتونی را در ذهنم مرور می کردم. می‌خواستم به نتیجه روشنی برسم. هوا کاملاً تاریک شده بود. باید به خانه برمی گشتم. در تاکسی هم مدام به وضعیت آنتونی، بیماری که از نظر من بیمار نبود، فکر می کردم.

آری... خدا را دیدی

وقتی به خانه رسیدم خسته و گرسنه بودم اما نمی‌توانستم بی‌خیال باشم. کامپیوترم را روشن کردم و دنبال وضعیتی مشابه وضع آنتونی گشتم. در سایت‌ها و وبلاگ‌های مختلف جست‌وجو کردم. افراد زیادی از تجربه‌های مشابه خود حرف زده بودند. در سایت‌ها پر بود از کسانی که مشکلاتی داشتند، در مقطعی از زندگی‌شان ناامید شده و از همه چیز و همه کس بریده بودند اما آن طور که می گفتند، توانسته بودند با خدا ارتباط معنوی و روحی بگیرند و از آن خلأ بیرون بیایند. ساعت، یک نیمه شب را نشان می‌داد اما من هنوز از این سایت به آن سایت می‌رفتم و دنبال دلیلی منطقی برای این وضع و اسمی مناسب برای آن می‌گشتم.

در یکی از این سایت‌ها خانمی از تجربه شخصی خودش نوشته بود. از اینکه بعد از مرگ پدر و مادرش امیدش را به همه چیز از دست داده و کاملاً خانه‌نشین شده بود. او گفته بود یک شب خواب عجیبی دیده و در آن خواب پدر و مادرش از او خواسته‌اند کار خاصی را انجام دهد و به خاطر غمگین بودن، آن را نیمه کاره رها نکند. آن خانم تعریف کرده بود که صبح وقتی از خواب بیدار شده بود، بیشتر از اینکه از دیدن پدر و مادر مرحومش در خواب خوشحال باشد، به این فکر می کرد که آنها از کجا می‌دانسته‌اند که او کاری را نیمه کاره ول کرده. آن خانم همچنین توضیح داده بود که از آن روز به بعد زندگی‌اش تغییرات زیادی کرده بود و مهمتر از همه این بود که اعتقادش به خدا و مرگ و تمام اتفاقات ریز و درشت زندگی تغییر کرده بود. او از آن روز دنیا را از زاویه دید دیگری می‌دید. می گفت گویی خداوند چشم‌هایش را گرفته بود و به جای آن، دو چشم روشن‌بین اعطا کرده بود.

به آدرسی که آن خانم در سایتش گذاشته بود ایمیل فرستادم و از وضعیت آنتونی گفتم. و از او کمک خواستم. صبح با حال بهتری به بیمارستان رفتم. سراغ آنتونی را گرفتم. پرستار گفت برای هواخوری رفته. لباسم را عوض کردم و برای دیدن آنتونی بیرون رفتم. پشت یکی از درختان تنومند، روی نیمکت نشسته بود. به محض دیدن من پرسید: چیزی رو که دنبالش بودی پیدا کردی؟

شوکه شده بودم. آنتونی از کجا می‌دانست که من از دیروز دربه‌در دنبال جواب سوال‌هایم بودم؟ آنچه را که در اینترنت دیده و خوانده بودم برایش شرح دادم. آنتونی با دقت به حرف‌هایم گوش کرد سپس گفت: معجزه به شکل‌های مختلفی اتفاق می‌افته. اینو هرگز فراموش نکن.

آن روز از سرپرستار شنیدم که روانپزشک معالج آنتونی بعد از معاینه و سوال و جواب‌هایی اعلام کرده بود که ورود و خروج او به بخش و محوطه و حیاط کاملاً آزاد است چون حالش خیلی خوب است. از شنیدن این خبر هم خوشحال بودم و هم ناراحت. خوشحال بودم که حال آنتونی خوب شده اما تهِ دلم غمگین بودم که نکند به‌زودی مرخص شود. بااینکه مرخص شدن همه بیماران یکی از آرزوهایم بود، نمی‌دانم چرا آنتونی بیماری بود که دوست داشتم هرگز از بیمارستان مرخص نشود. به او عادت کرده بودم، شاید هم علاقمند شده بودم.



بقیه در صفحه ۴۹

براساس سرگذشت: فائزه

یک مقدمه بی ربط با داستان زندگی؛

آقاجان، ملت ما یکی از شعاری ترین ملت‌های جهان هستند! باورتان نمی‌شود؟ کافیست به قضایای اخیر اندکی دقت کنید. اصلا وارد بحث پراید نمی‌شوم که سرم برای دردسر، درد نمی‌کند. اما به همین دیشب که شب چله بود فکر کنید؛ کلی "کمپین نخریدن هندوانه" تشکیل شد و تا دلتان بخواهد از این شعارهای قشنگ سر دادیم که "هندوانه نخرید تا آقازاده‌ها پولدار نشوند" اما چه اتفاقی افتاد؟ هیچ، همه مردم رفتند و هندوانه خریدند و شب یلدا را با همین هندوانه‌های گرانقیمت پشت سر گذاشتند.

هیچکس هم نیست بگوید: "درسته که دولتمردان ما اهل شعار هستند، اما لااقل خود ما مردم، خودمان را گول نزنیم!"

آخیش... اگر این جمله را نمی‌نوشتم دق مرگ می‌شدم! پس برویم سراغ نان و ماست خودمان!

***

فقط نگران بودم اگر بهرام بفهمد که قبلا با کامیار دوست بوده‌ام، باز هم مرا استخدام می‌کند یا نه؟... اما کامیار قول داد به او حرفی نزند.

آن روزها من در طبقه اول ساختمانی مشغول کار بودم که آن دو نفر در طبقه سومش یک شرکت داشتند و کارشان توزیع چینی و بلور در سطح فروشگاه‌های شهر بود. من هم در یک دفتر فنی کار می‌کردم که کارهای حروفچینی و تایپ و ایمیل و... انجام می‌داد.

در آن ایام نه "بهرام" را می‌شناختم و نه شریکش را، اما هر از گاهی "کامیار" را می‌دیدم. چون بهرام تا حدود ساعت ۳ بعدازظهر در دانشگاه درس می‌خواند، کارهای شرکت را کامیار انجام می‌داد و عصر که بهرام از دانشگاه تعطیل می‌شد و به شرکت می‌آمد، کامیار می‌رفت دنبال کار ساختمان سازی‌اش.

آشنایی‌ام با "کامیار" نیز در یکی از صبح‌هایی اتفاق افتاد که داخل محل کارم بودم و او که برخلاف بهرام خیلی جوان جذاب و خوش قیافه‌ای بود، وارد دفترمان شد و گفت: دستگاه فکس ما مشکل داره... امروز تعدادی سفارش جنس از سوی مشتری‌ها برامون فکس میشه که اگر تا ظهر به دستمون نرسه، هم پیش مشتری‌ها خراب میشیم و هم کلی ضرر می‌کنیم، اجازه میدین من شماره دفتر شما رو بهشون بدم که برای اینجا درخواست‌ها رو ارسال کنند؟

من پاسخ مثبت دادم و قرار شد هر وقت همه فکس‌ها ارسال شد، به شرکت آنها زنگ بزنم تا خودش بیاید و آنها را ببرد. کامیار هم تشکر کرد و شماره را گذاشت و رفت طبقه بالا. ساعت نزدیک ۱۱ بود که فکس‌ها رسید و من به جای اینکه تلفن بزنم، درخواست‌ها را برداشتم و خودم به طبقه سوم رفتم. کامیار خیلی تشکر کرد و خواست هزینه‌ای بپردازد که من اخم کردم و گفتم: لابد می‌خواین بابت اومدن تا طبقه سوم هم بهم انعام بدین؟

او لبخند زد و گفت: "انعام رو من گرفتم که با شما آشنا شدم!"

من هم لبخندی زدم و خداحافظی کردم. این آغاز آشناییمان بود و از فردا، کامیار به هر بهانه‌ای به دفتر ما سر می‌زد، مخصوصا هم قبل از ظهر می‌آمد که رئیس من حضور نداشته باشد و هر بار چند دقیقه‌ای با یکدیگر همکلام می‌شدیم.

آن روزها من که دختری جوان بودم، مانند همه دختران دم بخت آرزویم این بود که با مردی ازدواج کنم که موقعیت مالی‌اش خوب باشد و در آینده دغدغه‌ای برای زندگی نداشته باشم. به همین خاطر خیلی زود با کامیار صمیمی شدم و یکی، دو بار همدیگر را خارج از محیط کار ملاقات کردیم و... اما این دوستی خیلی زود به پایان رسید، آن هم به دو علت؛ اول اینکه متوجه شدم کامیار آنطور که خودش می‌گوید در شرکت شریک پنجاه، پنجاه نیست و چیزی حدود ۱۵ درصد شراکت دارد. البته این دلیل اصلی جدایی‌ام از او نبود، چرا که می‌دانستم کامیار مشغول ساختن یک ساختمان ۶ طبقه است. اما دلیل اصلی پایان دوستیمان این بود که کامیار به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد ازدواج بود. البته اوایل دوستیمان قول ازدواج داد، اما وقتی چند بار تنها شدیم دلش را زدم و او خیلی رک و راست حرفش را زد که مرا فقط برای دوستی می‌خواهد! من هم که اصلا دلم نمی‌خواست وسیله تفریح کسی باشم، رابطه‌ام را با او قطع کردم و بعد از آن، دیگر هرگز همدیگر را ملاقات نکردیم و حتی اگر توی ساختمان با هم روبرو می‌شدیم، سلام و علیک هم نمی‌کردیم.

سه ماه از پایان دوستی من و کامیار می‌گذشت که وضعیت دفتر فنی ما دچار مشکل شد و صاحبش مجبور شد آنجا را بفروشد. مالک جدید دندانپزشک بود که منشی هم داشت و در نتیجه من بیکار شدم! روز آخر و با درخواست صاحب کارم، تا حوالی غروب در ساختمان ماندم تا کسانی که دستگاهی را خریده بودند لوازم را ببرند که لااقل من بتوانم سه ماه حقوق عقب افتاده‌ام را دریافت کنم.

ساعت حدود ۷ بعدازظهر بود که کارم تمام شد، پولم را گرفتم و خداحافظی کردم و از در که خارج شدم، با "بهرام" روبرو شدم، قبلا هم بارها او را دیده بودم، اما اولین مرتبه‌ای بود که همکلام می‌شدیم: خسته نباشین خانم. انشا... خِیره... دارین جابجا میشین؟

این را بهرام پرسید و من خنداخند پاسخ دادم:

ـ انشاا... برای ساکنین جدیدش خیر باشه، برای ما که جز بیکار شدن چیزی نداشت. هر بدی و خوبی از ما دیدین حلالمون کنید آقای مهندس.

بهرام گفت: "خیلی متاسف شدم خانم... موفق باشید" بعد هم خداحافظی کردیم و او از پله‌ها بالا رفت و من به طرف در خروجی، که صدایش را از پشت سرم شنیدم: خانم... ببخشید خانم... یک سوال از تون داشتم، الان که اینجا کارتون تمام شد، قراره جای دیگه‌ای مشغول بشین؟

سری تکان دادم و به شوخی گفتم: "بله... قراره به مادرم در شستن ظرف‌ها کمک کنم و هفته‌ای دو روز هم غذا بپزم که اون بره سر کار. آقای مهندس!

بهرام خندید و گفت: "اولا من مهندس نیستم... ثانیا اگر دلتون بخواد می‌تونین پیش ما کار کنین و مطمئن باشین حقوقتون کمتر از اونچه که اینجا می‌گرفتین، نخواهد بود."

اینطوری بود که همان روز در مورد همه چیز با هم صحبت کردیم، مقدار حقوق، ساعت کار و... و قرار شد از فردا صبح کارم را شروع کنم. یعنی ساعت ۱۰ صبح به شرکت بروم و ساعت ۶ بعدازظهر کارم تمام شود. در حقیقت از ۱۰ تا ۳ مدیرم "کامیار" بود و از ۳ تا ۶ که بهرام از دانشگاه برمی‌گشت باید گزارش روزانه را به او می‌دادم. اما آخرین صحبت بهرام کمی نگرانم کرد. او گفت: خانم، من فقط به یک چیز خیلی حساسیت دارم؛

لبخند شیطان و اولین تبسم...



Tayeb akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

اونـم به صداقت!... یعنـی اگر فکر می کنین نمی تونید آدم راسـتگویی باشـید، از همین حـالا مجبورم بگم کلاهمون تو هم میره!

طبیعی بود که من از خودم دفاع و او را قانع کنم که هرگز دروغ نخواهم گفت، اما از همان لحظه دچار یک نگرانی شـدم. اگر بهرام بفهمد که من قبلا با همکارش دوسـت بوده‌ام و روابطمان نیز خیلی صمیمی بوده، باز هم حاضر است مرا استخدام کند؟

برای رسـیدن به پاسـخ این سـوال فقـط یک راه داشتم؛ آن هم تماس با کامیار! شب که به خانه رسیدم، شماره‌اش را گرفتم و همین که شوخی‌هایش را شروع کـرد، حرفش را بریدم و همه چیـز را برایش تعریف کردم و در پایان گفتم:

ـ من و تو به خوبی و با احترام از همدیگه جدا شدیم کامیار، حالا اگر اونقدر مرد هسـتی که چیزی در مورد رابطه‌مـون به بهرام نگی، من از فردا بیام سـر کار، اما اگـر فکر می کنی حضورم تو اون دفتر به معنی اینه که عروسک تو باشم، بهتره یک بهانه‌ای برای بهرام بیارم و نیام سر کار. اینطوری هر دومون راحت‌تر هستیم!

کامیار چند ثانیه سکوت کرد و سپس حرفی زد که خیالم راحت شود.

ـ تو فکر کردی من حیوونم؟ تو دختر خوبی هستی و منم چون فهمیدم دنبال ازدواجی، برات احترام قائل شدم و به رابطه‌مون پایان دادم، پس مطمئن باش اگر به شرکت هم بیای، تا ابد برای من مثل خواهرم خواهی بـود! در آن لحظه همه جمـلات احترام آمیز را نثار او کردم و از فردا صبح با خیال راحت کارم را در شرکت شروع کردم. وقتی می گویم با خیال راحت، منظورم این است که کامیار به قولش عمل کرد و در رفتارش هیچ نشانه‌ای از گذشته نبود. هرگز مرا با اسم کوچک صدا نمی کرد و با اینکه روزی چند ساعت در آن شرکت تنها بودیم ـ مخصوصـا مواقعی که کارمندان برای پخش محصولات می رفتند ـ اما کامیار یا از در اتاقش بیرون نمی آمد، یا اگر می آمد، فقط برای کار بود که بلافاصله هم بر می گشت.

تنها مشکلی که برایم وجود داشت خود آقای مدیر اصلی بود. رفتار بهرام مانند چهره‌اش خشن بود.

البته بی انصافی می کنم، چهره‌اش خیلی خشن نبود، اما خودش عبوس و خیلی خیلی جدی بود، گاهی اوقات که اتفاق جالب و خنده داری در شـرکت رخ می داد و من با خنده آن را برایش تعریف می کردم، او حتی یک لبخند هم نمی زد و فقط سر تکان می داد.

اما در عوض روز به روز برایم احترام بیشتری قائل می شد و هم مسئولیت‌هایم را در شرکت بیشتر می کرد و هم حقوقم را، به طور مثال، رسـیدگی به فاکتورهای فـروش را که تـا قبل از حضور من به عهده کامیار بود، به من سـپرد، که البته ایـن کارش در نظر کامیار زیاد جالـب نیامد، با این حال هیچ حرفی نزد تا پنج ماه بعد، یعنی هنگامی که بهرام مهمترین مسـئولیت "کامیار" را از او گرفت و به من سـپرد. تماس با فروشـگاه‌هایی که خریدهایشـان را از ما می کردند و اعلام قیمت به آنهـا، و از همه مهمتر، وارد کـردن ارقام فاکتورها در دفتـر کل!... که این همان چیـزی بود که برای کامیار قابـل تحمل نبود. این را فردای روزی فهمیدم که این مسـئولیت به من واگذار شـد. یعنی کامیار برخلاف بقیـه روزها که سـاعت ۲ می رفت بیرون، منتظر ماند تا بهرام به شـرکت بیاید و بلافاصله وارد اتاقش شد و به او اعتراض کرد:

ببینـم بهرام... بعد از پانزده سـال رفاقت، به من اعتماد نداری که مسئولیت‌های مالی رو ازم گرفتی؟

من که از پشـت در فالگوش ایستاده بودم، صدای بهـرام را به سـختی شـنیدم که برخـلاف کامیار، با خونسردی پاسخ داد:

ـ اصلا چنین چیزی نیست کامیار جان... این خانم "مدنی" چون بیشـتر توی شـرکت حضور داره و منم بیشـتر از تو می بینمش، کار رو بهش واگذار کردم... مگر اینکه تو به خودت شک داشته باشی.

یـک مرتبـه عصبانیت کامیـار فروکش و حتی از بهـرام عذرخواهی کـرد و گفت که: "حق با توئه... من دچار سوءتفاهم شدم!"

بعد از آن ماجرا خوشـحالی‌ام بیشتر شد که بدون هیچ مشکل و دردسری در کارم دارم پیشرفت می کنم، اما این رویای شیرین فقط دو روز ادامه داشت. در روز سـوم و حوالی ظهر که پرسـنل پخش بیـرون بودند، کامیار به سـراغم آمد و لبخند زد و گفت: بلیتت برده فائزه جان. بهرام خیلی بهت اعتماد داره!

من که عادت کرده بودم کامیار با نام فامیلم مرا صدا کند، حس کردم دارد اتفاقی می‌افتد، اما با خونسردی تشکر کردم و کامیار ادامه داد: "ضمنا شنیدم حقوقت هم اضافه شـده، منم برات یک سـورپرایز دارم، از این ماه عین حقوقی که از شرکت می گیری رو خودم هم به حسـابت می ریزم، وضمنا کارت رو هم سبک می کنم، یعنی دیگه نمی خواد با فروشگاهی تماس بگیری!

حالا متوجه شده بودم چرا مهربان شده. من که در ایـن اواخر فهمیده بودم او قبـلا ارقام غیرواقعی را در دفتر کل ثبت می کرده و با چند تا از پرسـنل پخش هم گاوبندی داشته تا ارقام فاکتور را دستکاری کنند، حالا که به دسـتور بهرام دسـت و بالش برای دزدی بسته شـده بود، می خواسـت با دادن رشوه به من، دوباره به دزدی‌هایش ادامه بدهد!

به او کمی نگاه کردم و خیلی محترمانه گفتم:

ـ شما لطف دارین آقا کامیار... اما اجازه بدین من با آقا بهرام صحبت کنم، اگر ایشون اجازه دادن...

کامیار با فریاد صحبتم را قطع کرد و گفت: "جدی جـدی باورت شـده که من می گذارم تو مانعم بشـی فائزه؟ خیالت رو راحت کنم، یا هر چی من میگم میگی چشم... یا پنبه‌ات رو می زنم!

ـ هـر کار دلت می خواد بکـن، اما من به آقا بهرام خیانت نمی کنم!... این را که گفتم، کامیار خنده چندش آوری سر داد و گفت:

ـ عجب... ولابد فکر کردی من اونقدر هالو هستم که بهت بگم ببخشـین خانم مدنی؟ نه عزیزم... ببینم فائزه جان، فکر می کنی اگه بهرام که خودت می دونی چقدر به این مسائل حساسه، بفهمه تو قبلا با من دوست بـودی و خیلی هم صمیمـی بودیم، باز هم بهت اعتماد می کنه؟ مطمئن هسـتی اگر من این عکس‌ها رو بهش نشون بدم، باز هم بهت اعتماد می کنه؟ یا اینکه با یک تیپا از شرکت اخراجت می کنه؟... کامیار اینها را گفت و عکس‌هایی را که در خلوت و به صورت ناجوانمردانه از من انداخته بود، پرت کرد روی میزم و گفت:

ـ اگر دلت می خواد پاره شون کن، من نگاتیوش رو دارم! حـالا خـوب فکر کن و تا فردا صبح تصمیم بگیر؛ یا بدون اینکه بهرام بفهمه با من همکاری می کنی و دو برابـر حقوقت رو می گیـری و در نظر آقای رئیس هم محبوب و قابل اعتماد خواهی بود، یا بلایی سرت میارم که بری به داعش پناهنده بشی!

حالـت تهـوع پیدا کرده بودم. باورم نمی شـد آن ناجوانمرد چنین کاری کرده باشد. البته من هرگز اجازه نداده بودم دامنم لکه دار شود، اما همان عکس‌ها کافی بود تا بهرام از من متنفر شود و لااقل به این جرم که چرا حقیقـت را از او پنهان کـرده‌ام، عذرم را بخواهد! چند سـاعتی داخل شرکت فقط اشک ریختم و بعد از رفتن کامیار و قبل از اینکه بهرام به شرکت بیاید، یادداشتی برایش روی میز گذاشتم: "آقا بهرام حال مادرم خوب نیست و مجبور شدم زودتر برم خونه"

و بعد زدم بیرون و سـاعت‌ها در خیابان پیاده روی کردم و اشـک ریختم و فکر کردم. بر سـر یک دوراهی قرار گرفته بودم؛ یا باید بیکار می‌شـدم و دوباره مادرم را که پس از سال‌ها داشت استراحت می کرد، برای کار کـردن به خانه مردم می فرسـتادم، یا اینکه حقوقم دو برابر می شد و سکوت می کردم و به اعتماد بهرام پشت پا می زدم! به خانه که رسیدم حالم آنقدر بد بود که مادرم متوجه شد و آنقدر سوال پیچم کرد تا همه چیز را گفتم. او هم لبخندی زد و گفت: "خودت باید تصمیم بگیری... اما آدم وقتی مقابل لبخند شـیطان، واخم کردن فرشته قرار می گیره، باید احمق باشـه که به اون لبخند اعتماد کنه...! دخترم مطمئن باش کامیار یک ابلیس تمام عیاره که بعدها از ت چیزهای بیشـتری طلب خواهد کرد، در صورتـی که این بهرام خان اونطـور که تو داری میگی، جوان باشرفیه. پس شرفت رو به شیطان نفروش!

حرف‌های مادر پیر و بیسـوادم آب سـردی بود کـه بـر آتش درونم ریخته شـد و تصمیمم را گرفتم و بلافاصله برای بهرام یک پیامک ارسـال کردم و همه چیز را برایش نوشتم؛ از آشنایی‌ام با کامیار، دوستی‌ام با او، عکس‌هایی که از من گرفته بود و بالاخره پیشنهادی که داده بود، و در آخر نوشـتم: "من از فردا شـرکت نمیام، برای همه چیز منو ببخشـید!" پیامک را ارسـال کردم. حدود ساعت ۱۲ شب بود که بهرام این پیامک را برایم ارسـال کرد: "لطفا برای تسـویه حساب، فردا صبح حتما به شرکت بیاین.

با اینکه دلهره تمام وجودم را گرفته بود و احساس خجالت می کردم، صبح فردا و مثل همیشـه سـاعت ۱۰ وارد شـرکت شـدم. کامیـار با دیدنـم خندید و گفـت: "ظاهرا سـر عقل اومدی؟ پـس از امروز با هم کار می کنیم!"

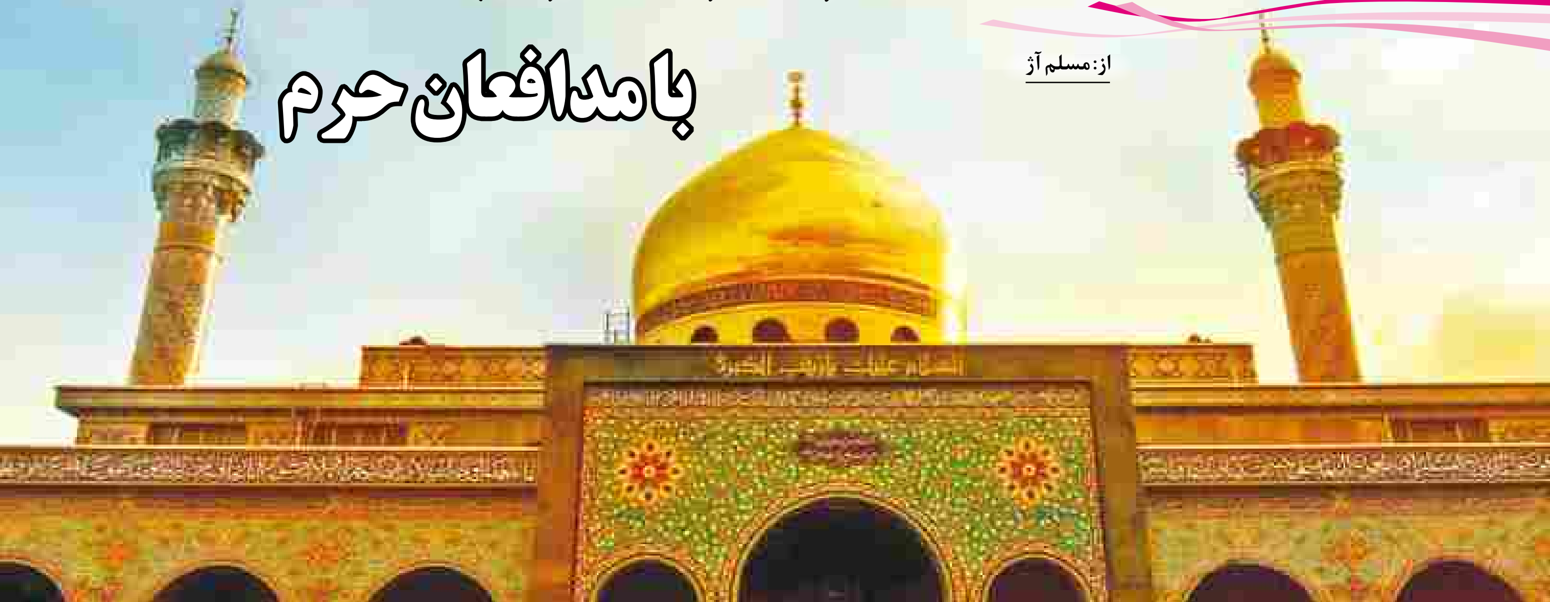
بقیه در صفحه ۱۷

پدری که از قدرت خود برای تربیت فرزند استفاده نکند فرقی با بیگانه ندارد ●بطلمیوس

یاد خاطره‌ای از دو شهید دلاور مظلوم

با مدافعان حرم

از: مسلم آژ



خاورمیانه این روزها شرایط دشواری را از سر می‌گذراند و منطقه آبستن حوادث فاجعه‌باری است. جنگی که در منطقه توسط گروههای تروریستی نظیر داعش و یا حمایت پیدا و پنهان قدرتهای جهانی و حامیان عرب از جمله عربستان، قطر و امارات و ترکیه در گرفته، به شکل آشکاری درصدد تضعیف فرهنگ مقاومت و حمایت از اسرائیل برآمده است. گروه تروریستی داعش در حال حاضر بخشهایی از عراق و سوریه را در اختیار دارد. القاعده و طالبان نیز در پاکستان و افغانستان حضوری چشمگیر دارند و همه این اتفاقات در کنار مرزهای ایران اتفاق می‌افتد و امنیت کشور را تهدید می‌کند. اما در این میان حضور استراتژیک ایران در منطقه و نقش آفرینی در مبارزه با تروریسم در سوریه و عراق، دفاع بحق ایران از امنیت خویش است که باعث شده خط تروریسم و ناامنی از داخل مرزهای ایران برطرف شود و ایران را به امن‌ترین کشور منطقه بدل نماید. گرچه حضور ایران در سوریه براساس تأکید مقامات مسؤول مستشاری است اما عزیزانی هم هستند که برای دفاع از حریم ولایت و حرم داوطلبانه و جان برکف جامه ایثار بر تن کرده و مظلومانه در این راه به شهادت می‌رسند. در این شماره در صفحه صدای سبز بسیج به معرفی دو شهید عزیز مدافع حرم پرداخته‌ایم.

آرزوی پدر

روح ا... صحرایی در سال ۱۳۶۲ در روستای "پلک" شهرستان آمل به دنیا آمد.

از همان دوران کودکی و نوجوانی شیفته اهل بیت (ع) بود. دوران دبیرستان از اعضای فعال انجمن اسلامی بود و در "مهدیه آمل" فعالیت می‌کرد. ۱۵ سال در مهدیه آمل به عنوان فعال و یکی از مسئولان این مکان مقدس به خدمت مشغول بود. او حدود هفت سال پیش به عضویت سپاه پاسداران درآمد و در مناطق مرزی کشور در استان‌های سیستان و بلوچستان و کرمانشاه برای برقراری امنیت و خدمت به هموطنان محروم



مشغول به کار شد و هنوز هم مردم این مناطق خاطرات فداکاری‌های او و همرزمانش را در مبارزه با اشرار و برقراری آرامش و امنیت در شهرها به یاد دارند. وی زمانی که ماموریتش در سیستان و بلوچستان به پایان رسید، با وجودی که می‌توانست در شهر ساری به خدمت ادامه دهد، پیرانشهر را برای انجام ماموریت برگزید و در آنجا به خدمت مشغول شد.

در حالی که او در داخل کشور به مردم خود خدمت می‌کرد، حملات گروه تروریستی داعش به اماکن مقدس شیعیان شدت گرفته بود و روح ا... هم با اصرار ثبت نام کرد و برای دفاع از حرم حضرت زینب (س) راهی سوریه شد و پس از ماهها مبارزه با گروه‌های جنایتکار تروریستی در سوریه، سرانجام در آبان سال ۱۳۹۴ به شهادت رسید.

برای شناخت بیشتر روحیه این شهید بزرگوار به سراغ آقای جواد جوادی رفتیم، کسی که از دوستان دیرینه شهید صحرایی است او پیرامون خصوصیات این فرزند گمنام گفت:

شهید صحرایی از همان دورانی که در مهدیه آمل مشغول به خدمت بود، چهره و شخصیت ممتازی نسبت به سایر دوستان داشت و همیشه در تربیت نفس می‌کوشید و از تهمت و غیبت ناروا به دیگران پرهیز می‌کرد. چهره خندان و اخلاق نیکویش هنوز هم در اذهان دوستان و آشنایان باقی است. انسانی صبور و متواضع بود و در مسئولیت‌های گوناگونی که به او واگذار شده بود، با حساسیت و دقت بسیار انجام وظیفه می‌کرد. یادداشت برداری از لحظه به لحظه کار هم حکایت از نظم و ترتیب خاص او که در همه زمینه‌ها به اجرا می‌گذاشت. جوادی در ادامه به نقل از پدر شهید صحرایی می‌گوید: زمانی که خانواده از ثبت نام وی برای اعزام به سوریه آگاه شدند، از روح ا... خواستند که با وجود همسر و فرزند از این سفر منصرف شود و در داخل کشور به ادامه خدمت بپردازد، اما



روح ا... گویی قصد هجرت داشت و تصمیم خود را گرفته بود و بار سفر بست. جوادی از قول پدر شهید می گوید: در حالی که جگر گوشه‌ام را در آغوش می‌فشردم، اشک ریزان از خداوند سبحان خواستم که او صحیح و سالم به وطن باز گردد، اما روح ا... در آرزوی پرواز و شهادت بود و من هم رضا به قضا دادم، تا اینکه سرانجام آرزویش برآورده شد. او به دیدار معشوق رسید و بدن مطهرش سالم در حالی که ترکشی کوچک از پشت به قلبش اصابت کرده بود، دوباره در آغوش پدر جای گرفت.

جوادی سپس اضافه می کند: چند روزی بارندگی شدید و پیاپی منطقه را فرا گرفته بودو پدر شهید صحرایی با نگرانی از وضعیت هوا که مشکلات زیادی برای مردم در روز تشییع جنازه فرزندش به وجود می آورد، ناراحت بود، اما همچنان که ساعت‌های بی‌قراری را پشت سر می گذاشت، ندایی از درون او را آرام می کرد و نوید حل مشکلات را می‌داد. سرانجام روز تشییع شهید فرا رسید و به یکباره باران‌های شدید قطع و هوا طوری شد که گویی نسیم بهاری در هوای سرد پاییزی دمیده شده بود و در این حال و هوا پیکر پاک شهید روح ا... صحرایی در میان جمعیت عظیم و قدرشناس آمل تشییع و در جایگاه ابدی در کنار دیگر شهدای شهر به خاک سپرده شد.

از ازدواج بود که صاحب دختری زیباتر از برگ گل شد و نام "کوثر" همان نامی بود که زیبنده این فرزند نورسیده شد. محمودرضا بیضایی گرچه در اسلامشهر زندگی ساده و بی‌دغدغه‌ای را همراه با همسر و دختر دو ساله اش سپری می کرد و می‌توانست همانند همکارانش در داخل کشور به خدمت مشغول شود، اما زمانی که دشمنان اهل بیت(ع) برای از بین بردن حرم حضرت زینب (س) تلاش می کردند و روز به روز به بارگاه ملکوتی آن حضرت نزدیک می‌شدند، او با اصرار فراوان عازم سوریه شد.

ماه‌ها نبرد در سوریه و فداکاری محمودرضا و دیگر همرزمانش بود که سبب شد حرم حضرت زینب (س) از تعرض دشمنان اهل بیت (ع) در امان بماند و اطراف حرم از وجود عناصر سلفی پاکسازی شود. شبی که محمودرضا عازم عملیات بود، همرزمانش توانستند تماسی با خانواده او برقرار کنند و از او خواستند که صدای کوثر کوچکش را از پشت تلفن بشنود، اما دیگر لحظه رفتن و دیدار با معشوق بود و راه و رسم عاشقی گذشتن از جان و مال و فرزند در راه خداست و در آخرین لحظات بود که محمود رضا بیضایی گفت:

"از کوثرم گذشتم!"

سرانجام این دلاور گمنام مدافع حرم، در



از دخترم "کوثر" گذشتم

محمودرضا بیضایی هم یکی دیگر از شهدای مدافع حرم بود. او سال ۱۳۶۰ در تبریز دیده به جهان گشود. خدمتش را از نیروی هوایی سپاه در تبریز آغاز کرد و بعد از مدتی برای ادامه خدمت راهی پایتخت شد.

وی در اسلامشهر ساکن بود و آموزش دوره‌های بسیج در مدارس و پایگاه‌های شهری را بر عهده گرفته بود و در راه خدمت و برقراری امنیت تلاش می کرد. خانواده محمودرضا از آرزوی پاک دوران جوانی‌اش می گویند که از خدا می‌خواست بعد از ازدواج دختری به او هدیه کند و نامش را در رویاهای پاکش انتخاب کرده بود. سرانجام پس

حالی که ۳۲ سال از عمر پربرکت خود را پشت سر گذاشته بود، در دی ماه سال ۱۳۹۲ در روز ولادت حضرت رسول اکرم (س) در حالی که به دفاع از حرم نوه پیامبر (ص) مشغول بود، توسط تر و ر یست ها ی تکفیری به شهادت رسید.



داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

هنوز حرفش تمام نشده بود که در شرکت باز و بهرام داخل شد، همراه با دو مامور پلیس! و در حالی که کامیار بهتزده نگاهش می کرد، گفت: "آقایون این دزد خائن رو ببرین کلانتری تا من بیام!" کامیار دیوانه شده بود و عربده می کشید و می گفت: "این دختر بازیت داده بهرام.... اون یک بدکاره ست که..." "مشت بهرام که توی صورت کامیار نشست، صدایش خفه شد. مامورها هم او را از شرکت خارج کردند و من فقط اشک می ریختم. بهرام اما، با همان چهره عبوس و رفتار بی‌احساسش گفت:

ـ دو هفته بعد از حضورت در اینجا بود که از رابطه‌ات با کامیار باخبر شدم. فرض کن رئیس قبلیت تو دفتر فنی بهم این خبر رو داد. ابتدا می خواستم اخراجت کنم، اما با خودم گفتم بهت یک فرصت بدم، شاید واقعا توبه کرده باشی. و حدسم درست بود. همه چیز رو زیر نظر داشتم و موقعی که دیدم هیچ رابطه‌ای با کامیار نداری، و فهمیدم تو کارت صداقت داری، بهت ارتقاء پست دادم. راستشو بخوای من از مدت‌ها قبل فهمیده بودم که کامیار داره ازم دزدی می کنه و ساختمانش رو با پول من می سازه، اما چون کسی رو نداشتم که جای اون بگذارم، قصدم این بود هر طور شده این یک سال آخر هم اونو تحمل کنم تا دانشگاهم تمام بشه. اما وقتی تو به شرکت اومدی، فکر کردم شاید بتونم بهت اعتماد کنم، اما شک داشتم. راستشو بخوای بهت علاقه‌مند هم شده بودم، ولی مدام جلوی احساسم رو می گرفتم، ولی دیشب که این اتفاق‌ها پیش اومد، با خودم گفتم: "آقا بهرام، وقتی خدا می تونه گناه‌های بنده‌ای رو که توبه کرده نادیده بگیره، تو کی هستی که چهار تا عکس رو نادیده نمی گیری؟"

واسه همین ازت خواستم که امروز بیای شرکت تا هم اون کثافت رو رسوا کنم، هم اینکه به تو پیشنهاد ازدواج بدم. حالا اگر قبول نمی کنی، لااقل همچنان تو شرکت بمون تا من درسم تمام بشه؟

در اوج گریه بودم که خنده‌ام گرفت. بهرام با دلخوری گفت: "حرف خنده داری زدم؟" نگاهش کردم و گفتم:

ـ نه.... اما برام جالبه که شما حتی وقتی به یک نفر پیشنهاد ازدواج هم میدی، باز هم اخم می کنی.

بهرام خیره‌ام شد و سرانجام اولین تبسمش را دیدم و دوباره به گریه افتادم، اما این بار اشک‌هایم از سر شوق بود!

***

شاید یکی دو ماه بگذرد و بهرام حتی یک لبخند هم نزند؛ اما اخم‌های او فقط در شرکت اتفاق می‌افتد و موقعی که پا به خانه می گذاریم، همراه‌ترین شوهر دنیا می‌شود!

وظیفه، تعهدی است که اجتماع به گردن افراد می گذارد

●ویکتور هوگو

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

تجربه مرگ قبل از خودکشی



منبع: گاردین/ ایندیپندنت

ناقوس مرگ برای زنده‌ها

کره جنوبی یکی از کشورهایی است که بیشترین آمار خودکشی را در دنیا دارد و این آمار و ارقام در چند دهه اخیر بخصوص از دهه ۱۹۹۰ به مقدار قابل توجهی زیاد شده و نگرانی‌هایی را ایجاد کرده است. در سال گذشته، از هر ۱۰۰ هزار نفر، ۲۸ نفر خودکشی کرده‌اند. گفته می‌شود در حال حاضر، روزانه ۴۰ نفر در کره جنوبی خودکشی می‌کنند. کارشناسان برای این کار دلایل مختلفی مطرح می‌کنند و می‌گویند میزان خودکشی در این کشور بر اساس فاکتورهایی مثل جنسیت، سن، یا منطقه جغرافیایی زندگی فرق می‌کند. به عنوان مثال، از نظر سنی، بچه‌های سن مدرسه یا دانشجویان بیشترین آمار خودکشی را دارند. همچنین با اینکه تلاش یا اقدام برای خودکشی در زنان کره‌ای بیشتر از مردان است، مردان دو برابر بیشتر از زنان جان خود را از دست می‌دهند. کارشناسان، وضعیت اجتماعی ـ اقتصادی مردم کره جنوبی را یکی از دلایل مهم خودکشی عنوان می‌کنند. فضای بیش از اندازه رقابتی این کشور باعث شده که مردم به مشکلات مختلفی مثل استرس، بیماری‌های روحی و روانی مختلف و... مبتلا شوند در نتیجه بیش از حد به مصرف الکل و سیگار روی بیاورند. مقامات این کشور تا کنون برای پایین آوردن آمار و ارقام خودکشی اقدامات مختلفی انجام داده و برنامه‌ریزی‌های گوناگونی داشته‌اند.

یکی از جدیدترین برنامه‌های این کشور، طرحی به نام "**تجربه مرگ**" است. کارشناسان می‌گویند هدفشان از این برنامه یا بهتر است بگوییم روش درمانی، این است که فردی که افسرده است و احتمال خودکشی دارد، در شرایطی مشابه پس از مرگ قرار گیرد و احساس مشابه مرگ را تجربه کند. از طرفی به افراد شرکت کننده در این برنامه درمانی این امکان داده شود که در مراسم خودشان شرکت کنند و لحظاتی هرچند کوتاه به فکر فرو بروند و به این موضوع بیندیشند که پس از مرگ دلخراش آنها، بر سر خانواده یا دوستان و کسانی که دوستشان دارند، چه خواهد آمد و با این کار چه لطمه‌ای به آنها خواهند زد.

خوابیدن در تابوت

در این مراسم سوگواری دسته جمعی، شرکت کنندگان مختلفی حضور دارند که عبارتند از: دانش آموزان، کارمندان، افرادی که به دلیل مشکلات اقتصادی از زندگی خود خسته شده‌اند، سالمندانی که منزوی و تنها هستند و... شرکت کنندگان ابتدا لباس سفید مخصوص را می‌پوشند سپس از آنها خواسته می‌شود وصیتنامه یا نامه خداحافظی خود را بنویسند. آنها حتی می‌توانند متن روی سنگ قبر یا یادداشتی را که قرار است در مراسم سوگواری‌شان خوانده شود، بنویسند. برخی از آنها از یادآوری مرگ و آنچه که پس از مرگ به سر خانواده‌هایشان می‌آید به شدت ناراحت هستند و اشک می‌ریزند. قبل از اینکه درون

رازی دوباره برای مونالیزا

منبع: BBC



ژکوند لبخند نمی‌زند

آن را یکی از معروف‌ترین آثار نقاشی دنیا می‌نامند. اثری که در دهه‌های گذشته به دلایل مختلف حرف و حدیث‌های زیادی ایجاد کرده و همیشه توجه دانشمندان و کارشناسان حوزه هنر و تاریخ را به خود جلب کرده است. کمتر کسی است که مونالیزا را نشناسد یا اسم آن را نشنیده باشد. اثر هنری معروف لئوناردو داوینچی، مخترع و نقاش ایتالیایی که می‌گویند آنقدر به این اثر هنری خود علاقه و توجه داشته که همیشه آن را در چمدان می‌گذاشته و در تمام سفرهایش با خود می‌برده. محققان می‌گویند هنوز این را نمی‌دانند که علاقه عجیب صاحب اثر به این نقاشی به آن معروفیت بیش از حد بخشیده یا اسراری که پشت پرده هویت واقعی پرتره مونالیزا وجود دارد. هرچه که بوده، راز چهره این زن ناشناس، هنوز هم همان طور سر به مُهر باقی مانده است. تابلو مونالیزا که به "لبخند ژوکوند" نیز معروف است، بارها به سرقت رفته اما به نظر می‌رسد سرقت آن در سال ۱۹۱۱ از موزه لوور فرانسه توسط یک ایتالیایی، شهرت و محبوبیت آن را چند برابر کرد و باعث شد علاقه‌مندان زیادی برای دیدن این اثر شگفت‌انگیز هنری به موزه لوور، محل نگهداری آن بروند.

لئوناردو داوینچی، خالق این اثر، از ۱۵۰۳ تا ۱۵۱۷ یعنی تقریباً ۱۵ سال مشغول خلق این اثر زیبا بوده. اثری که هنوز سوالات زیادی درباره آن وجود دارد. برخی‌ها عقیده دارند داوینچی بین سال‌های ۱۵۰۳ تا ۱۵۰۶ سفارش این نقاشی را دریافت کرد اما نتوانست آن را به موقع تحویل دهد و بارها تاریخ تحویل آن را تغییر داد. گفته می‌شود زمان خلق این اثر یعنی بین سال‌های ۱۵۰۳ تا ۱۵۱۷، لئوناردو داوینچی در فلورانس و اواخر در فرانسه کار و زندگی می‌کرده.

هویت پرتره محبوب داوینچی از سال‌ها پیش فکر دانشمندان و محققان و حتی مردم عادی را به خود مشغول کرده و فرضیه‌های گوناگونی درباره آن مطرح بوده است. چند قرن است که این نظریه وجود دارد که مونالیزا، همسر یکی از تاجران معروف اهل فلورانس بوده. "**لیزا جرار دینی دل ژکوندو**" دختری اهل یکی از روستاها بوده که با تاجری ثروتمند و معروف ازدواج کرده است. ویژگی‌های ضد و نقیضی که در پرتره مشاهده می‌شود نیز همیشه برای اهالی فن مورد سوال بوده و باعث شده که تحقیقات زیادی در این باره انجام دهند. نتایج این تحقیقات، مونالیزا را زنی خوشحال، منزجر، وحشت‌زده و کمی هم عصبانی تجزیه و تحلیل کرده‌اند. حتی محققان فراتر از این عمل کرده‌اند و در پی کشف این موضوع بوده‌اند که سوژه داوینچی همان طور که لیزا جرار دینی در آن زمان باردار بوده، فرزندی در شکم داشته یا نه. حتی شباهت‌های زیاد بین پرتره مونالیزا و تصویری که داوینچی از خودش

تابوت خود بنشینند، کارکنان مرکز درمانی سئول که برای اجرای این طرح درمانی انتخاب شده است، برای این شرکت کنندگان فیلم‌هایی را نمایش می‌دهند. مثلاً فیلم مصاحبه با یک بیمار سرطانی که برای بهبودش تلاش می‌کند و در شرایط سخت همچنان امیدوار است. یا فیلم کسانی که ناتوانی و مشکلی جدی دارند اما در بدبختی و گرفتاری هم خسته نمی‌شوند و کم نمی‌آورند. سپس مدیر مرکز با شرکت کنندگان حرف می‌زند و از آنها می‌خواهد در هر شرایطی که هستند امیدشان را حفظ کنند، خودشان را به عنوان ذره‌ای از این دنیای پهناور و شگفت‌انگیز قبول داشته باشند و این موضوع را با تمام وجود بپذیرند و در زندگی دنبال شادی باشند. کمی بعد همه در سکوت در تابوت‌های خود دراز می‌کشند در حالی که هر کدام قاب عکسی در دست دارند. قاب عکسی از خودشان. از آنها عکس گرفته می‌شود تا بعداً در خلوتشان، هربار که از مشکلات زندگی به تنگ آمدند یا به هر دلیلی به مرگ و خودکشی فکر کردند، به این عکس نگاه کنند و یاد لحظه‌ای بیفتند که در تابوت دراز کشیده بودند. ناقوس مرگ نواخته می‌شود و مردی که لباس سیاه به تن دارد و به فرشته مرگ معروف است، وارد سالن تجربه به مرگ می‌شود. فرشته مرگ یکی یکی در تابوت‌ها را می‌بندد تا افراد درون آن ۱۰ دقیقه تنها بمانند و به نبودن در دنیا فکر کنند. مدیر مرکز می‌گوید: پس از اینکه ۱۰ دقیقه به پایان می‌رسد و درِ تابوت باز می‌شود، شرکت کنندگان می‌بینند که هنوز زنده هستند و فرصت دارند در این دنیا زندگی و برای آن مبارزه کنند. او در ادامه توضیح می‌دهد: شاید این روش درمانی ترسناک به نظر برسد اما هدف ما از این تمرین، تاکید بر ارزش زندگی است.

بر اساس آمار انجمن بیماری‌های روحی و عصبی کره جنوبی، یک چهارم کارمندان این کشور از استرس بالا و نگران کننده‌ای رنج می‌برند. همچنین آمارها نشان می‌دهند در کره خودکشی، بالاترین دلیل مرگ بین گروه سنی ۱۰ تا ۳۹ سال است.



رفاقت به جای رقابت

"پارک چون وونگ" مدیری است که این برنامه را در شرکت خود اجرا می‌کند. او برای اجرای این طرح به افرادی که افسرده هستند یا ممکن است به خودکشی فکر کنند، تمرکز کرده و این برنامه را به این منظور اجرا کرده که میان کارکنان خود حس رفاقت و همکاری ایجاد کند و همچنین به آنها دیدِ جدیدی از زندگی بدهد. او در مصاحبه با خبرنگار بی‌بی‌سی گفته است: "شرکت ما همیشه دنبال راه‌هایی بوده که کارکنانش را تشویق کند روش‌های فکری قدیمی‌شان را عوض کنند اما پیاده کردن روشی که این تفاوت را واقعاً ایجاد کند خیلی سخت بود. به نظر من، دراز کشیدن و ماندن در تابوت تجربه کاملاً متفاوتی است و شوک بزرگی به ما وارد می‌کند و این توانایی را دارد که افکار ما را زیر و رو کند و زمانی که از آن بیرون می‌آییم، با نگاه و تفکری جدید با دنیا و مسائل آن روبرو شویم."

بر اساس آمار انجمن بیماری‌های روحی و عصبی کره جنوبی، یک چهارم کارمندان این کشور از استرس بالا و نگران کننده‌ای رنج می‌برند. همچنین آمارها نشان می‌دهند در کره خودکشی، بالاترین دلیل مرگ بین گروه سنی ۱۰ تا ۳۹ سال است. "چویانگ تائی" یکی از کارکنان شرکتی که این تجربه را برای کارمندانش فراهم کرده است، می‌گوید: تصور می‌کنم برای زندگی‌ام باید روش جدیدی انتخاب کنم چون تا کنون در زندگی اشتباهات زیادی داشته‌ام. امیدوارم در تمام کارهایی که انجام خواهم داد اشتیاق و ذوق بیشتری داشته باشم و از این به بعد وقت بیشتری را با خانواده‌ام سپری کنم. از جلسه‌های مختلف "تجربه مرگ" عکس‌های زیادی گرفته می‌شود و این عکس‌ها در پلی در مرکز شهر سئول نصب می‌شوند تا تلنگری باشند برای کسانی که ممکن است به خودکشی فکر کنند.

کشیده، ذهن‌ها را به این موضوع نیز سوق داده که مونالیزا، چهره زنانه داوینچی

حالا یک دانشمند فرانسوی به نام "**پاسکال کوته**" مدعی شده با تکنیکی خاص موفق شده در این تابلو تصویری پیدا کند که سال‌ها پشت پرتره اصلی پنهان مانده بود. پاسکال کوته بیش از ۱۰ سال روی این تابلو تحقیق و با استفاده از تکنولوژی نوری این نقاشی را آنالیز کرده است. او می‌گوید، تکنیک او تصویری به دست داده و هم اکنون چهره‌ای کشف شده که خط نگاهش شبیه پرتره اصلی است. در تصویر جدیدی که کوته به دست آورده، فردی نشسته نشان داده می‌شود که شباهت فوق‌العاده‌ای به نقاشی اصلی دارد. البته با یک فرق مهم: او لبخند نمی‌زند.

موزه لوور که محل نگهداری این اثر هنری معروف است، از اظهار نظر در این رابطه خودداری کرده زیرا آن را کار یک تیم علمی نمی‌داند اما ادعای پاسکال کوته بحث برانگیز است و جنجال زیادی را در میان کارشناسان آثار لئوناردو داوینچی به راه انداخته است.

"ویل گومپرتز"، کارشناس هنری می‌گوید: من با شک و تردید به این موضوع نگاه می‌کنم. کاملاً رایج و عادی است که یک هنرمند یک سفارش را برای مشتریان متعددی درست کند و هر مشتری، دوست داشته باشد آن طور که می‌خواهد بخش‌هایی از اثر را تغییر دهد و چیزهایی را به آن اضافه یا از آن کم کند. بنابراین تعجبی ندارد که پشت نقاشی مونالیزا تصاویر یا چهره‌هایی وجود داشته

با این حال کارشناس در ادامه توضیح می‌دهد، داده‌ها و اطلاعاتی که این تکنولوژی یا تکنیک‌های دیگر فراهم می‌کنند، برای تفسیر و تجزیه و تحلیل مناسب هستند اما اگر این کار توسط یک نفر و به تنهایی انجام شود،



چندان قابل قبول نیست و گروهی کارشناس و حتی مسئولان موزه باید در این کار شرکت داشته باشند و این یافته‌ها را اثبات و تایید کنند. گومپرتز همچنین می‌گوید: مونالیزا مشهورترین نقاشی دنیاست و همیشه جنجال‌ها و داستان‌های مختلفی درباره آن مطرح بوده و هست. اما به نظر من در این مورد خاص، احتیاط و هشیاری لازم است.

پاسکال کوته در سال ۲۰۰۴ و با اجازه موزه لوور به این اثر هنری دست یافته است تا تحقیقات خود را روی آن آغاز کند. او از تکنیک "**تقویت لایه‌ای**" برای آنالیز مونالیزا بهره برده است. مکانیسم این روش با ساطع کردن نور شدید به اثر هنری ممکن می‌شود. سپس یک دوربین میزان بازتاب نور را سنجش می‌کند و با استفاده از این سنجش‌ها می‌توان اتفاقات و واقعیت‌های پنهان بین لایه‌های مختلف نقاشی را کشف کرد. بیش از نیم قرن است که مونالیزای داوینچی موضوع بررسی‌های علمی مختلف بوده است. در سال‌های اخیر از روش‌های جدیدتری مثل بازبینی با مادون قرمز و اسکن چند طیفی استفاده شده است.

پاسکال کوته ادعا می‌کند تکنیک به کار گرفته او می‌تواند عمیق‌تر و وسیع‌تر در نقاشی رسوخ کند. او می‌گوید: اکنون می‌توانیم به طور دقیق آنچه را که درون لایه‌های نقاشی مستتر بوده، کشف و آنالیز کنیم درست مثل اینکه لایه‌های مختلف پیاز را از هم باز کنیم. حتی می‌توانیم ترتیب زمانی خلق یک اثر را هم بازسازی کنیم."

کوته همچنین می‌گوید نتایج یافته‌های او عقاید و نظریه‌های گذشته را درباره این اثر هنری زیر سوال

بقیه در صفحه ۵۷



خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲



اضطراب اجتماعی چیست؟

سوال: با سلام خدمت مشاور محترم مجله بنده معلمی دارای چندین سال سابقه تدریس هستم که اخیرا به دلیل تغییر نوع کارم در مدرسه (مدیر گروه) نیازمند به حضور بیشتر در جمع اولیاء دانش آموزان، گفت و گوی بیشتر در جمع مدارس دیگر و در حضور معلم‌های غریبه و دانش آموزان جدید هستم. ولی مدتی است که در این موضوع دچار مشکل شده‌ام و مثلا وقتی قرار است برای اولیا صحبت کنم دچار اضطراب و ترس می‌شوم و دستم می‌لرزد و تپش قلب می‌گیرم و به واقع صدایم بالا نمی‌آید و وقتی بیشتر توجه می‌کنم متوجه شده‌ام که رفتارم به گونه‌ای شده تا از اینگونه جمع‌ها گریزان شوم و کمتر در جمع‌ها بخصوص در میان غریبه‌ها حاضر شوم. به همین خاطر تقاضا دارم راهنمایی‌ام کنید چطور با این مشکل کنار بیایم و آیا روشی برای آرام‌تر شدن در مواقع اضطراب هست یا خیر؟

لیلا ـ س ـ ایلام

چطور با اضطراب برخورد کنید؟

پاسخ: با سلامت خدمت شما معلم مهربان، برای همه ما موقعیت‌هایی در زندگی‌مان وجود داشته که دچار استرس و اضطراب می‌شویم یا موقعیت‌های اجتماعی هستند که در ما اضطراب ایجاد می‌کند مثلا دانش آموزی که هنگام امتحان دادن مضطرب شده و مطالب درسی را فراموش می‌کند یا فردی که هنگام صحبت کردن در جمع دست وپای خود را گم می‌کند وقادر به صحبت کردن نیست. گاهی اوقات این اضطراب اجتماعی شکل اختلال به خود می‌گیرد و آن هنگام است که فرد دارای اضطراب اجتماعی از حضور در میان جمع خودداری می‌کند چرا که می‌ترسد کار نامناسب و اشتباهی از او سر بزند.

اما اینکه چه طور اضطراب اجتماعی را تشخیص دهیم یک موضوع دیگر است، چون **اضطراب اجتماعی معمولا جدی گرفته نمی‌شود یا با اختلالات دیگری مثل افسردگی اشتباه گرفته می‌شود**، از این رو این نوع اختلال به گونه‌ای خاموش است و تشخیص آن نیازمند کمک بیمار به درمانگر است.

یکی از راه‌های برخورد با اضطراب اجتماعی مبارزه با موقعیت و یا چیزی است که شما از مواجهه شدن با آن می‌ترسید. معمولا وقتی ما از چیزی یا موقعیتی می‌ترسیم سعی می‌کنیم از آن دوری کنیم که این حالت مشکل را بیشتر می‌کند چون شما دایم از آن موقعیت دوری می‌کنید ونمی توانید در آن موقعیت وظایف خود را به درستی انجام دهید و این در دراز مدت به شما آسیب می‌رساند مثلا همانطور که گفته‌اید شما معلمی هستید که قرار است برای مادران دانش آموزان صحبت کنید ولی در این موقعیت دچار اضطراب وترس شده واز صحبت کردن در جمع هراس دارید بنا براین نمی‌توانید به درستی منظور خود را برسانید وصحبت کنید. حتی ممکن است از شرکت در این جلسه خود داری کنید و آن را به همکار خود بسپارید. در حالی که باید در نظر داشته باشید اجتناب ودوری کردن از موقعیت اضطراب زا که شما را ناراحت می‌کند فایده‌ای ندارد و به جای فرار از چنین موقعیت‌هایی بهتر است با آن روبرو شوید.

تهیه فهرست از موقعیت‌هایی که شما را می‌ترساند:

بهتر است فهرستی از موقعیت‌هایی که شما را می‌ترساند تهیه و سعی کنید به تدریج از فعالیت‌های آسان به فعالیت‌های سخت‌تر برسید و تلاش کنید که هر کدام از این موقعیت‌ها را چندین بار تکرار کنید که اضطرابتان کاهش یابد. مثلا اگر از صحبت کردن در جمع می‌ترسید باید شروع به تمرین کنید و ابتدا در جلوی اعضا خانواده خود صحبت کردن را تمرین کنید وبه تدیج این کار را برای گروه‌های بزرگتر مثل گروه دوستان خود انجام دهید تا کم کم ترس شما از آن موقعیت کم‌تر شود

مهارت‌های اجتماعی لازم را یاد بگیرید:

قسمتی از دلیل اینکه عده‌ای از افراد موقعیت‌های اجتماعی را مشکل می‌دانند، این است که آنها یا فاقد مهارت‌های اجتماعی و محاوره‌ای هستند یا در به کار بردن آنها مشکل دارند. در این گونه موارد می‌توانید از موقعیت‌های اجتماعی برای تمرین هرچه بیشتر این مهارت‌ها استفاده کنید اما به خاطر داشته باشید که از جمع‌های کوچک‌تر و صمیمی‌تر شروع کنید .

خونسردی خود را حفظ کنید:

سعی کنید در تمام مدتی که مواجهه با موقعیت اضطراب زا را انجام می‌دهید حواس‌تان باشد که ممکن است در اوایل شروع فعالیت‌های اجتماعی اضطراب‌تان بیشتر شود، قلب‌تان تندتر بزند و عرق کنید، اما به فعالیت خود ادامه دهید و به خود بگویید همه انسان‌ها حتی بهترین سخنرانان و بازیگران هم در ابتدای فعالیت خود دچار اضطراب می‌شوند .

فنون آرام سازی عضلانی را یاد بگیرید:

فنون آرام سازی عضلانی را بیاموزید، تمرین کنید و در آن مهارت یابید. اگر مواجهه با موقعیت‌های ترسناک برایتان خیلی سخت است، می‌توانید ابتدا از تجسم ذهنی آن موقعیت همراه با آرام سازی استفاده و سپس در موقعیت واقعی تمرین کنید. فنون آرام سازی عضلانی روشی است که در آن سعی می‌کنیم با حفظ آرامش خود عضلات بدنمان را از سر تا نوک پا شل وریلکس کنیم وبا این کار اضطراب را از خود دور سازیم.

حواس خود را پرت کنید:

هنگامی که در موقعیتی ترسناک قرار گرفته‌اید و احساس می‌کنید که علایم قبلی مثل لرزش دست، تپش قلب و لرزش صدا به سراغ‌تان می‌آید، سعی کنید حواس‌تان را به چیزی بیرون از خود معطوف کنید.

نتیجه گیری:اضطراب اجتماعی حالتی است که در آن فرد از قرار گرفتن در بعضی از موقعیت‌های اجتماعی دچار هراس وترس می‌شود ومعمولا سعی می‌کند از آن موقعیت‌ها دوری کند، ولی بهتر است به جای دوری کردن از موقعیت‌های اضطراب زا با انجام تمرینات ویادگیری مهارتهای اجتماعی مناسب با آن موقعیت‌ها مواجه شویم وبر ترس خود غلبه کنیم.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۳:۳۰ تا ۱۶

حمیده اخوان

شوخی کنید، کمتر استرس بگیرید

شوخی در مقابله با استرس نقش مراقبتی ایفا می کند و موجب کاهش تهدید و آسیب استرس می‌شود .

افرادی که حس عمیق شوخ طبعی دارند پس از رویدادهای منفی زندگی به شکل قابل ملاحظه‌ای خلق بهتری نشان می دهند. در واقع شوخی موجب می شود که فرد جنبه مثبت رویدادها را در نظر بگیرد و این توانایی را پیدا کند تا به همه وقایع زندگی از منظر شوخی بنگرد، از همین رو میزان استرس کمتری در مقایسه با اطرافیانش دارند.

روابط روشنی بین شوخی و شادی وجود دارد. در واقع افراد شاد بیشتر می خندند و احساس بهتری از شوخی دارند. هم‌چنین برون گراها و افرادی که مهارت‌های اجتماعی مطلوبی دارند زیاد می خندند و مسایل خنده‌دار را خیلی خوب درک می کنند. از این رو همبستگی قوی بین برونگراها و شادی وجود دارد .

یکی از وسیله‌های شکل گیری ارتباطات قوی و نزدیک، شوخی است. البته بهره گیری از شوخی باید بدون غرض‌ورزی و تیکه‌اندازی باشد، چون در روابط تأثیر عکس می گذارد. البته متأسفانه کسانی هم هستند که زندگی را شوخی می گیرند و در این خصوص افراط می کنند. از این رو اطرافیانشان مجبورند به تنهایی مسئولیت زندگی را به دوش کشیده و با همه نگرانی‌ها دست و پنجه نرم کنند .

رعایت افراط و تفریط در خلقیات نقش پررنگی در سلامت روابط ایفا می کند. در واقع می توانیم با کمی شوخ‌طبعی از میزان اضطراب و استرس حاکم بر شرایط زندگی بکاهیم اما نباید همین شوخی و خنده تا حدی پیش رود که گویا اطرافیانمان را دست انداخته و زندگی را به مضحکه گرفته‌ایم.

محمدرضا خانی



یک ترکیب جادویی برای از بین بردن سیاهی دور چشم

سیاهی دور چشم و گودی چشم بدون شک ظاهر صورت را کمی زشت و خسته می کند. علت اصلی پدیدار شدن این حلقه‌ها کم خوابی است، اما برای از بین بردن این حلقه‌های تیره رنگ، حتی به طور موقتی، چه می‌توان کرد؟

ما قصد داریم راه‌حلی را برای از بین بردن این حلقه‌های تیره، حتی به طور موقتی، به شما پیشنهاد کنیم. اگر این شیوه برای شما جواب داد، می‌توانید مرتب آن را تکرار کنید تا جای آن کاملا از بین رود.

با این همه، شاید برایتان عجیب باشد که بگوییم راه‌حل در واقع در همان قهوه است، البته نه به فرم نوشیدنی آن! قهوه حاوی ترکیب‌هایی است که از آن در مواد لایه‌بردار پوست استفاده می‌شود. در این روش، قهوه بر روی حلقه‌های تیره رنگِ دور چشم پخش شده و پنج الی ۱۰ دقیقه بر روی آن می‌ماند .



کافی است مقدار کمی قهوه، فلفل سیاه و روغن نارگیل را با یکدیگر مخلوط کنید. سپس ترکیب به دست آمده را به آرامی روی حلقه‌های تیره‌ی دور چشم پخش کنید. البته باید دقت کنید که زیاد آن را نکشید، چرا که ممکن است به پوست آسیب برساند. اجازه دهید که ترکیب بین پنج تا ۱۰ دقیقه بر روی پوستتان بماند. سپس با استفاده از یک دستمال مرطوب آن را تمیز کنید.

مخلوط قهوه و فلفل سیاه سرعت گردش خون در آن ناحیه را بیشتر کرده و ترکیب این دو با روغن نارگیل باعث می‌شود تا راحتتر جذب پوست شود .

نسرین موسی خانی

این میوه بانک ویتامین است



«به» یکی از کم کالری ترین میوه‌ها است و ۱۰۰ گرم از آن تقریباً ۵۷ کیلو کالری دارد. این میوه مانند سیب و گلابی حاوی آنتی اکسیدان‌های پلی فنولی است و منبع خوبی از فیبر، ویتامین‌ها و مواد معدنی محسوب می‌شود .

میوه به و مصرف آن با کاهش خطر ابتلا به سرطان روده بزرگ و محافظت از روده در برابر التهاب کمک می کند، ضمن این که در کاهش وزن بدن و پایین آوردن سطح کلسترول بد خون مؤثر است.

بر اساس تحقیق کارشناسان، میوه به منبع خوبی از ویتامین سی است و ۱۰۰ گرم آن ۱۵ میلی گرم ویتامین ث دارد، ضمن این که منبع خوبی از آهن، پتاسیم، منیزیوم و همچنین ویتامین‌های ب، ریبوفلاوین، و ویتامین ب ۶ محسوب می‌شود .

اگر در اولین قدم، موفقیت نصیب ما نشد، سعی و عمل دیگر معنی نداشت

●موریس مترلینگ



تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲ همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

کاش حدود خودم را می‌دانستم

هان ای دل عبرت بین

بعد از انجام هماهنگی‌های معمول، مسئول اندرزگاه مرا به اتاقی که در انتهای سالن قرار داشت برد. اتاق کوچکی با میزی درست در زیر تنها پنجره اتاق و چند صندلی که به طور پراکنده در اتاق قرار داشتند. بعد از حدود ده دقیقه همه چیز برای انجام یک مصاحبه آرام، مهیا شده بود.

انتظارم برای آمدن مددجو هم خیلی طولانی نشد. ایستاده بودم کنار بخاری و به المنت‌های سرخ آن نگاه می کردم که تقه‌ای به در خورد و باز شد. با باز شدن در نگاهم با نگاه مغموم مرد جوانی تلاقی کرد. مردی که سنش کمتر از چهل سال بود، اما صورتی شکسته و اندامی تکیده داشت. هر دو لحظاتی در سکوت به یکدیگر خیره شدیم و بعد انگار در یک آن متوجه موقعیت هم شده باشیم، او دستپاچه سلام گفت و من هم از مقابل بخاری کنار آمدم و او را به داخل دعوت کردم.

صحبت‌های اولیه‌مان خیلی طول نکشید. اول من حرف زدم و او گوش داد و بعد او خیلی مختصر برایم شرح داد که چطور مورد سوءاستفاده قرار گرفته و روانه زندان شده، چیزی که این روزها شنیدنش تقریبا تکراری شده، اما هنوز هم دردناک است.

جوان که به سختی بغضش را قورت می‌داد، وقتی ضبط صوت را روشن کردم و مقابلش گذاشتم، اینطور شروع کرد که: سی و شش سال قبل در منطقه سردسیری از استان کردستان به دنیا آمدم. من دومین فرزند خانواده بودم. خواهرم از من سه سال بزرگتر بود. برعکس خیلی از خانواده‌های کردزبان که پرجمعیت هستند، خانواده ما خیلی کم جمعیت بود. یعنی فقط من و خواهرم. مادرم مریض احوال است، بیماری تنفسی دارد. آسم، می گویند این بیماری ارثی است. برای همین هم دکتر گفته بود نباید باردار شود. من و خواهرم را هم با سلام و صلوات به دنیا آورد. چون کمی هم چاق است، مشکل تنفسی‌اش بیشتر است. به هر حال ما از وقتی چشم باز کردیم، مادرمان مریض احوال بود و همیشه یا مادربزرگم و یا یکی از خاله‌هایم برای مراقبت و پرستاری و پذیرایی از او در خانه ما بودند. پدرم بیشتر وقت‌ها خانه نبود. او راننده ماشین سنگین بود و اغلب در سفر بین جاده‌های کشور. با این وضع، مادرم نیاز داشت که خانواده‌اش مراقبش باشند. برای من و خواهرم هم خوب بود، چون آنها به من و خواهرم هم می‌رسیدند و با اینکه مادرم به خاطر بیماری‌اش نمی توانست از پس مراقبت از ما بربیاید، اما با حمایت خاله و مادر بزرگ ما شرایط خیلی خوبی داشتیم. همه چیز زندگی‌مان سر جایش بود. از خورد و خوراک تا لباس و پوشاک تا حتی درس و مدرسه.

خواهرم دختر خوش بر و رویی بود و البته خوش سر و زبان. با اینکه فقط سه سال از من بزرگتر بود، اما چون درشت هیکل بود، این اختلاف سنی بیشتر به نظر می‌رسید. قد و قواره او به مادرم شباهت داشت و من به پدرم. به خاطر همین درشتی‌اش بود که از دوران راهنمایی برایش خواستگار می آمد. اما او همه را رد می کرد. فکرهای بزرگتری در سرش بود. می گفت نمی‌خواهد ایران بماند و دوست دارد پزشک شود و از ایران برود. انگیزه‌اش آنقدر قوی بود که درس بخواند و دانشگاه قبول شود. اما به جای پزشکی، پرستاری را انتخاب کرد. هنوز دانشجو بود که یک پسر تهرانی عاشقش شد و با شرط ادامه تحصیل نامزد کردند. البته نامزدش دانشجوی پزشکی بود و می‌خواست برای ادامه تحصیل به آمریکا برود. سه، چهار سال بعد که درس هر دوشان تمام شد نامزدش توانست در یکی از دانشگاه‌های آمریکا قبول شود و همین جا عروسی مفصلی برای خواهرم گرفت و بعد هم همراه او، از ایران رفتند و الان ساکن سیاتل آمریکا هستند. خواهرم که رفت من خیلی تنها شدم. در مکالماتی که با هم داشتیم، خواهرم مدام تاکید می کرد که من هم درس بخوانم تا او برایم شرایط رفتن به آمریکا را مهیا کند، اما من نمی‌توانستم مادر و پدرم را تنها بگذارم و بروم. پدر و مادرم هم حاضر نبودند مهاجرت کنند. پدرم می گفت می‌خواهد کنار خانواده‌اش باشد و مادرم می گفت چطور باید بین یک عده آدم که حتی زبانشان را نمی‌فهمد زندگی کند. به هر حال شرایط جوری نبود که من بتوانم بروم. خواهرم که دید من به نوعی خودم را وقف خانواده کرده‌ام گفت برایم پول می‌فرستد تا سرمایه کار کنم و آنقدر درآمد داشته باشم که بتواند حداقل سالی یک بار برای دیدن آنها به آنجا بروم.

من که بعد از دوران دبیرستان، درس را رها کرده و به خدمت رفته بودم. تصمیم داشتم در همان شهر خودمان، کاری دست و پا کنم. البته در دوران خدمت که بودم، یکی از دایی‌هایم که یک قصابی بزرگ داشت از من خواسته بود بعد از سربازی در فروشگاه او به عنوان حسابدار مشغول شوم. یکی از عموهایم هم پیشنهاد کار در دفتر بیمه‌اش را مطرح کرده بود، اما حقیقت را بخواهید من هیچ کدام از این کارها را دوست نداشتم. یعنی دلم نمی‌خواست شاگرد دایی و عمو باشم. دلم می‌خواست کاری مستقل داشته باشم.

از سربازی که برگشتم، چند سفر با پدرم همراه شدم. اما کار پدرم هم خیلی سخت بود. باید روزها و شب‌ها در جاده‌های صاف و کوهستانی رانندگی می‌کرد، در هر شرایط آب و هوایی.... نه این اصلا برایم امکان‌پذیر نبود. به همین خاطر ترجیح دادم موقتا در شرکت بیمه عمویم مشغول شوم. کار را زود یاد گرفتم و درآمدم با حقوق و پورسانتی که عمویم می‌داد، مبلغ و رقم خوبی بود. از آن طرف خواهرم هم که از ایران رفت هر ماه برایم صد دلار می‌فرستاد. آن زمان دلار هنوز اینقدر گران نشده بود. عمویم هم سفارش کرده بود دلارها را خرج نکنم و پس انداز کنم تا به وقتش سرمایه زندگی‌ام شود. همه چیز عادی بود. یک زندگی روی روال داشتیم. پدرم همچنان رانندگی می کرد، مادرم کماکان با کمک خواهر و خواهرزاده‌اش، چرخ زندگی را لنگ لنگان می‌چرخاند. خواهرم در سیاتل اولین دخترش را به دنیا آورده بود و من در شرکت عمو کار می کردم. این شرایط تا چند سال قبل ادامه داشت. البته در این مدت من یک بار به دیدن خواهرم رفتم، ولی در برگشت خواهر و خواهرزاده‌ام چنان گریه‌ای کردند که قسم خوردم دیگر برای دیدنشان نروم. تا مدت‌ها بعد از بازگشتم نمی‌توانستم کار کنم. انگار تکه‌ای از وجودم را آنجا جا گذاشته بودم. وقتی دامادمان زنگ زد و گفت خواهرم هم بعد از بازگشت من بیمار شده، گفتم دیگر به آمریکا نمی‌روم مگر آنکه برای همیشه آنجا بمانم.

خواهرم دیگر با وجود سه بچه نمی‌توانست به ایران برگردد. در دومین بارداری‌اش دو پسر به دنیا آورده بود. مشغله زندگی‌شان زیاد شده بود. شوهرش در یکی از بیمارستان‌های آمریکا مشغول بود و خودش هم در یک مطب خصوصی کار می کرد. شرایط زندگی‌اش طوری بود که نخواهد برگردد.

اما دلتنگی چیزی نیست که بشود ساده از کنارش گذشت. بدتر از همه اینکه در این سال‌ها پدر و مادرم

را هم ندیده بود و این بیشتر عذابش می‌داد. برای همین وقتی من رفتم انگار نصفی از مردم شهر را با خودم برده بودم، حال همه را می‌پرسید. دیگر فقط پدر و مادرم نبودند، حتی سراغ پینه دوز سر کوچه را هم گرفت و من فهمیدم که چقدر دلتنگ است. به همین خاطر وقتی برگشتم بیمار شد. بعد از آن هر ماه تا پانصد دلار هم برایم می‌فرستاد و می‌خواست زودتر تصمیمم را بگیرم و به آنجا بروم.

در همان گیر و دار بود که ناگهان قیمت دلار بالا رفت. یک صعود بی‌سابقه. پس انداز دلار من آنقدر بود که رقمش وسوسه کننده باشد که ارز را به ریال تبدیل و کاری را شروع کنم. اطرافیان نزدیکم مثل دایی و عمو هر کدام یک نظری داشتند.

من اما دلم می‌خواست پول‌ها را به پدرم بدهم تا دیگر به سفر نرود و دلم می‌خواست همه ما برویم و با خواهرم زندگی کنیم. مثل قبل، مثل قدیم‌ها... دلم برای خواهرم می‌سوخت که با چه حسرتی از آن روزها حرف می‌زد. اما پدر و مادرم هنوز هم معتقد بودند که نمی‌خواهند از ایران بروند. آنها حتی حاضر نبودند برای کوتاه مدت به آنجا بروند. پدرم می‌گفت اگر آنجا از دنیا رفت تکلیف چیست؟ چه اتفاقی می‌افتد؟

خلاصه با وضعی که آنها داشتند، عملا رفتن ما امکان پذیر نبود. من هم تصمیم گرفتم بمانم و وضعیت مالی خانواده‌ام را سر و سامان بدهم و بعد هم بروم. تصمیم برای رفتنم، مرا واداشت تا زمانی که دلار به بالاترین قیمت خودش رسیده بود، پولم را بردارم و روانه تهران شوم. گفتم دلارها را به ریال تبدیل می‌کنم و بعد تصمیم می‌گیرم که چه کاری را شروع کنم. با رعایت همه جوانب قانونی و دوری از خطرات احتمالی توانستم دلارها را تبدیل کنم. قصد داشتم برگردم شهرمان که یکی از دوستانم که تهران شاغل است، زنگ زد و وقتی فهمید تهران هستم، دعوت کرد به منزلش. آن شب وقتی فهمید برای چه کاری آمده بودم و چه سرمایه و رقم درشتی دارم، شروع کرد به پیشنهاد دادن. از نمایشگاه مبل تا خرید و فروش ملک. سعی کردم عجولانه تصمیم نگیرم و گفتم باید فکر کنم و با دیگران مشورت کنم. اما او دست بردار نبود. حتی اجازه نداد که روز بعد به شهرمان برگردم.

مرا همراه خودش به بازار تهران برد. بعد رفتیم چند نمایشگاه ماشین دیدیم و خلاصه هزار و یک پیشنهاد مطرح کرد. در میان پیشنهاداتی که مطرح کرد، به نظر من شرکت واردات و صادرات از همه بهتر بود. احساس کردم حتی می‌توانم از خواهرم هم کمک بگیرم و همین شد جرقه تاسیس یک شرکت صادرات و واردات. او در تهران دوست و آشنا زیاد داشت. من کارهای اولیه را انجام دادم و بعد برگشتم شهرمان و با یکی، دو نفر هم مشورت کردم و وقتی آنها تائید کردند، کار را شروع کردیم.

ابتدا دفتری اجاره کردیم و بعد با استخدام یک وکیل و یک مدیر اساسنامه شرکت را نوشتیم و شرکت ثبت شد و خلاصه در عرض شش ماه، کار شرکت نظم و روال گرفت. همه چیز خیلی خوب پیش می‌رفت. من خانه‌ای اجاره کردم و تهران ساکن شدم. مادرم هم همراه خاله یا خواهرزاده‌اش به تهران می‌آمدند. همه چیز ناگهان تغییر کرده بود، حتی سبک زندگیمان. سال اول سود شرکت آنقدر بود که من وسوسه شدم و تمام سرمایه‌ام را وارد کار کردم. هر چیزی که منع قانونی نداشت را صادر یا وارد می‌کردیم.

کم کم نام ما بین شرکت‌های معتبر این کار به یک برند خاص تبدیل شد. همان دوستم که امکان کار در تهران را برایم فراهم کرده بود، در دفترم مشغول شد و همه کارها زیر نظر ما دو نفر پیش می‌رفت. وکیل با تجربه‌ای که هم داشتیم از بروز هر مشکل قانونی جلوگیری می‌کرد. سه سال رویایی، کار کردیم. همه چیز خیلی خوب و منطقی پیش می‌رفت تا اینکه حسابدار شرکتمان از آنجا رفت و یکی از کارکنان شرکت برادرش را به عنوان حسابدار به ما معرفی کرد. از آنجا که خودش کارمند خوبی بود با اعتماد به حسن نیت او، برادرش را استخدام کردیم. او در اولین اقدام چند خطای حسابدار قبلی را از حساب‌ها خارج کرد و به ما نشان داد که حسابدار قبلی گاهی ما را دور می‌زده!

اما رقم‌ها در حدی نبود که ما متوجه شویم. این کار او اعتماد ما را بیشتر کرد. یک سال بعد مطمئن بودم اگر برادری داشتم نمی‌توانستم تا این اندازه به او اعتماد داشته باشم. دیگر تقریبا همه امور مالی شرکت را او انجام می‌داد. فقط یک حسابدار نبود، جزء به جزء همه فاکتورهای خرید، فروش، ترخیص، تحویل همه چیز را صاف و شفاف برایمان توضیح می‌داد. اصلا نمی‌شد به او شک کرد. با اینکه وکیل شرکت مرتب گوشزد می‌کرد که باز هم مسائل قانونی و احتیاطی را رعایت کنیم، اما من آنقدر به او اطمینان داشتم که احساس می‌کردم این حرف‌ها توهین به اوست و اینطور شد که من وقتی می‌خواستم برای دیدن خواهرم از ایران بروم، بدون اطلاع بقیه به او گفتم از جانب من وکیل است تا به امور شرکت رسیدگی کند و این وکالت را هم به صورت محضری به او دادم و برای شش ماه از ایران رفتم. تنها کسی که می‌دانست او از من وکالت دارد، همان دوستم بود که ما با هم کار می‌کردیم. او هم فقط می‌دانست که در غیاب من کارهای شرکت را با او هماهنگ کند.

حدود دو ماه بعد از رفتن من، دوستم تماس گرفت و گفت فلانی این آقای حسابدار و مسئول امور مالی و وکیل و همه کاره شما، برداشت‌های مشکوکی از حساب شما دارد. بهتر است پیگیری کنید. تعجب کردم، چون من به او حق برداشت از حساب‌های شرکت را نداده بودم.

انجام تحقیقات من چند روزی زمان برد و دقیقا در همین چند روز، او از فرصت استفاده کرد و با صدور چندین فقره چک، حساب‌های مرا خالی کرد. وقتی موضوع را به من گفتند سراسیمه از سفر برگشتم. با اینکه دو روز در راه بودم اما بلافاصله که به ایران رسیدم خودم را به شرکت رساندم و فهمیدم چه کلاه گشادی سرم رفته. این دوست گرامی وکالتنامه کاری مرا، به وکالتنامه تام الاختیار تبدیل کرد با استفاده از آن اقدام به صدور چک و دریافت پول از حساب‌های شرکت کرد و خلاصه در طرفة العینی حساب‌های شرکت را خالی کرد، اما فقط به این بسنده نکرد، بلکه با انجام خریدهای صوری و صدور چندین فقره چک بلامحل، مرا هم به زندان فرستاد! الان مدتی است اینجا هستم در حالی که مالباخته‌ام و خودم مورد کلاهبرداری قرار گرفته‌ام، اما کلاهبردار شناخته شده‌ام. خوشبختانه او فرصت نکرد خانه و ماشین‌هایم را بفروشد. فعلا عموهایم آمده‌اند تا آنها را بفروشند و برایم وکیل بگیرند. البته من از او شاکی شده‌ام. به خاطر جعل و کلاهبرداری ممنوع الخروج شده، اما تصور من و بقیه این است که او از ایران رفته، چون هیچ کدام از اعضاء خانواده‌اش را هم پیدا نکردیم. خودم می‌دانم اشتباهاتم کجاست. من بی‌تجربه نباید وارد چنین کاری می‌شدم و یا اینقدر راحت به دیگران اعتماد می‌کردم. به هر حال از قدیم گفته‌اند هر کسی را بهر کاری ساختند. من باید می‌دانستم حد و حدودم اینقدر نیست!

در پرانتز:

(البته این جوان تنها کسی نیست که مرتکب اینگونه اشتباهات فاحش شده. همانطور که خودش خیلی موجز و مختصر گفت، شروع کار پرمخاطره‌ای که در آن هیچ علم و آگاهی نداشت، اولین اشتباه او بود. صرف اینکه کاری پردرآمد باشد نمی‌تواند مدرک انتخاب شغل قرار گیرد، خصوصا وقتی فرد هیچ چیز در مورد آن نمی‌داند. این فرصت مانند راه رفتن با چشمان بسته در کوهستان است و همانقدر که خطر مرگ در آن است، احتمال به قله رسیدنش کم است.

او اگرچه کار را خوب شروع کرد و با کمک از یک وکیل زبده و متخصص سعی کرد جلو مشکلات و خطرات احتمالی را بگیرد، اما در جایی از کار که دچار غرور کاذب ناشی از موفقیت‌های کاری‌اش شده بود، راه را به خطا رفت. اعتماد به کسی که احتمال می‌شد داد می‌تواند باعث نابودی‌اش هم شود، بزرگترین خطای او در این تجارت بود. او که وکیل قانونی و معتبر داشت، شاید برای دور زدن کارمندان و حتی وکیل شرکتش، پنهانی و دور از چشم همه، به کسی وکالت داد که به قول ضرب‌المثل عامیانه، توزرد از آب درآمد. رفتاری که او انجام داد، رفتار یک مدیر معقول نبود. او تصور کرد با این وسیله می‌تواند مچ افرادی را که می‌خواهند در غیابش اشتباهی مرتکب شوند بگیرد، غافل از آنکه خود در دامی که برای دیگران پهن کرده، می‌افتد. گاهی فقط یک اشتباه آدم را نابود می‌کند، فقط یک اشتباه.)

کیانا نصرت‌زاده

نتیجه یک تصمیم ناگهانی

پدرم کار نمی‌کرد. شب‌ها تا دیروقت تلویزیون نگاه می‌کرد و روزها را هم به بطالت می‌گذراند و دائم به من می‌گفت چه خوب شد که از سربازخانه مادرت نجات پیدا کردیم

همه چیز از یک تصمیم ناگهانی شروع شد... فقط بیست سال داشتم. دو سالی بود که دانشگاه می‌رفتم و می‌آمدم و سرم گرم درس خواندن بود که توفان حوادث همه چیز را بهم ریخت... باز پدرم ورشکست شده بود. تا یاد داشتم این دفعه سوم یا چهارمش بود. نمی‌دانم مشکل داستان کجا بود که تا دست به یک کار می‌زد هزار اشتباه پشت سر هم انجام می‌داد و تا یک ریال آخر پول را هدر می‌داد... این بار برخلاف دفعات قبل مادرم حاضر نشد جور اشتباهات پدرم را بکشد، برای همین از پدر خواست از خانه برود و مشکلش را خودش حل کند. برای همه ما حیرت‌آور بود. تا یاد داشتیم مادر همه مشکلات را حل می‌کرد. سخت کار می‌کرد ولی همیشه خوب پول در می‌آورد و به خوبی آن را مدیریت می‌کرد.

اما دفعه آخر دیگر نمی‌توانست از پدرم حمایت کند. راحت و بی‌هیچ شک و تردیدی از او خواست خانه را ترک کند و برود سراغ زندگی خودش و ما را به حال خودمان بگذارد... قبلا مادر هیچ وقت از طلاق صحبت نکرده بود ولی جوری رفتار کرد که انگار مدت‌ها بود بهش فکر می‌کرد. من حسابی از مادرم عصبانی بودم و می‌خواستم همراه پدرم بروم. مادر واضح و صریح به من گفت که اگر پایم را از خانه بیرون بگذارم دیگر راهی برای برگشتم نیست. من هم گفتم شک ندارم که تصمیمم درست است.

همراه پدرم خانه را ترک کردیم. پدرم همان طور که تصور می‌شد برگشت به خانه مادربزرگ و با هم در آنجا ساکن شدیم. مادربزرگ همه تلاشش را می‌کرد که قند توی دلمان آب نشود. مادرم هم با دو خواهرم همان زندگی سابق را داشتند. کنار مادربزرگ و پدرم زندگی ظاهرا راحتی داشتم، ولی هر روز حس می‌کردم در این خانه انگار زمان متوقف شده و هیچ کس به خودش تکانی نمی‌دهد. پدرم کار نمی‌کرد. شب‌ها تا دیروقت تلویزیون نگاه می‌کرد و روزها را هم به بطالت می‌گذراند و دائم به من می‌گفت چه خوب شد که از سربازخانه مادرت نجات پیدا کردیم.

نمی‌دانستم چه باید بگویم. حق با او بود و نبود. یک وقت‌هایی به عمق عذابی که مادرم می‌کشید پی می‌بردم. مردی بی‌عرضه و بی‌مسئولیت در کنار زنی که کار برایش بیشتر از همه چیز اولویت داشت و همیشه به دنبال دستاوردهای بزرگ بود.

مادرم هر چند وقت یک بار به من تلفن می‌کرد و سراغ درس و مشقم را می‌گرفت. من هم جواب‌های سربالا می‌دادم. واقعیت این بود که من اصلا خوب درس نمی‌خواندم. تا اینکه یک روز مادر را در محوطه دانشگاه دیدم. عصبانی بود و بالحن بسیار بدی از من پرسید که دارم چه می‌کنم؟ ترم قبل هیچ کدام از واحدهایم را پاس نکرده بودم و در ترم جدید هم اوضاع خوبی نداشتم. مادر بدون در نظر گرفتن موقعیت من جلوی دوستانم شروع به بازخواست کرد و من هم با لحن بدی جواب او را می‌دادم و دست آخر بهش گفتم همین کارها را کردی که شوهرت را از خانه فراری دادی...

این حرف انگار برای مادر سخت و سنگین بود. سکوت کرد. نگاه تیزی به من داشت و بی‌آنکه حرفی بزند، از دانشگاه بیرون رفت.

تا ماه‌ها مادرم را ندیدم. یک وقت‌هایی با خواهرهایم در تماس بودم. آنها همان زندگی روتین و معقول خودشان را داشتند، ولی من و پدرم حسابی آویزان بودیم. دیگر هیچ انگیزه‌ای برای درس خواندن نداشتم و پدرم هم اصراری به این موضوع نداشت.. بالاخره دانشگاه را از دست دادم و سربازی هم نرفتم. روزها و شب‌ها را به بطالت می‌گذراندم و برای پدرم هیچ اهمیتی نداشت و مادرم هم مرا به حال خودم گذاشته بود.

برخلاف زندگی نامرتب و بی‌هدف ما خواهرهایم خیلی خوب درس می‌خواندند، کار می‌کردند و پیش می‌رفتند.

سه سال از جدایی پدر و مادرم می‌گذشت. دیگر نمی‌توانستم این زندگی بی‌هدف را تحمل کنم. لباس‌هایم را جمع کردم و با گردن کج و شرمندگی به خانه مادرم برگشتم. مادر با یک لیست شرط و شروط مرا پذیرفت. شرط اولش این بود که به سربازی بروم. کار سختی بود، ولی مجبور بودم قبول کنم. دو سال سربازی به سختی گذشت. وقتی تمام شد، فکر می‌کردم چند ماهی می‌توانم استراحت کنم ولی مادرم از همان هفته دوم از من خواست بروم سر کار.... غر می‌زدم. حس می‌کردم مادر زیادی سخت می‌گیرد، ولی چاره‌ای نداشتم. یک کار ساده را شروع کردم و مادرم از من خواست مدام به پیشرفت و ترقی فکر کنم و در رویاهایم ببینم کدام صندلی از آن من می‌شود... همین شد که ظرف چهار سال یکی از مدیران شرکت شدم.

حالا درست ده سال از جدایی پدر و مادرم می‌گذرد. پدرم هنوز در خانه مادربزرگ نشسته و یک زندگی پوچ و بی‌هدف را جلو می‌برد. خواهرهایم ازدواج کرده‌اند و در زندگی‌شان موفق هستند. من هم کارم را به خوبی انجام می‌دهم هر چند از دست دادن دانشگاه یکی از حسرت‌های من در زندگی است و تاوان انتخاب اشتباهم را می‌دهم.

یک وقت‌هایی یک تصمیم ناگهانی چه مشکلاتی که به بار نمی‌آورد! و شاید بهتر است بگوییم چه تحولاتی را در زندگی انسان رقم نمی‌زند!

از: ا.ح.درّی



اسلام و سفارش به معاشرت نیکو

مقدمه: همه انسان‌ها به طور ذاتی، اجتماعی آفریده شده‌اند و این یعنی اینکه برای رفع احتیاجات خود به یکدیگر نیازمندند. این در حالی است که با توجه به اهمیت نحوه معاشرت نیکو با سایر افراد، در قرآن کریم نزدیک به ۱۰۰ آیه برای این موضوع بیان شده و در بسیاری از کتب روایی معتبر احادیث زیادی در باب نحوه و نوع معاشرت نیکو ذکر شده است. در این مختصر هم ما به چند راهکار مهم برای نحوه معاشرت نیکو در صحنه‌های متعدد اجتماعی که مورد نظر اسلام عزیز است، اشاره می‌کنیم:

معاشرت نیکو با اهل خانواده

اولین صحنه‌ای که هر کس در زندگی با آن روبرو می‌شود، صحنه خانواده است که نوع و نحوه معاشرت در آن می‌تواند رفتار و سرنوشت هر کسی را تا پایان عمر رقم زند. در باب معاشرت نیکو با اهل خانواده روایات متعددی از اهل بیت (ع) نقل شده و در احوال پیامبر اکرم (ص) آمده است که ایشان می‌فرمودند: "معاشرت نیکو با اهل خانه سبب می‌شود خشم خداوند خاموش شود و در عوض برکت و نعمت خداوند جایگزین آن شود." عایشه در احوال پیامبر و نحوه معاشرت نیکوی او با اهل خانه می‌گوید: هرگز ندیدم با وجود مشکلات زیاد پیامبر غضبناک وارد خانه شود، بلکه همواره تبسمی روی لب داشتند و با صورتی شاد و بشاش وارد خانه می‌شدند به طوری که ما فکر می‌کردیم که حتما برای ما خبر خوبی آورده است. همچنین از صادق آل محمد (ع) نقل شده است که فرمودند: "اگر خواهان آن هستی که در خانه مورد تکریم و احترام باشی با اهل خانه با مدارا و نرمی برخورد کن و بهترین معاشرت را با آنان داشته باش و اگر می‌خواهی در نزد اهل خانه منفور و مورد اهانت باشی خشونت را در پیش گیر."

معاشرت نیکو با همسایگان

بعد از اهمیت معاشرت نیکو با اهل خانه، مهمترین نوع معاشرتی که در اسلام سفارش زیادی شده، معاشرت نیکو با همسایگان است. علی (ع) در نهج‌البلاغه به نقل از پیامبر اکرم (ص) فرموده‌اند: "پیامبر اسلام (ص) آنچنان همسایگان خود را تکریم می‌فرمودند و بر اهمیت رعایت حقوق و نحوه معاشرت نیکو با آنان تاکید داشتند که ما فکر می‌کردیم که همسایه از همسایه ارث می‌برد!" امروزه با گسترش نحوه زندگی آپارتمان نشینی تعامل همسایگان با یکدیگر بسیار کمرنگ شده است. اما باید دانست که این فرهنگ کاملا با آنچه در فرهنگ اسلامی توصیه شده است مغایرت دارد. زُراره روایت کرده که امام صادق (ع) فرمودند: "فاطمه زهرا (س) نزد رسول خدا آمد تا از برخی امور به آن حضرت شکایت کند. رسول خدا (که درود خدا بر او باد)، جزوه‌ای را به فاطمه (س) داد و فرمود: آنچه را در آن است بیاموز که در آن نوشته شده است هر کس به خدا و روز رستاخیز ایمان دارد همسایگانش را نمی‌آزارد و با آنان بهترین نوع معاشرت را انجام می‌دهد. همچنین آن حضرت در مورد مرز همسایگی فرمودند: "از روبرو و پشت سر و سمت راست و چپ از هر طرف تا چهل خانه همسایه‌اند، پس در مورد آنان مسئولیت دارید که کمترین آن معاشرت نیکو با آنهاست."

معاشرت نیکو با سایر افراد جامعه

امام صادق (ع) در اهمیت معاشرت نیکو با افراد جامعه فرمودند: "لقمان به پسر خود چنین گفت: فرزند عزیزم همواره نفس خود را به وظایف شخصی و انجام کارهای خویش الزام کن، اگر مایلی در دنیا به بزرگترین عزت و بزرگواری نائل شوی با مردم معاشرت نیکو انجام ده، حتی اگر با تو بدخلقی کردند و از تو بریدند چنانچه پیامبران خدا این چنین رفتار می‌کردند. همچنین معاویه بن وَهَب گفت به امام صادق (ع) عرض کردم چگونه سزاوار است ما در میان افراد و اقواممان که با آنها در می‌آمیزیم رفتار کنیم؟ امام فرمودند: امانت آنها را بپردازید، از بیمارانشان عیادت کنید و با آنها معاشرتی نیکو انجام دهید و طوری با آنها معاشرت کنید که دوست دارید با شما آنچنان معاشرت کنند. در پایان باید دانست که معاشرت نیکو و احسن دل‌های افراد یک جامعه را به هم پیوند می‌زند و این پیوند مبارک مهربانی و برادری را در جامعه به بار خواهد آورد.

چند نکته در باب فضیلت و آداب ماه ربیع الاول

کلمه ربیع در فارسی به معنای بهار است و ماه ربیع الاول در اصطلاح بهار سایر ماه‌هاست. با توجه به روایات وارده این ماه یکی از ماه‌های پربرکتی است که نقطه عطف آن تولد خاتم پیامبران حضرت محمد مصطفی (ص) و امام جعفر صادق (ع) است. در حدیث ارزشمندی از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمودند: "خدا رحمت کند کسی را که حلول این ماه را به من خبر دهد." همچنین امام سجاد (ع) در اهمیت این ماه فرموده‌اند: "خداوند متعال در این ماه درهای آسمان را به روی بندگانش باز می‌کند پس در این ماه از خداوند برای خود خیر و برکت مسئلت کنید." در فضیلت این ماه آدابی ذکر شده است که به برخی از آنها به صورت اختصار اشاره می‌کنیم: از مهمترین این آداب خواندن روزانه زیارت پیامبر اکرم (ص) است که ثوابی مشابه زیارت از نزدیک و در کنار مقبره شریف آن بزرگوار دارد. از دیگر آداب می‌توان به درود فرستادن و صلوات بر پیامبر گرامی اسلام (ص) و خاندان پاک ایشان در هر صبح و شام و دعا برای سلامتی امام عصر (ع) اشاره کرد.

صله ارحام، انفاق و دستگیری از مستمندان و عیدی دادن و عیادت از بیماران از دیگر اعمال سفارش شده در این ماه است.



پرسمان زندگی

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

احکام تقلید از فرهنگ غربی

۱ـ آیا پوشیدن لباس‌هایی که بر روی آن حروف و تصاویر خارجی چاپ شده، جایز است و آیا این لباس‌ها ترویج فرهنگ غربی محسوب می‌شوند؟

اگر مفاسد اجتماعی نداشته باشد، پوشیدن آنها فی نفسه اشکال ندارد. اما اینکه ترویج فرهنگ غربی معارض با فرهنگ اسلامی محسوب می‌شود یا خیر، موکول به نظر عرف است اگر چه بهتر آن است که از فرهنگ‌های وارداتی مضر جلوگیری شود.

۲ـ پوشیدن لباس‌های آمریکایی چه حکمی دارد؟

پوشیدن لباس‌هایی که توسط دولت‌های استعماری تولید شده‌اند، از این جهت که ساخت دشمنان اسلام است، فی النفسه اشکال ندارد، ولی اگر این کار مستلزم ترویج فرهنگ غیر اسلامی دشمن باشد و یا باعث تقویت اقتصاد آنان برای استعمار و استثمار سرزمین‌های اسلامی شود و یا منجر به وارد شدن ضرر اقتصادی به دولت اسلامی گردد، دارای اشکال است و در بعضی از موارد جایز نیست.

از نشانه‌های خوشبختی، همصحبتی با خردمندان است
● امام حسین (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زندگی با یک زن سرسخت



۳۶ سالم شده بود و هنوز زن نگرفته بودم. توی فامیل معروف بودم به مردی که هرگز ازدواج نمی‌کند چون هیچ زنی را نمی‌پسندد... اولین بار که همراه مادر و پدرم به خواستگاری رفتم ۲۴ ساله بودم. مادرم خیلی امید داشت با دختر همسایه ازدواج کنم. از چند سال قبل دخترک را زیر نظر داشت تا اینکه دیپلمش را گرفت و مادر سریع رفت خواستگاری... اما من تازه از سربازی آمده بودم. نه شغل درست و حسابی داشتم و نه سرمایه‌ای. پدر دختر هم همان شب اول عذر ما را خواست و گفت حاضر نیست دخترش را به مردی بدهد که هنوز معلوم نیست چه آینده‌ای دارد.

بعد یکی یکی خواستگاری‌ها پشت سر هم انجام شد. یک وقت‌هایی من ایرادهای بی‌ربط می‌گرفتم و یک وقت‌هایی هم آنها مرا نمی‌پسندیدند. خلاصه من همین طور سنم بالاتر می‌رفت و امکاناتم بهتر می‌شد. شغلم بهتر شد درآمدم بالا رفت، خانه خریدم و خلاصه هر چقدر این امکانات بیشتر می‌شد قاعدتا من هم سختگیرتر می‌شدم. در طی این سال‌ها پدرم فوت کرد و بعد هم مادرم از دنیا رفت و حسرت دیدن عروسی من به دلشان ماند. بعد این رسالت به گردن خواهرها و زن برادرها افتاد. همه دنبال این بودند که به قول خودشان مرا سر و سامان بدهند و من با گذشت زمان داشتم بیشتر و بیشتر به تنهایی‌ام عادت می‌کردم تا اینکه سر و کله بهناز پیدا شد... زنی سی ساله که اصلا برایش اهمیت نداشت که ازدواج نکرده و یا اینکه شانس ازدواج را دارد از دست می‌دهد. دوست دختر خاله‌ام بود. وقتی رفتیم خواستگاری، من می‌دانستم که دست بالا را می‌توانم بگیرم. اما در همان چند دقیقه اول فهمیدم این طورها هم که من فکر می‌کنم نیست. بهناز اعتماد به نفس خوبی داشت. می‌دانست از دنیا چه می‌خواهد و شرط و شروط‌هایش هم روشن و واضح بود. هیچ چیز از من کمتر نداشت. شغل خوب، خانواده خوب و حتی خودش خانه و زندگی مستقل داشت... تصمیم گرفتم چند جلسه‌ای با هم برویم بیرون و بیشتر با هم آشنا شویم. دختر بسیار جالبی بود و احساس می‌کردم این همان زنی است که من می‌خواستم، اما مشکل بزرگ این بود که زیر بار هیچ حرفی نمی‌رفت. جسارت‌ها و قابلیت‌هایش برایم قابل ستایش بود ولی اگر چیزی اذیتش می‌کرد به هیچ قیمتی حاضر نبود آن را قبول کند. اولین گرفتاری که با هم داشتیم مساله مسکن بود که بعد از ازدواج کجا زندگی کنیم. او خانه مرا نمی‌پسندید و ترجیح می‌داد خانه را به سلیقه خودش بچیند و وسایل نو بخرد ولی من اصرار داشتم که در خانه من با همان وسایلی که من خریده‌ام زندگی کنیم. بهناز زیر بار نرفت و من هم فکر کردم شاید هر دختری دلش بخواهد جهیزیه بخرد و به سلیقه

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

باید تاوان پس بدهم

فریادها و سر و صداهای خانه ما تا ته کوچه می‌رفت و همه می‌دانستند که نسرین باز حالش خراب شده و دارد کاسه بشقاب‌ها را به هم می‌کوبد. یک روز یکی از همسایه‌ها رک و پوست کنده به من گفت که چرا نسرین را نمی‌برم یک بیمارستان روانی بستری کنم؟ یک بار هم یکی از کاسب‌های محل با طنز و طعنه به من گفت که چرا طلاقش نمی‌دهم... دیگر به این حرف‌ها عادت کرده بودم. همه می‌دیدند که نسرین چه به سر من می‌آورد، ولی من نمی‌خواستم هرگز او را از دست بدهم. یک جورهایی اعصاب بهم ریخته‌اش و جیغ و دادهایی که می‌کرد، مسببش خودم بودم.

وقتی با من ازدواج کرد، دختر ۲۷ ساله‌ای بود و آنقدر معصوم و ساده که یک وقت‌هایی حیرت می‌کردم. همه زندگی‌اش درس خوانده بود و در خیاطخانه خانه مادرش کار کرده بود. از زندگی چیز زیادی نمی‌خواست. همین که سالی یک بچه به دنیا بیاورد و من هم تامین مالی‌اش را به عهده بگیرم، برایش کافی بود. ولی من از زندگی چیزهای بیشتری می‌خواستم. نسرین زن خوبی بود ولی نمی‌توانست تنهایی‌های مرا پُر و خواسته‌های مرا برآورده کند. من دلم هیجان می‌خواست و از همه مهم‌تر تغییر... نسرین را مادرم برایم انتخاب کرده بود. مثل خودش بود مطیع و خانه‌دار و کم حرف و بی‌ادعا... می‌دانستم من زن دیگری می‌خواهم. زنی که مرا به چالش بکشد، بتوانم از هر دری با او صحبت کنم و علایق مشترکی داشته باشیم. اما مادرم می‌گفت این جور زن‌ها هر بلایی هم سرشان بیاوری تو را ول نمی‌کنند، ولی زن‌های امروزی تا تقی به توقی بخورد ولت می‌کنند و می‌روند.

ازدواج دو برادر دیگرم به مادرم آموخته بود که نباید اجازه بدهد من همسرم را خودم انتخاب کنم. برای همین می‌دانستم که اگر خلاف میل او عمل کنم همه امیدش را در زندگی از دست می‌دهد. برای همین بود که تسلیم شدم و با نسرین ازدواج کردم. اما همان ماه دوم با زنی آشنا شدم که به معنای واقعی همان زن رویاهای من بود. به او نگفتم ازدواج کردم و هر روز به او نزدیکتر می‌شدم. طوری که تصمیم قطعی خودم را گرفته بودم که مهریه نسرین را بدهم و از او جدا شوم. اما مادرم نگذاشت. ملتمسانه از من خواست که با سرنوشت نسرین این کار را نکنم. دو ماه بعد هم خبردار شدم که نسرین باردار است و قضیه کاملا منتفی شد...



خودش زندگی را شروع کند. بنابراین قبول کردم و تا مدت‌ها ما در خانه بهناز زندگی می‌کردیم و هفته‌ای یک بار می‌آمدیم خانه من و این یکی خانه را هم تمیز می‌کردیم. کار بیهوده‌ای به نظر می‌رسید. قرار شد همه وسایل مرا بفروشیم و خانه را اجاره بدهیم. اما من وسایلی داشتم که به آنها علاقه‌مند بودم. پس قرار شد یکی از اتاق‌های خانه را به من بدهد و هر چه دلم می‌خواهد در آن اتاق بگذارم.

بهناز از آن دسته زن‌هایی بود که دائم باید با او می‌جنگیدم. یک وقت‌هایی زندگی خیلی سخت می‌شد ولی همیشه به او افتخار می‌کردم.

زندگی اما ما را به میدان‌های جنگ بزرگتری وارد کرد. درست در حالی که اطرافیان با متلک و طعنه می‌خواستند به من بفهمانند که بعد از این همه عیب و ایراد گذاشتن روی دخترهای مردم بالاخره با زنی ازدواج کردم که همه امور را طبق دستور او باید جلو ببرم، اتفاقاتی در زندگی ما افتاد که همه چیز تغییر کرد.

دختر دوساله‌مان در اثر یک حادثه بیشتر استخوان‌های دستش خرد شد... به درمان و عمل‌های پیچیده‌ای احتیاج داشت. بهناز شاید تنها مادری بود که می‌توانست با تمام قوا برای حل این مشکل بجنگد. دکتری نبود که در ایران و خارج از کشور باشد و بهناز مدارک پزشکی بهار دخترم را به او نشان نداده باشد. از من خواست سخت کار کنم و خیال او را برای هزینه‌های زندگی راحت کنم و بقیه امور درمان را به عهده او بگذارم.

من سخت کار می‌کردم و بهناز بچه بغل از این فرودگاه به آن فرودگاه می‌رفت و از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کرد. با همه پزشک‌ها مشورت می‌کرد و هر توصیه‌ای که به او می‌کردند، انجام می‌داد. عمل‌ها با موفقیت انجام شد. حالا کارهای سخت‌تری در پیش بود. بهناز حتی یک بار از من کمک نخواست و فقط تشکر می‌کرد که هزینه‌های درمان دخترمان را تامین می‌کنم.

درمان دست دخترم سه سال طول کشید تا بالاخره توانست مداد به دست بگیرد و مثل بچه‌های دیگر نقاشی کند...

همه فامیل و دوست و آشنا در حیرت مانده بودند که این زن خستگی ناپذیر چگونه یک امر غیر ممکن را ممکن کرد. همه تحسینش می‌کردند. خیلی‌ها هم می‌گفتند از عهده زن‌های ما برنمی‌آمد این همه تلاش و پشتکار... حق با آنها بود. بهناز زن سر سختی بود. همان قدر که در بعضی از تصمیم‌گیری‌ها حسابی لجبازی می‌کرد، در این مسأله هم پافشاری‌هایش دخترم را به زندگی عادی برگرداند...

حالا بیست سال از زندگی‌مامی گذرد. دختر موفق و سالمی داریم. من به همسرم افتخار و قابلیت‌هایش را تحسین می‌کنم هرچند همین قابلیت‌ها مرا وادار می‌کند که بیشتر از بقیه آدم‌ها انعطاف داشته باشم و گاهی تصمیم و خواست او را به خواست خودم ترجیح بدهم.

آن دختر بیچاره هم وقتی فهمید پای زن و یک بچه در میان است راهش را کشید و رفت.

این اتفاق روحیه مرا حسابی بهم ریخت؛ طوری که یک روز نشستم و همه ماجرا را برای نسرین تعریف کردم. خوب یادم است پا به ماه بود و فقط آه می‌کشید. بهش گفتم همه چیز تمام شده... و او هم سر تکان داد و گفت آره تمام شده...

بچه که به دنیا آمد تازه گرفتاری‌هایمان شروع شد. هیچ وجه مشترکی در بزرگ کردن بچه نداشتیم. خسته می‌شدم از بس می‌دیدم کارهای اشتباه می‌کند و حرف‌های نادرست می‌زند و دارد بچه را به سمتی می‌برد که اصلا درست نیست.

برای همین وقتی با مریم آشنا شدم او را به عقد موقت خودم درآوردم و زندگی کوچکی درست کردم و دیگر کاری به کار نسرین نداشتم.

سال بعد دوباره باردار بود و من زندگی گرم و راحتی را با مریم می‌گذراندم. نسرین هم فهمیده بود که زنی در این میان هست ولی این بار خیلی هم خونسرد و راحت برخورد نکرد. کار دو تا بچه خسته‌اش می‌کرد و از طرفی مدام با من دعوا داشت. طوری که رفتارهایش حالت هیستریک داشت و عادی به نظر نمی‌رسید. چند باری مجبورش کردم برود پیش روانشناس، ولی فایده‌ای نداشت. روز به روز بدتر می‌شد. کار به جایی رسید که از مریم جدا شدم تا وقت بیشتری را با نسرین و بچه‌ها بگذرانم. اما نمی‌دانستم مشکل روحی نسرین خیلی جدی شده. کارمان فقط دوا و دکتر بود. چند بار حتی شوک الکتریکی به او دادند ولی فایده‌ای نداشت. ساده‌ترین نگرانی‌ها و یا بحث و گفت‌وگوها او را آنچنان بدحال می‌کرد که انگار دنیا روی سرش خراب شده. جیغ می‌کشید، کاسه بشقاب می‌شکست و خلاصه رفتارهای غیر عادی از خودش نشان می‌داد. چند سال پیش خانه‌مان را عوض کردیم. گفتم شاید تغییر مکان حالش را خوب کند اما نکرد که نکرد...

تا اینکه چند وقت پیش برای اولین بار به من گفت که اگر طلاقش بدهم حالش بهتر می‌شود. عذاب وجدان اجازه نمی‌داد این کار را بکنم تا اینکه یک روز احضاریه دادگاه برایم آمد و دیدم خودش دست به کار شده... من هم قبول کردم. گفتم همه زندگی مال تو. بچه‌ها هم پیش تو بمانند. خرج زندگی‌تان را هم می‌دهم و خودم می‌روم یک جایی اتاقی اجاره می‌کنم و زندگی‌ام را می‌گذرانم... مدتی است که جدا از هم زندگی می‌کنیم. حال نسرین خیلی خوب است و من حالم خیلی بد. ولی باید تاوان پس بدهم. امروز حکم طلاق صادر می‌شود و این بار نسرین است که آزاد می‌شود و شاید به آرامش هم دست پیدا کند.

شکوفه‌های زندگی


مهدی گودرزی


محمدرضا خادم

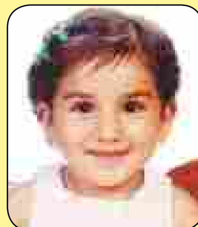

محمدرضا مختاری


محمد زارعی‌احمدی

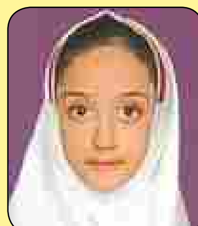

حنانه زارعی‌احمدی


محسن علیزاده


محمدمتین شرابنلی


مانلی آقاعلیخانی


مهدیس محمدخانی


درسا امیری


روژان امیری


شکیبا اسمعیلی


محمدطه اسمعیلی

وقتی انسان آرامش را در خود نیابد، جستجوی آن در جای دیگر کار بیهوده‌ای است ● لاروشفوکو

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۱۴ محاکمه در دادگاه صحرانشینان

خلاصه شماره قبل:
مادر طوفانی داغ اسیر شده بودیم و پس از فروکشی طوفان، من از گرما از هوش رفتم. دوستانم برای اینکه مرا به هوش بیاورند، آب ذخیره کمی را که داشتیم، روی من ریختند. در مرحله بعدی سفر، پس از اینکه یدک کش را تعمیر کردم، همه ما از بی‌آبی و گرسنگی از حال رفتیم. وقتی به هوش آمدیم، چند نفر ارتشی دیدیم که به ما شیر شتر و عسل دادند. بعد به ما گفتند برای پیدا کردن آب و آذوقه، به طرف کوچ نشینانی برویم که هر کس را که می‌بینند، می‌کشند اما شاید امسال که کمی باران باریده، با شما کاری نداشته باشند.

شما چه زیبایید بانو!

استیونز باز هم از آن ارتشی که ایهاب نام داشت، پرسید: "واقعاً خطری ندارن؟ به ما آب و آذوقه میدن؟" ستوان با لبخند گفت: "بدون شک شما در عوض غذا بهشون یه پیشکشی میدین. بذار فکر کنم... خب، لباس فکر خوبیه. یا شاید هم یه تیکه طلا. این که عالیه! اگه اسلحه‌ای چیزی دارین حتماً با خودتون بیارین. باید از شون زهر چشم بگیرین. اگر ببینن مسلح هستین، جرأت نمی‌کنن دنبالتون راه بیفتن و شبی نصفه شبی وقتی خواب هستین، شما رو خفت کنن."

استیونز می‌خواست جواب ستوان را بدهد که من وسط حرفش پریدم و گفتم: "تنها پوشاک اضافی که با خودمون داریم، کفش‌هامون هستن که نیازی بهشون نداریم. اسلحه هم نداریم. فقط تیر و کمان داریم." ستوان گفت:

"خوبه. اگه کفش‌هاتون رو بهشون بدین شما رو خیلی تحویل می‌گیرن، آخه اینام مدتیه که کفش می‌پوشن. تیر و کمان هم فکر خوبیه چون به یاد اجدادشون میفتن و شما براشون مقدس میشین. تا قبل از اینکه بریتانیایی‌ها اسلحه به دستشون بدن، پدراشون از تیر و کمان استفاده می‌کردن."

با بچه‌ها حرف زدیم و قرار شد من و استیونز با ستوان برویم و بچه‌های دیگر همان جا کنار یدک کش و وسایل بمانند. تقریباً چهار مایل به سمت جنوب رفته بودیم که ستوان گفت: "بهتره بقیه راه رو پیاده بریم. اینجوری حیوون‌های اونا رو نمی‌ترسونیم و اونا رو عصبی نمی‌کنیم."

مدتی که رفتیم، چند سیاه‌چادر دیدم که در دل بیابان خوفناک خودنمایی می‌کردند. به صورت ضربدری فضاهای بین چادرها را با طناب بسته بودند و ما مجبور بودیم راهمان را از میان طناب‌ها و در آن تاریکی پیدا کنیم. برای همین چند بار سکندری خوردیم و باعث شد خیلی زود تمام چادرنشین‌ها متوجه حضور غریبه‌ها در قلمروشان شوند. گوسفندها و بزها هراسان شدند و به این طرف و آن طرف رفتند. مرغ و خروس‌ها و بچه‌ها در چشم برهم زدنی مقابل ما ظاهر شدند. شترهای افسار گریخته پشت سر ما و خیمه‌ها نفیر می‌کشیدند و ما را می‌ترساندند. چند مرد با قمه و چوبدستی و داس نمایان شدند. هوای دم کرده‌ی سحرگاهی با رایحه خوش چای و نان تازه پخته معطر شده بود.

ستوان ایهاب به آن مردان اشاره کرد و چیزی به عربی گفت. آنها با نگاه‌های گرسنه خود مدتی به ما خیره شدند سپس خود را کنار کشیدند. ستوان به سوی خیمه‌ای راه افتاد که قبلا به ما گفته بود به فردی به اسم **شریف** تعلق دارد. ما هم دنبال او راه افتادیم و برای اینکه حسن نیت‌مان را نشان بدهیم و بگوییم در کمال صلح آمده‌ایم، هر کس را می‌دیدیم، به حالت تعظیم خم می‌شدیم. به آن خیمه هم که رسیدیم، در مدخل آن تعظیمی طولانی کردیم. کمی بعد، پیرمردی که لبخندی به لب داشت، ما را به داخل چادر دعوت کرد. کفش‌هایمان را بیرون چادر درآوردیم و همه را همان جا گذاشتیم، به جز یک جفت کفش که آن را برای مبادله پایاپای آورده بودیم. بعد از لحظاتی احوالپرسی و تعارف به زبان عربی، ستوان دلیل آمدن و ملاقات ما را توضیح داد؛ همچنین به هدیه ما نیز اشاره کرد. شریف به جای صحبت درباره بحث مورد نظر، درباره نحوه تعظیم کردن ما مدتی طولانی حرف زد و خواست شیوه درست تعظیم را به ما یاد بدهد. کارش حوصله‌سربر بود ولی من و استیونز چاره‌ای نداشتیم.

پس از آموزش تعظیم، زیر چشمی به گوشه و کنار چادر نگاهی انداختم. به نظرم چادر راحت و خوبی بود، بزرگ و تمیز. کف خاکی آن را با قالیچه‌های زیبا و دستباف پوشانده بودند. سقف، که بعضی جاهایش برای ورود نور و جریان هوا سوراخ بود، ضد آب نبود و حتماً باران به داخلش نفوذ می‌کرد. اما این موضوع که اصلاً اهمیتی نداشت. در سرزمینی که سال به سال قطره‌ای باران نمی‌آمد، ضد آب بودن یا نبودن سقف چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد. آن چادر با پرده‌ای ضخیم دو قسمت شده بود. بعدا فهمیدم که پشت پرده مخصوص زنان و بچه‌هاست که انگار آشپزخانه هم بود زیرا بوی غذا می‌آمد. در آن خیمه ثروت زیادی انبار شده بود که مقداری فرش گرانبها بود که روی هم چیده بودند. شریف که صاحب آن خیمه بود، رئیس قبیله هم بود و از رفتارش می‌شد فهمید که مرد مقتدری است و عمدا می‌خواست اقتدارش را به رخ بکشد برای مثال صندوقچه نسبتاً بزرگی را



چادرهای سیاه و خوفناکی که از دور پیدا شد



سقف چادر شریف که برای ورود نور و جریان هوا سوراخ بود

گشود و از درون آن، جعبه کوچکتری را بیرون کشید که پر از سکه طلا بود. برق سکه‌های طلا چشم‌های ما را خیره کرده بود و صدای به هم خوردن آنها گوش را نوازش می کرد. مطمئنم که می‌خواست ابهت خانسالاری خود را نشان بدهد. او از درون جعبه‌ای دیگر چهار استکان بیرون آورد که قیمتی به نظر می رسیدند. بعد کف دست‌هایش را به هم کوفت. کمی بعد از پشت پرده ضخیم زنی بیرون آمد. شریف به ما گفت این آخرین زنی است که چند روز پیش گرفته. و گفت هرچقدر که بخواهد، می تواند زن بگیرد ولی متأسفانه در این قبیله دیگر زنی جوان که بی‌شوهر باشد، پیدا نمی‌شود. و مشغول دادن توضیحاتی شد که درباره مزایای داشتن زن‌های متعدد و جوان بود و می گفت اگر مردان زنان جوان و زیبا و مطیع داشته باشند، هرگز پیر نمی‌شوند.

او همین‌طور وراجی می کرد و خوشحال بود. زنش سعی کرده بود هیچ جایش دیده نشود اما نمی‌دانم چه شد که نقابش از صورتش افتاد. ایهاب آهسته و با هشدار به من و استیونز گفت زود چشم‌های خود را ببندیم ولی من بی‌اختیار به صورت آن زن خیره شدم. چهارده پانزده ساله و بسیار زیبا بود. ابروهایی پرپشت و کمانی، چشم‌هایی درشت و سیاه و مژگانی بلند و تابدار داشت. من بی‌اراده گفتم: "شما چه زیبایید خانم!" و همان‌طور که رئیس قبیله آموزش داده بود، تعظیم کردم.

شریف با اخمی که پر از آتش بود، چیزی گفت و زن جوان مثل آهویی که پلنگ برا و غریده باشد، به پشت پرده گریخت. شریف دستی به ریش سفید و بلندش کشید و به عربی چیزهایی به ایهاب گفت. ایهاب در جوابش سری تکان داد و به من گفت: متأسفم که باید بهت خبر بدم که تو به جرم چشم‌چرانی و حرف زدن با سوگلی رئیس قبیله، به کور شدن و لال شدن محکوم شدی. من که از ترس یخ کرده بودم، لرزان پرسیدم: آخه چرا؟ ایهاب گفت: دلیلش خیلی ساده‌ست: چشم‌هاتو از کاسه درمیارن چون جرأت کرده و صورت سوگلی رو دیده. زبونت رو قطع می کنن چون جرأت کرده و با سوگلی حرف زده. قوانین اینا خیلی ساده و قاطعه. منم هیچ کمکی نمی‌تونم بهت بکنم چون قانون قبیله، مهم‌ترین قانون دنیاست... حرف‌های ایهاب که تمام شد، شریف زنگوله کوچکی را تکان داد.



زنان صحرایی در حین آماده کردن غذا عکسی که بدون هماهنگی گرفته شد



موش‌های صحرایی عجیبی که یک لحظه آرامش نداشتند

شریف دستی به ریش سفید و بلندش کشید و به عربی چیزهایی به ایهاب گفت. ایهاب در جوابش سری تکان داد و به من گفت: متأسفم که باید بهت خبر بدم که تو به کور شدن و لال شدن محکوم شدی

آتشی با طعم چای و عسل

کمی بعد سه مرد قوی‌هیکل داخل خیمه شدند و مرا که بدنی بی‌رمق داشتم، بلند کردند و بیرون خیمه نشاندند. شریف و استیونز و ایهاب هم بیرون آمدند. من فکر می کردم خواب می‌بینم. یادم نمی‌آمد در سرنوشت خودم نوشته باشم که در چنین جایی کور و لال خواهم شد. به فلاکت به استیونز نگاه کردم. انگار نگاه من او را از حالت شوک بیرون آورد و به زبان آمد:

"آقای ایهاب به این آقای رئیس بگو بهش طلا میدیم و لطفا دوست من رو مجازات نکنه". ایهاب گفت: "دیدین که رئیس خودش کلی طلا داره ولی موضوع این نیست! دوست شما به ناموس رئیس نگاه کرده و باهاش حرف زده. خطای ناموسی فقط با رنگ قرمز خون پاک میشه نه با رنگ زرد طلا. براتون متأسفم". من به خودم تکانی دادم و گفتم:

"من از کشوری اومدم که دولتش فکر می کنه بهترین برنامه‌ها رو برای مردمش داره ولی وقتی که من زندگی شریف رو دیدم، حسودیم شد..." و توضیح دادم که زندگی این خانسالار بادیه نشین برایم سراسر عجیب و حیرت‌آور است. من فکر می کنم زندگی بدون هیچ محدودیت و حد و مرزی حتماً باید خوب و شگفت‌انگیز باشد. اینکه نه دولتی داشته باشی، نه ساعتی که زمان را به رخ بکشد. زندگی آقای شریف و قبیله‌اش به خورشید و باد ارتباط دارد و در دست عوامل طبیعی قرار گرفته. با نور خورشید از جایی به جایی دیگر می‌روند و با وزش باد، ممکن است تمام آنچه را که دارند، از دست بدهند. ستاره‌ها، سایبان چادرهای اینهاست، و خوابیدن زیر پهنای آسمان، لذتی وصف نشدنی دارد که من آمریکایی از آن بی‌نصیبم. من وقتی که شکوه و جلال خدادادی آقای شریف را دیدم، حس کردم پادشاه صحراست و همسر جوانش ملکه این قلمرو بی‌انتهاست بنابراین در برابر این همه عظمت از خود بی‌خود شدم و به سبک آمریکایی‌ها به ملکه او ادای احترام کردم.

ایهاب سخنرانی مرا برای شریف ترجمه کرد. آشکارا دیدم که لبخندی در نگاه شریف نشست و پس از کمی سکوت گفت: "از لقب پادشاه صحرا خوشم آمد. از این به بعد به همه میگم من رو با لقب جدیدم صدا کنن. گناه این مرد بینوای آمریکایی رو می‌بخشم. به چادر برمی گردیم تا چای بخوریم!"

من باورم نمی‌شد و مات و مبهوت بودم. ایهاب یادآوری کرد که باید تعظیم کنم و مراتب سپاسگزاری خودم را نشان بدهم. من و استیونز از جا پریدیم و تعظیمی طولانی کردیم و از بزرگواری و مهربانی و عظمت او تشکرها کردیم. شریف سری جنباند و به سوی خیمه رفت. ما هم مثل رعیت‌های هزار سال پیش، دنبالش رفتیم. ایهاب به ما گوشزد کرد که از حالا باید بیشتر احترام بگذاریم زیرا لقب جدیدش او را محترم‌تر می کند.

در چادر دست به زانو نشستیم. کمی بعد مردی با تکه‌ای پوست و قلمی از پر کرکس و جوهری که از دوده و زنگ آهن و اکلیل طلا ساخته شده بود، آمد و دو زانو نشست. شریف فرمانی داد. ایهاب ترجمه کرد که این مرد، کاتب قبیله است و می‌خواهد حرف‌هایی را که زده بودم، دوباره بزنم تا کاتب آنها را بنویسد. دردسر جدید این بود که من جمله‌های خود را به یاد نمی‌آوردم. خوشبختانه ایهاب همه را حفظ بود و سرانجام آن جمله‌ها ثبت شدند و من و استیونز و ایهاب زیرش را امضا کردیم و تاریخ زدیم. شریف خیلی خوشحال بود. ایهاب توضیح داد این نوشته باعث می‌شود قبایل دیگر از شریف حساب ببرند. پرسیدم چرا؟ اینکه فقط یک نوشته است. ایهاب توضیح داد که امضای دو آمریکایی و یک صاحب منصب ارتش محلی به این نوشته ارزش می‌دهد ضمن اینکه در این صحرا تنها کسی که چنین نوشته‌ای دارد، شریف است.

پس از مراسم سندنویسی، شریف دست بر دست کوفت و بار دیگر همان زن جوان با یک سینی چای داخل شد. این بار سرم را کاملا پایین انداخته بودم. استکان‌ها را جلو خود گذاشتیم. همسر شریف هم پشت سر آقایش رفت و دست به سینه ایستاد. با اینکه تشنه دیدن صورت زیبایش بودم، اصلا آرزو نکردم که ای کاش نقابش بیفتد! ایهاب به من اشاره کرد که همین که شریف چایش را خورد، تو و استیونز هم چای خود را سر بکشید. شریف استکانش را برداشت و آن را در دو جرعه سر کشید. ایهاب هم همین کار را کرد. من و استیونز هم استکان‌ها را برداشتیم. خیلی داغ بود ولی چاره‌ای نبود و سر کشیدیم. آن چای مانند آتش داغ بود و مثل عسل، شیرین و گوارا.

ادامه دارد

کافی نیست که به خود فشار بیاورید بلکه باید خود را در حالتی مصمم قرار دهید

● آنتونی رابینز

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره دهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

چهاردیواری

مصطفی بیان ـ نیشابور



"چهاردیواری" نوشته "مصطفی بیان" حول مضمون و مفهومی تازه با رویکردی واقع گرا، در ساختار و شکلی ساده و متناسب با بن مایه آن نگاشته شده است. از "مصطفی بیان" نویسنده جوان، جستجوگر و پرکار طی چندسال گذشته چندین داستان با موضوع‌هایی متنوع و متفاوت در این صفحات به چاپ رسیده است.

وارد مرحله جدیدی از زندگی‌ام شده بودم. پدرم درباره خواندن نماز و رفتن به مراسم دعای کمیل و دعای صبح جمعه (ندبه) به من گیر می‌داد، یعنی درباره قصور من... پانزده سال داشتم و با پدر، مادر و برادر بزرگم زندگی می‌کردم. یک بار که در اتاق خودم مشغول خواندن یک رمان بودم. پدر گفت: "این کتاب‌ها چیه که تو می‌خونی!؟ نمی‌دونم چرا اجازه چاپ چنین کتاب‌های بی‌ارزشی رو میدن!" اولش دهانم از تعجب باز ماند. کمی بعد در جوابش گفتم: "همین‌جوریش به خاطر سلیقه‌های شخصی مجوز چاپ هر کتابی رو نمیدن، حالا همین هم که با مجوز چاپ شده، شما بهش گیر میدین!؟"

گفت: "دلیل نمیشه هر کتابی که چاپ میشه خوب باشه و راست و درست!"

مات و مبهوت گفتم: "واقعا...!؟"

پدرم در دبیرستان تدریس می‌کرد و برادرم کارمند یک صندوق قرض الحسنه بود. پدرم عجالتاً گفت: "حالا فعلاً که کار دارم، بعداً صحبت می‌کنیم." پدر عجله داشت، چون می‌بایست برای شرکت در یک جلسه برمی‌گشت. همان موقع بود که مادرم بشقاب و چنگال‌ها را برداشت و مشغول جمع کردن سفره شد. لابد مادر عادت کرده بود که صبر کند تا بحث ما تمام شود. معمولاً مادر در بحث‌های ما حضور نداشت و چیزی نمی‌گفت و فقط نگاه می‌کرد. ولی برخلاف پدر و برادرم، حرف‌هایش همیشه شاد بود. همین که می‌فهمید من به سن بلوغ رسیده‌ام و اشکالی ندارد که آزاد و راحت درباره همه چیز از او سوال کنم، خیلی برایم ارزش داشت. برای همین به او نمی‌آمد که مادرِ خشک و سختگیری باشد. مادرم اگر واقعاً می‌خواست چیزی بگوید، صاف توی روی پدرم می‌گفت و پدرم چشم غره‌ای می‌رفت و می‌گفت:

ـ "حاج خانم...!"

"حاج خانم"! نمی‌دانم چرا از بچگی پدرم، مادرم را با نام کوچکش صدا نمی‌زد. اتفاقاً مادرم نام زیبایی هم دارد. "سارا"! نام همسر ابراهیم(ع) و مادر اسحاق(ع) است و از وی با نام "مادر ملت‌ها" یاد شده است. برادرم می‌گفت پدر چندین بار سعی کرد تا مادر را با نام‌هایی که خودش دوست داشت، صدا کند ولی مادر در طول این سال‌ها به پدر اجازه نداد که به غیر از اسم شناسنامه‌ای‌اش، نام دیگری به زبان آورد و لی در نهایت انگار به همان "حاج خانم" بسنده کرد. گاهی هم که بحث بین من و پدر بالا می‌گرفت، مادر سعی می‌کرد بی‌طرفی‌اش را در خانه حفظ کند و با لحنی شاد، حضور مادرانه‌اش را در بین مردهای خانه نشان بدهد. با این همه همیشه به من می‌گفت: "احترام پدرت رو نگه دار!"

پدرم، تابستان‌ها سوار دوچرخه‌اش نمی‌شد. به خاطر این که زین دوچرخه عرق می‌کرد و معتقد بود که این چینی‌های کافر و بی‌دین این زین دوچرخه را با دستشان ساخته‌اند و در اثر تماس بدن به جسم ناپاک نمدار، بدنش نجس می‌شود. مادرم با لحن دوستانه و شیطنت آمیزش می‌گفت: "حاج آقا...! من دوچرخه‌ات رو هر روز آب می‌گیرم."

انگار می‌بایست هم مادرم و هم کارگران چینی از پدرم عذرخواهی کنند. پدرم با عصبانیت می‌گفت:

"نمی‌دونم چرا دولت جلوی ورود کالاهای چینی رو

گام معلّق عشق در تاریکی ترس

"فرزانه تقدیری" با نوشتن "گام معلق عشق در تاریکی ترس" مضمون دیرین عشق را با دیدگاهی متفاوت و نوگرا در یک داستان کوتاه و گیرا پرورانده است. گیرایی و تازگی این داستان باز می‌گردد به پویندگی و جستجوگری ذهن خلاق نویسنده و قریحه پویای او که به سوی کلیشه شکنی حرکت کرده است. از "فرزانه تقدیری" چند داستان کوتاه و به یادماندنی در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

فرزانه تقدیری ـ اهواز

فکر کردم که امروز دیگر باید حرف دلم را بهش بزنم. دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم، این همه سال عشقش را توی قلب و وجودم پرورش داده‌ام بدون این که بفهمد! اما دیگر فایده‌ای ندارد، در این چند سال هر چه قدر تحمل کردم بس است. می‌خواهم به عشق اعتراف کنم. تپش قلبم شدت گرفت و خونی گرم در وجودم جوشید. می‌خواستمش، با همه وجود! چند سال است که منتظر مانده‌ام، منتظر حرفی یا کلامی... حالا می‌بینم منتظر ماندن فایده‌ای ندارد و باید اقدامی یا تلاشی کنم، شاید او هم منتظر حرکتی از جانب من است، آری این طور بهتر است، باید مجبورش کنم حرفی و کلامی از عشق بزند، با مرور این افکار و با قلبی تپنده به سرعت قدم‌هایم افزودم. از دور به مغازه‌اش نگریستم، مغازه‌ای که سال‌ها از جلویش می‌گذشتم و گاه گاه به بهانه خرید وارد ش می‌شدم و قلم و دفتری می‌خریدم و برای خودم رویایی از عشق می‌ساختم. سعی کردم آرام باشم. ضربان قلبم شدت گرفته بود و انگار با هر تپش نامش را تکرار می‌کرد، می‌توانم صورت خودم را تصور کنم که گونه‌هایم مثل گل سرخ شده و چشمانم برق عشق به خود گرفته است. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. امروز شانس هم با من یار بود، مشتری نداشت، این یعنی به وجود آمدن بهترین موقعیت برای گفتن راز دلم! برای اعتراف به عشق. لبخندی گرم بر صورتش پاشیدم. و گفتم "سلام، صبح به خیر..." آرام و با صدایی گرم جواب داد:

"سلام، خوبی؟"

خواستم بگویم مگر می‌شود تو را دید، اما بد بود؟ باز با لبخند گفتم، " خوبم، امروز چه قدر هوا خوبه!" با لبخند گفت:

"همین‌طوره..." از توی جیب مانتوم کاغذی را که شماره تلفن همراهم را روی آن نوشته بودم، بیرون آوردم و به طرفش گرفتم. لحظه‌ای به صورتم نگریست و کاغذ را از دستم گرفت. سرم را پایین انداختم و لب گزیدم. گفت: "ببین، من... می‌خواستم زودتر از اینا... گوش کن، من، من اون جوری نیستم که تو فکر می‌کنی، پسرای هم سن و سال من الان در فکر خوش گذروندن و به قولی ول گشتن و تفریح خودشون هستن اما من مشغول کارم و در آوردن پول برای لقمه‌ای نان! با صدایی لرزان و قلبی سرشار از عشق گفتم: " خب، این که خیلی خوبه، . گوش نکردی چی می‌خوام بگم. سکوت کردم و به زیباترین

نمی‌گیره!؟"

من هم از فرصت استفاده می‌کردم و زود جواب می‌دادم: "حالا جنس چینی وارد کرده‌اند، شما چرا می‌خرید آقاجون!"

مادر اخمی می‌کرد و می‌گفت: "محمد جواد...!"

من هم حالت مظلومانه به خود می‌گرفتم و می‌گفتم:

ـ "مگه دروغ میگم!؟"

اوایل تابستان دوچرخه قدیمی پدر را دور از چشم او، از پشت گاراژ بر می‌داشتم و برای خودم در شهر می‌گشتم. بی آنکه فکر کنم باید اجازه بگیرم. از شانس بدِ من، در یکی از روزهای گرم تابستان، در سرازیری خیابان، کنترل دوچرخه از دستم در رفت به زمین خوردم و یکی از زانوهایم بدجوری زخمی شد. مادرم مجبور شد بدون اطلاع پدر، زخم پایم را با مهارت پانسمان کند. مادرم بازنشسته پرستاری بود و در بزرگترین بیمارستان شهر، سی سال خدمت کرده بود. برای همین، همسایه‌ها و دوستان به کار مادرم اعتماد داشتند و در موارد لزوم پیش مادرم می‌آمدند. می‌دانستند که مادرم، مثل یک دکتر باتجربه و ماهر است و هرگز از بیمار قطع امید نمی‌کند.

یک روز عکس مادرم را داخل چمدانش دیدم. پانزده یا شانزده ساله بود. هنوز همان موهای بلند سیاهش را داشت و با کت و دامن دخترانه جلوی ساختمان مدرسه با همکلاسی‌هایش ایستاده بود. وقتی رفتم آشپزخانه، از او درباره آن عکس سوال کردم رنگش پرید. عکس را از دستم چنگ زد و گفت:

"این عکس رو از کجا پیدا کردی!؟"

"از داخل چمدان!"

سرم فریاد کشید و گفت:

"بدون اجازه من رفتی به وسایلم دست زدی!؟" گوشم را کشید و ادامه داد:

"اگه پدرت بفهمه، پوست تو رو در جا میکنه!"

اوایل مرداد بود که خانواده جدیدی همسایه دیوار به دیوار ما شدند. مرد و زنی جوان که هر دو مدرس موسیقی بودند. بچه هم نداشتند. خیلی دوست داشتم با آنها آشنا بشوم و فرصت معاشرت داشته باشم. احساس می‌کردم با آمدن آنها چشم‌انداز جدیدی به نام "موسیقی" به رویم گشوده شده است. با همین روحیه بود که یک روز صبح



مقابل در خانه‌شان با آنها برخورد کردم. احتمالاً هم سن و سال برادرم بودند، شاید هم کمی بزرگتر. آنها من را به داخل خانه‌شان دعوت کردند. چای خوردیم، حرف زدیم و حتی برایم ساز زدند و از ابیات مولانا برایم خواندند. خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم.

پدر و برادرم از موسیقی خوششان نمی‌آمد. از پدرم پرسیدم: "موسیقی سنتی چه طور!؟"

پدر پاسخ داد: "اصلا...!"

ـ "چرا...!؟" اخم کرد و صدایش را بالا برد و گفت:

ـ "حرام است!"

ـ "وای خدای من، میشه بدون موسیقی زندگی کرد!؟ پس آواز پرندگان و صدای آب موسیقی نیست!؟"

ـ "آنها به ذکر خدا مشغولند نه به گفتن کلمات مستهجن!"

"مگر در هنگام ورود پیامبر به مدینه، زنان هلهله نکردند و مردان جوان دف نزدند!؟"

در جواب سوالم، فقط یکی از آن خنده‌های کوتاه و سرزنش‌آمیزش را تحویلم داد؛ خنده‌ای عصبی.

یک روز به سرم زد که به بهانه یک ولادت، زن و شوهر موسیقی‌دان را به خانه‌مان دعوت کنم. ولی محال بود. آیا می‌شد که آنها را از پدر و برادرم پنهان نگه دارم؟ مادر را راضی کردم که به بهانه شب ولادت، همسایه‌ها را هم دعوت کنیم. مادر کمی دودل بود ولی بعد راضی شد.

در خانه باز شد. پدر کیف به دست، با قدم‌های بلند وارد پذیرایی شد. مرد و زن نوازنده که وسط اجرای یک قطعه بودند با ورود پدر نواختن را متوقف کردند. همسایه‌ها با خوشحالی با پدر احوالپرسی کردند. نگاه پدر به شدت خشم‌آلود بود، ولی به هیچ شخص به خصوصی نگاه نمی‌کرد، حتی به من یا مادر.

پدر با عجله و بی آن که توقف کند، داخل اتاقش رفت. دست نوازنده‌ها روی ساز بی‌حرکت ماند. مادر به دنبال پدر رفت و بعد از مدتی کوتاه برگشت. از چهره مادر کاملاً مشخص بود که پدر به او چه چیزها که نگفته است. همسایه‌ها یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند. مادر از آنها عذرخواهی کرد. من خیلی ناراحت بودم. آن قدر که یادم رفت از مهمان‌ها تشکر کنم و تا دم در همراهشان بروم. صبح روز بعد که به آشپزخانه رفتم، پدر از خانه بیرون رفته بود. مادر توی آشپزخانه ظرف‌ها را می‌شست و دست‌هایش کمی می‌لرزیدند. با دیدن من اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: "تا زمانی که خونه پدرتی و دستت توی جیب پدرت هست باید تابع امر او باشی."

از جمله مادرم کاملاً متوجه شدم که دیشب پدر چه حرف‌هایی به مادر زده بوده... سرم را انداختم پایین و بدون هیچ کلامی از خانه بیرون آمدم.

با صدای رعد و برق، اولین قطره باران روی صورتم افتاد. نگاهی به پنجره خانه همسایه انداختم. صدای ویولون آنها انگار هماهنگ با هوای بارانی کوچه ما بود.

چهره دنیا زل زدم. تبسمی افسرده کرد و گفت: "من چند سالیه که فقط به فکر کار و زندگی هستم و تا حالا یه نگاه چپ هم به دختری ننداختم. اهل این برنامه‌ها، تلفن‌بازی و رد و بدل نامه و این جور کارها هم نیستم..." قلب تپنده‌ام فرو ریخت! میان صحبتش سریع گفتم: "نه، نه من اصلا منظورم این چیزی که فکر می‌کنی نیست" با شرم و آهسته ادامه دادم: "من می‌دونم همون حسی که من نسبت به تو دارم تو هم به من داری، این رو در تمام این سال‌ها فهمیده‌ام، از رفتارت و حرف‌هایی که زدی، مگه می‌شه که از این عشق پاک منظور دیگه‌ای داشته باشم، جز این که تو که این قدر من رو دوست داری چرا اقدامی نمی‌کنی! گفتم شاید حجب و حیا باعث شده که نتونی حرفی بزنی. فکر کردم این شماره رو داشته باشی تا اگه‌خواستی..." حرفم را خوردم. گرم شده بود حس می‌کردم سخت‌ترین کار دنیا را انجام داده‌ام. اما برای من خوشایند و شیرین بود. کمی مکث کرد و به چهره‌ام نگریست، خواست حرفی بزند که یک مشتری آمد داخل. بدترین حالتی بود که می‌توانست پیش آید. رفتم گوشه‌ای و خودم را با انتخاب جنس‌ها مشغول کردم در حالی که توی دلم به مشتری مزاحم لعنت می‌فرستادم، چرا درست همان لحظه آمد و نگذاشت حرف او را بشنوم. فکر کردم که باز هم خوب است. احساس راحتی داشتم بالاخره هر چه را در دل داشتم گفته بودم و به هدفم خواهم رسید برای من هدف و تمام خوشبختی یعنی زندگی با عشق! تا مشتری رفت بر من قرن‌ها گذشت. خوشحال برای شنیدن آن چه را که سال‌ها در انتظارش بودم، رفتم روبه‌رویش ایستادم، در حالتی کلافه و درمانده دستی به موهایش کشید و گفت، "عزیزم من سال‌هاست که تو را می‌شناسم بهتر و پاک‌تر از تو سراغ ندارم. همون سال‌ها که می‌اومدی برای خرید من از حضور تو خوشم می‌اومد..." خدا می‌دانست در آن لحظه شیرین چه حس و حالی داشتم مصداق این حرف شده بودم که از خوشحالی پر پرواز پیدا کرده. سر تا پا گوش شده بودم، انگار فقط دو گوش و یک قلب ضربان گرفته شده بودم. او سرش را پایین انداخت و گفت: "این چیزا رو که می‌گم مقدمه اینه که بگم تو حیفی. دلم می‌سوزه که حروم بشی، یعنی حیفی که حروم من بشی، " گوشم زنگ زد و قلبم با موج بدی خون پمپاژ می‌کرد، یعنی چه؟ در همان وضع ادامه داد: " درسته که همه عمرم کار کردم، اما کار کردم که یک خانه کوچک مجردی داشته باشم و آسایش داشته باشم. می‌دونی معنی این حرفی که می‌زنم یعنی چی! یعنی این که تو حیفی!" این حرفش پتکی شد توی سرم! ناباور بهش نگریستم. زبانم بند آمده بود. تا چند لحظه پیش که چیز دیگری می‌گفت! این دوگانگی صحبت‌ها یعنی چه؟ یعنی این که نه! تمام تصورات اشتباه بوده. قلبم هزار تکه شد و به گریه افتادم و گوشم صدای زنگ‌داری را می‌شنید که می‌گفت: "تو دختر خوبی هستی، خوشبخت بشی.... من لیاقت با تو بودن رو ندارم!"

به خاطر داشته باشید که حواس خود را به هر چه متوجه کنیم همان را به دست می‌آوریم • آنتونی رابینز

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۲۰۳

دو ماجرای جالب و شگفت انگیز!

در این جهان پر رمز و راز، گاهی افرادی پیدا می‌شوند که انگار فقط به این منظور آفریده شده‌اند تا دیگران را دچار حیرت و شگفتی کنند! یکی از این افراد "ویلیام سیدیس" نام داشت که در ایالت "همپشیر" آمریکا زاده شده بود. او زندگی عجیبی داشت! در چهار سالگی یک نابغه شد و در چهل سالگی این نبوغ از وجودش رخت بربست. عجیب اینکه او خود از این موضوع خشنود بود!

نابغه‌ای که سر به عصیان گذاشت!

"ویلیام" کوچک در دو سالگی قادر بود کتاب‌های دبیرستانی را بخواند و از شش ماهگی توانست حروف الفبا را تشخیص دهد. این نابغه کوچولو در چهارمین سالروز تولد خود، بنا به دستور پدرش، دو مقاله پانصد کلمه‌ای یکی به زبان فرانسه و دیگری به زبان انگلیسی، نوشت!

یک سال بعد، هنگامی پدرش از نبوغ فرزندش به خود می‌بالید، "**ویلیام سیدیس**" کوچولو، در روز تولدش دست به کار خارق العاده دیگری زد، و یک بار دیگر نبوغ فکری خود را آشکار کرد. او این بار، مقاله‌ای درباره علم تشریح به رشته نگارش درآورد! پدرش، پرفسور "**بوریس سیدیس**" این رساله را به دانشگاه "هاروارد" برد تا کار خلاقانه فرزند نابغه‌اش را به همکاران دانشمند خود نشان دهد. آنان از این همه استعداد و نبوغ چشمگیر، به راستی حیرت کردند! برخی از بدبینان، بر این باور بودند که این مقالات را پرفسور "**سدیس**" می‌نویسد و به نام پسر خردسالش جا می‌زند! اما واقعیت این گونه نبود و این کودک شگفت انگیز، هنوز برای آنها و پدرش، اعجاب دیگری در آستین داشت!

زمانی که فقط ۱۰ سال از عمرش سپری می‌شد، یک کتاب درسی، به زبان یونانی درباره علم هندسه نوشت! در یازده سالگی به دانشگاه "**هاروارد**" راه یافت. البته او دو سال پیش از آن، آمادگی ورود به دانشگاه را داشت، اما مقامات دانشگاهی صلاح دیدند که پیش از ثبت نام، مدتی صبر کنند!

انسانی که در دو سالگی یک نابغه به شمار می‌رفت، در بیست سالگی طعم تلخ شکست را چشید! چه اتفاقی افتاده بود؟

روزشمار رویدادهای زندگی او، سرنخ‌هایی در اختیار ما می‌گذارد، اما پاسخ قانع کننده‌ای به این پرسش نمی‌دهد! ببینیم پدرش در این زمینه تا چه حد نقش داشت؟

پدرش "بوریس سیدیس" در دانشگاه "هاروارد" به تدریس روانشناسی در زمینه "حالات غیر طبیعی" اشتغال داشت. او نویسنده برجسته‌ای بود و به خاطر نگارش چند کتاب درباره مبحثی که تدریس می‌کرد، از شهرت زیادی برخوردار شد و هنوز از او، به عنوان یکی



از اعضای برجسته و قابل احترام دانشگاه "هاروارد" یاد می‌شود. دکتر "سیدیس" اندکی پس از تولد پسرش، تصمیم مهم و خطرناکی گرفت.

تصمیم گرفت پاره‌ای از تئوری‌ها و نظریات خود را درباره پدیده پیشرفت ذهنی، روی فرزند خود آزمایش کند، و در حقیقت او را به عنوان یک خوکچه آزمایشگاهی مورد استفاده قرار دهد. ولی نمی‌دانست که با این اقدام، زندگی او را به تباهی خواهد کشاند!

این استاد دانشگاه بر این باور بود که مغز انسان از لحاظ پذیرش بار اطلاعاتی، گنجایش نامحدودی دارد و ذهن یک موجود زنده را می‌توان مانند ماهیچه‌های بدن، پرورش داد! و این کار را از نخستین روزهای زندگی فرزندش آغاز کرد.

هنگامی که "ویلیام" کوچک، قدم به این جهان پر رمز و راز گذاشت، آینده‌اش در لبه تختخواب او قرار گرفت! پدر خودخواهش، حروف الفبا را روی میله‌ای بالای سر او آویزان کرد. روزی چند بار، این حروف را به طفل نوزادش نشان می‌داد و نام آنها را با صدای بلند ادا می‌کرد، و او نیز عیناً تقلید می‌کرد. این کار، ساعت‌ها و روزهای متوالی ادامه یافت. شگفت اینکه "ویلیام سیدیس" زمانی که فقط شش ماه از عمرش می‌گذشت، قادر بود این حروف را تشخیص دهد!

فرایند کار، موفقیت آمیز بود، اما بعد؟

مغز کوچک "ویلیام" به جای قصه‌ها و اشعار لطیف کودکانه، هر روز با متون کتاب‌های درسی بمباران می‌شد و به جای قصه‌های شیرین، جغرافیا، هندسه، فیزیولوژی و زبان یونانی به خورد این طفل بیچاره داده می‌شد. اجازه نداشت خود را با هیچ گونه بازیچه‌ای سرگرم کند. دنیای ذهنی او را بازیخانه‌ای غامض و پیچیده تشکیل می‌داد.

هر ماه که می‌گذشت، پیشرفت ذهنی باورنکردنی این کودک، بیش از بیش شکوفا می‌شد، به طوری که موجب شگفتی همکاران پدرش و بهت و حیرت مادر بیچاره‌اش شده بود. ولی با گذشت زمان، نقطه کوری در این نبوغ چشمگیر پدیدار شد!

هنگامی که "ویلیام" به هشت سالگی رسید، خنده‌های بی‌موردی سر می‌داد، و در مواقعی که با غامض‌ترین مسایل فکری روبرو می‌شد، واکنش‌های عصبی در او بروز می‌کرد. این نشانه بدبختی و مصیبتی به شمار می‌رفت که پدرش از درک آن عاجز بود!

این برنامه تغذیه فکری اجباری، هنگامی به اوج رسید که "ویلیام" به ۱۴ سالگی پا گذاشت. در آن روز، در حضور جمعی از دانشمندان، درباره "بُعد چهارم" به سخنرانی پرداخت و درست در لحظه‌ای که تمامی حاضران تحت تاثیر سخنان او قرار گرفته بودند، ناگهان بی‌اراده و با حالتی عصبی، زیر خنده زد و به هیچ وجه قادر نبود خنده بی‌دلیل خود را کنترل کند!

حاضران که وضع او را غیرعادی دیدند، بی‌درنگ او را به آسایشگاه "**پورتس ماث**" منتقل کردند. مدتی در آنجا بستری بود، سپس دوباره به دانشگاه "هاروارد" بازگشت و با موفقیت تحصیلات خود را به پایان رساند.

در جشن فارغ التحصیلی، یکی از خبرنگاران از او پرسید که چه آرزویی دارد؟... "ویلیام" معصومانه پاسخ داد که تنها آرزویش در زندگی آن است که مانند یک موجود طبیعی زندگی کند!

از این زمان بود که "ویلیام سیدیس" با خواسته پدرش به مقابله برخاست و کوشید خود را از بند تجربیات بی‌رحمانه او آزاد سازد!

یک روز از شهر "بروکلین" گریخت و رهسپار شهر "هوستن" شد که نزدیک‌ترین شهر به آنجا بود. در آن شهر، در آموزشگاه "رایس" به تدریس مشغول شد.

می‌خواست روی پای خودش بایستد و زندگی مستقلی را آغاز کند! اما به زودی با واقعیت تلخی روبرو شد.

دریافت که از فوت و فن سازش با مردم، کمترین سررشته‌ای ندارد و مردم چه در داخل مدرسه و چه در خارج از آن از او می‌گریختند و دوری می‌کردند! اینک دلش انباشته از تنفر و شورش علیه پدرش و جهانی بود که در آن می‌زیست. به زودی سر به عصیان گذاشت و به اتهام تحریک و برپا کردن اغتشاش، به ۱۸ ماه زندان محکوم شد!

پس آنکه از زندان آزاد شد، چندین ماه غیبش زد و دیگر کسی از او خبری نداشت تا آنکه روزی یکی از دوستان قدیمی پدرش به او اطلاع داد که فرزند جوانش با نام مستعار، در فروشگاهی به کار اشتغال یافته و هفته‌ای ۲۳ دلار حقوق می‌گیرد. این نابغه جوان از اوج قله نبوغ، به حضیض سقوط کرد!

یک روز، یکی از همکلاسان قدیمی‌اش که قلبا او را دوست می‌داشت و به او حسادت نمی‌کرد، پرسان پرسان آن فروشگاه را یافت و به بهانه خرید وارد آنجا شد. چشمش به "ویلیام" افتاد که با حالتی نزار، مشغول کار بود. نزدیک رفت و او را به نام صدا زد، اما "ویلیام" انگار در دنیای دیگری سیر می‌کرد اصلا سرش را بلند نکرد، اما از زیر چشم، دوست قدیمی‌اش را شناخت. نتوانست در برابر او بی‌اعتنا بماند، زیرا او نیز آن همکلاسی دلسوز خود را دوست می‌داشت. زیر لب گفت:

ـ "جک" چه طور توانستی مرا پیدا کنی! اینجا همه مرا به نام "جاشوا" می‌شناسند! تو هم مرا به همین اسم صدا کن، چون کاملا رابطه خود را با زندگی گذشته‌ام بریده‌ام!

"جک" او را در آغوش گرفت و گفت:

ـ تو برای من، همیشه همان "ویلیام" نابغه هستی! افسوس می‌خورم که ذهنیات تو این چنین از هم گسسته است. من در این هفته قرار است در مجمعی شرکت کنم، آمده‌ام از تو کمک بخواهم. نباید خود را این‌طور رها کنی! از تو می‌خواهم که در این مجمع، سخنرانی کنی!

"ویلیام" گفت: اما من دیگر از همه چیز خسته شده‌ام، دیگر آن "ویلیام" سابق نیستم!

اما دوستش به آسانی تسلیم نشد و از او خواست که یک بار دیگر شانس خود را آزمایش کند. "ویلیام" سرانجام در برابر اصرار مداوم این دوست قدیمی، پذیرفت که در حضور جمع، درباره "امکان زندگی در کره مریخ" سخنرانی کند.

در روز موعود، در برابر جمعیتی که بیشترشان از نخبگان و دانشمندان بودند، سخنرانی کرد. مدت یک ساعت، تمامی حاضران را مجذوب سخنان خود کرد، اما ناگهان توجه خود را به پنجره بزرگی که به خیابان باز می‌شد معطوف کرد و از حرکت دوچرخه‌ای که یک پیرزن آن را رکاب می‌زد، مانند دیوانگان به خنده افتاد و همه رشته‌ها را پنبه کرد! دوباره غیبش زد! و این پرده آخر زندگی شگفت‌انگیز او بود!

در تابستان سال ۱۹۴۴ میلادی، در گیر و دار جنگ جهانی دوم، کمتر کسی به مرگ انسان ژولیده‌ای که بر اثر ابتلا به بیماری ذات الریه در مسافرخانه‌ای در "بروکلین" درگذشته بود توجه نشان داد! ارثیه‌ای که از پدرش به او رسیده بود، همچنان دست نخورده باقی ماند. "ویلیام سیدیس" نابغه، حتی در دشوارترین روزهای پایان عمر خویش که دچار مضیقه مالی شدید بود، حاضر نشد به میراث پدر و مادری که بی‌رحمانه با دستکاری مغز و اندیشه‌اش او را از دوران کودکی‌اش محروم کرده بودند، دست بزند!

راز سنجاق مروارید!

صفحه "**ویجا**" یعنی وسیله‌ای که افراد از طریق آن با ارواح ارتباط برقرار می‌کنند، به اندازه‌ای در میان مردم جهان عمومیت یافته که بیشتر حکم یک بازیچه مردم پسند را پیدا کرده است. هر چند امروزه بیشتر مردم این وسیله را جدی تلقی نمی‌کنند، اما گاهی حوادثی در رابطه با این صفحه مدور، رخ می‌دهد که بسیار عجیب و باورنکردنی است. بد نیست به یکی از این ماجراهای شگفت‌انگیز نظری بیفکنیم:

در یکی از روزهای پر تلاطم جنگ جهانی اول که سراسر دنیا را وحشت فرا گرفته بود، "**هستر تراورز**" فراروانشناس انگلیسی که در احضار روح و استفاده از صفحه "ویجا" مهارت داشت، به اتفاق یکی از همکارانش دست به تجربه عجیبی زد. او از یک زن ایرلندی به نام خانم "جرالدین کامینز" که از نیروهای فراوانی برخوردار بود دعوت کرد که با همکاری یکدیگر به احضار روح بپردازند.


صفحه «ویجا»

خانم "کامینز" پسرعمویی داشت که به تازگی در فرانسه به دست نیروهای دشمن کشته شده بود بنابراین، پیشنهاد کرد که با روح پسرعمویش ارتباط برقرار کنند. دقایقی بعد، این ارتباط برقرار شد و روح، نام خود را هجی کرد و پرسید:

ـ آیا می‌دانید من کجا هستم؟

سپس پیام زیر را داد:

ـ به مادرم بگویید آن سنجاق مرواریدی را که به کراوات خود می‌زدم به دختری بدهد که قصد داشتم با او ازدواج کنم. این سنجاق باید به او تعلق گیرد.

آنگاه نام آن دختر را هجی کرد. اما این نام، برای هر دو نفر آنها که کنار صفحه "ویجا" نشسته بودند، کاملا ناآشنا بود. آن روح، همچنین نشانی آن دختر را که در "لندن" می‌زیست به آنها داد.

این دو نفر که هر دو از نیروهای فراوانی برخوردار بودند، نگاهی به یکدیگر انداختند. یکی از آنها پرسید:

ـ حالا باید چه کار کنیم؟

دیگری پاسخ داد:

ـ بهتر است ابتدا نامه‌ای به نشانی این دختر بفرستیم و ببینیم آیا اصلا چنین دختری وجود دارد؟

همین کار را کردند و روز بعد، نامه‌ای به نشانی که روح به آنها داده بود فرستادند. اما نامه، برگشت خورد. ظاهرا گیرنده شناخته نشده بود!

این دو روح شناس، گمان کردند که نشانی آن دختر اشتباه بود. یا اصل قضیه، واقعیت نداشته است. بنابراین، موضوع را فراموش کردند.

اما خانم "کامینز" که کنجکاوی زنانه‌اش تحریک شده بود، به تنهایی مشغول تحقیقات خانوادگی شد.

شش ماه بعد، کشف کرد که پسرعمویش، قبل از رفتن به جبهه، مخفیانه نامزد کرده بود و حتی اقوام نزدیکش از این موضوع اطلاع نداشتند. نام نامزدش همان بود که از طریق تخته "ویجا" دریافت کرده بودند!

وزارت جنگ، بنا به روال معمول، وسایل شخصی پسرعموی فقیدش را به انگلستان پس فرستاده بود. در میان این وسایل، وصیتنامه‌ای پیدا شد که هنگام اقامت در فرانسه نوشته بود. در این وصیتنامه نیز به سنجاق مروارید اشاره شده و از خانواده‌اش خواسته بود در صورتی که از این جنگ، زنده برنگشت، این سنجاق مروارید را برای نامزدش "مری" بفرستند!

این ماجرای عجیب، بعدا از طرف "سر ویلیام بارت" فیزیکدان نامدار آن زمان که اصل مدارک را مورد بررسی قرار داده بود، مورد تائید قرار گرفت!

آری، هر چند معمولا افکار حاضران، در شکل دهی حروف صفحه "ویجا" نقش تعیین کننده‌ای دارد، اما گاهی این وسیله احضار روح، به طرز باورنکردنی شگفتی می‌آفریند.

در پایان این مطلب، بد نیست به ماجرایی که برای خانواده ما (نگارنده) رخ داد به اختصار اشاره کنم:

مادربزرگ پدری ما یک زن استانبولی بود که در جوانی فوت شده بود و ما نمی‌دانستیم. اما خواهرم، یک روز که برحسب تصادف در جلسه احضار ارواح حضور یافته بود، پس از بازگشت، از پدرم پرسید: آیا نام مادربزرگ ما که هیچ گاه او را ندیدیم "جیران" (به معنی آهو) بود؟ پدرم سخت تعجب کرد و پرسید:

ـ از کجا این نام را پیدا کردید؟

خواهرم پاسخ داد: از صفحه احضار ارواح!

ظاهرا وقتی نوبت به خواهرم رسیده بود که از روح سوال کند، او خواسته بود از روح مادربزرگمان بخواهند که نام کوچکش را به ما بگوید، و این حروف آمده بود: "ج ـ ی ـ ر ـ ا ـ ن"

در حالی که هیچ یک از حاضران در آن جلسه، از نام مادربزرگ ما آگاهی نداشت!

اگر انتظار و توقع نداشته باشی همه دوست تو اند

● رابیندرانات تاگور

سپهر صفادار

جنگل کشف نشده

حتما تصور می کنید که تا حالا نقطه به نقطه کره زمین شناخته و بررسی شده و هیچ جای جدیدی برای کشف باقی نمانده است. اما جالب است بدانید که اخیرا عده‌ای از دانشمندان که در حال بررسی تصاویر GoogleEarth بودند، متوجه دنیای جدیدی در موزامبیک شدند. این منطقه که یک جنگل در وسط مناطق دوردست موزامبیک است، در دامنه کوه مابو قرار دارد. آنچه این منطقه را شگفت‌انگیزتر می کند، وجود گونه‌های گیاهی و جانوری جدیدی است که تا کنون در هیچ جای دنیا مشاهده نشده‌اند. یک نوع پروانه زردرنگ، مار چشم طلایی و سوسمارهای کوچک جانوران جدیدی هستند که تنها در یک بازدید از این منطقه کشف شدند. بعد از آن عده بیشتر و بیشتری از دانشمندان، جانورشناسان، گیاه شناسان و دیگر افراد به این منطقه سفر کردند و مشخص شد که این منطقه بکر، محل زندگی حیوانات بسیاری است و چنین تراکم جانوری در کمتر جنگلی دیده می‌شود. ۱۲۶ نوع پرنده در این جنگل‌ها زندگی می کنند که ۷ نوع از آنها در خطر انقراض هستند. تا کنون ۲۵۰ نوع پروانه در این منطقه ثبت شده است و گونه‌های جدیدی از خفاش، ماهی، قورباغه و گیاهان و غیره در این محل مشاهده شدند. ظاهرا موقعیت جغرافیایی این محل به گونه‌ای است که آن را از بسیاری تغییرات جوی محفوظ نگه داشته است. البته دور دست بودن و مسیر صعب العبور آن نیز باعث شده است که دست انسان از آن دور بماند و چنین مجموعه شگفت آوری از جانوران به زندگی خود ادامه دهند. با شناخته شدن این منطقه، خطر تخریب و همچنین راه‌اندازی پروژه‌ها نیز به آنجا خواهد آمد. به همین دلیل فورا طرح‌های متعددی برای حفاظت از این منطقه ارائه شد که آن را به عنوان منطقه حفاظت شده ملی ثبت کنند تا از اقداماتی مانند راهسازی و قطع درختان در آن جلوگیری شود.





هتل یخی

هتل یخی در شمال کشور سوئد که هر ساله با نزدیک شدن فصل سرما با استفاده از بلوک های بزرگ برف و یخ ساخته می‌شود، امسال نیز با اتاق های جدید و جالب میزبان مسافران زمستانی خواهد بود. این هتل به منظور تنوع و همچنین جذب مسافران اقدام به ساخت اتاق‌هایی جدید و متفاوت کرده است. از جمله آنها ساخت مناظر معروف شهرهای بزرگ است. برای مثال یک شرکت طراحی فرانسوی، منظره معروف آسمان شهر پاریس را در دیوار یکی از سوئیت‌های مخصوص هتل روی برف و یخ حکاکی کرده تا آنهایی که می‌خواهند اتاقشان منظره شهر پاریس را داشته باشد، از آن لذت ببرند. آنها این کار را همانند مجسمه‌سازی و با تراشیدن شکل ساختمان‌ها از دل یخ انجام دادند. برای زیبایی بیشتر کار، دیوارها از جنس برف و پنجره‌ها از جنس یخ ساخته شده‌اند و حتی چراغ های کوچکی نیز در دل این پنجره‌های یخی تعبیه شده است که نور زیبایی از میان یخ منعکس می کنند و جلوه زیبایی هم به اتاق می‌بخشند. هتل یخی سوئد که هر ساله در زمستان بازسازی می‌شود، امسال نیز برای بیست و پنجمین بار ساخته شد و هر ساله اتاق‌های جدید و امکانات متنوعی به آن افزوده می‌شود. این هتل علاوه بر سوئیت‌های معمولی، دارای سوئیت‌های مخصوصی است که تزئینات و شکل ویژه‌ای دارند، از جمله همین اتاق با منظره پاریس، یا اتاق به شکل آزمایشگاه، یک اتاق برای کشاورزان، و یا اتاق مخصوص کودکان.

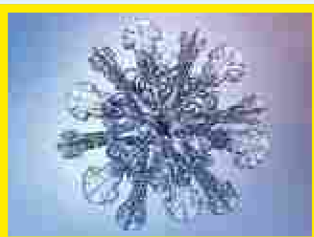




شکار برف

ثبت تصاویر دنیای میکروسکوپی دانه‌های برف به صبر و خلاقیت بسیاری نیاز دارد و در پشت این تصاویر معمولا باید منتظر دوربین‌های گران‌قیمت و آخرین مدل باشیم. اما یک عکاس روسی به نام "الکسی کلیاتوو" توانسته است با استفاده از یک دوربین دیجیتال معمولی تصاویری شگفت‌انگیز و دقیق از این دنیای یخی ثبت کند. این دوربین‌ها که قابلیت نصب لنزهای حرفه‌ای روی خود را ندارند، بیشتر برای عکسبرداری معمولی مناسب هستند. الکسی با استفاده از یک تخته چوب، نوار چسب و چند میخ، یک لنز حرفه‌ای را روی دوربین عکاسی‌اش سوار کرد. او دانه‌های برف را روی سطح تیره پلاستیکی و یا پارچه‌های پشمی می‌گرفت و در محیط سرد نگه می‌داشت تا به سرعت ذوب نشوند. سپس با استفاده از دوربین حرفه‌ای دست‌ساز خود از این کریستال‌های یخی عکسبرداری می‌کرد. او توانسته است با این روش تصاویر بسیار زیبایی تهیه کند که بسیاری کار او را همانند کارهای عکاس معروف طبیعت، "ویلسون بنتلی" بنامند و کارهایش را با عکس‌های او مقایسه کنند. الکسی هم‌اکنون مجموعه‌ای منتخب از تصاویری را که از سال ۲۰۰۹ تاکنون تهیه کرده، در وب‌سایت خود منتشر کرده است.









ماهی ژله‌ای

این جانور که شبیه یک ماهی ژله‌ای به نظر می‌رسد، بیشتر شبیه رقص مجموعه‌ای از قطرات آب است و همانند ژله کاملا شفاف است و می‌توان سوی دیگر آن را دید. این جانور عجیب، ظاهری همانند موجودات فضایی دارد و هیچ کس در مورد آن اطلاعاتی ندارد و زیست‌شناسان و جانورشناسان نیز تاکنون مورد مشابه آن را مشاهده نکرده‌اند. هفته قبل این جانور در سواحل برزیل مشاهده شد که امواج آب آن را به روی شن‌ها انداخته بود. البته این جانور نمرده بود و همچنان مانند ژله تکان می‌خورد و سعی داشت به آب باز گردد. ظاهرا این جانور از خانواده عروس‌های دریایی است، چرا که همانند آنها نیش‌های زهرآلودی دارد و اینگونه که شاهدان اظهار می‌کردند، نیش‌هایش بسیار دردناک است. ظاهر آن شبیه یک بادکنک نازک صورتی رنگ است که سری کوچک و چند زائده دارد که نقش دست و پا را بازی می‌کنند. این ماهی قبل از اینکه به علت کمبود اکسیژن بمیرد توانست چند سانتی‌متری را نیز به سوی آب حرکت کند. همچنان تحقیقات در مورد کشف هویت و نوع دقیق این ماهی مرموز و جالب ادامه دارد و به مردم اعلام شده است که چیز نگران‌کننده‌ای در مورد آن وجود ندارد و فقط اگر مورد دیگری را مشاهده کردند، برای در امان ماندن از نیش‌های دردناکش آن را لمس نکنند.

فرار به زندان!

آب و هوای سرد زمستان و طوفان‌ها و بارش‌هایی که همراه خود می‌آورد، چهره شهرها را زمستانی کرده و مردم را در برابر سرما قرار داده است. اما مگر چقدر ممکن است هوا در شهری مانند کنتاکی سرد شده باشد؟ ظاهرا هوا به قدری سرد بوده است که یک زندانی که از زندان فرار کرده بود، بر اثر سرمای شدید به ناچار به زندان بازگشت و خود را تحویل ماموران پلیس داد! "**رابرت ویک**" ۴۲ ساله که از زندانی در شهر لکسینگتون در ایالت کنتاکی گریخته بود، پس از کاهش دمای شدید هوا نتوانست هوای بیرون را تا پیدا کردن جای امن تحمل کند. او پس از مراجعه به یک هتل، از مامور آن خواست تا به پلیس زنگ بزند. او تنها دلیل این کارش را هوای سرد اعلام کرده و اینکه سلول گرم زندان را به آزادی در این سرما ترجیح می‌دهد! البته این انتخاب چندان هم برای ماموران عجیب نبود چرا که دمای بادهای سردی که در این منطقه می‌وزند، به ۲۰ درجه زیر صفر می‌رسد. تحمل این بادها برای چند ثانیه می‌تواند بسیار آزاردهنده و حتی خطرناک باشد. رابرت ویک که به جرم اخاذی و دزدی در حال طی محکومیت ۶ سال حبس خود بود، پس از گریختن در روز یکشنبه، صبح روز سه شنبه دوباره به زندان بازگشت.





از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

جدال به خاطر آقای جدول!

زمانی که معاون سردبیر مجله "امید ایران" بودم، زنده یاد "جهانگیر پارساخو" صفحات جدول و هوش و سرگرمی مجله ما را اداره می‌کرد. او پسری باهوش و خوش فکر بود، اما خداوند هنگام آفرینش این بچه خوب، قواره‌اش را کم گرفته بود و از این رو، قد و قامتش به زحمت به آرنج دست من می‌رسید! از بابت این کسر قواره، به یک موجود فضایی می‌مانست که جثه‌ای کوچک داشت و کله اش، بزرگتر از جثه‌اش بود! اما در عکس‌هایش، چون فقط صورت او نشان داده می‌شد، کسی پی به این نقص نمی‌برد! با توجه به دانش و لیاقت و اعتماد به نفسی که در وجودش سراغ داشتم به او لقب "بزرگ مرد کوچک"، داده بودم و همیشه برایش احترام خاصی قایل بودم.

یک روز بعدازظهر، که آخرین فرم‌هام مجله بسته می‌شد، من و سردبیر و جهانگیر پارساخو، خسته و کوفته از دفتر مجله ـ که در آن زمان در خیابان نادری واقع بود ـ خارج شدیم تا ناهاری با هم بخوریم و دوباره به دفتر مجله برگردیم. "جهانگیر" بین ما دو تا حرکت می‌کرد. بنابراین، با قد متوسط سردبیر، و قامت بلند من، مثل آن بود که این "**بزرگ مرد کوچک**" ته دره‌ای قرار گرفته بود و قد و قواره‌اش کوچکتر از همیشه نشان می‌داد! در آن ساعت از روز، خیابان خلوت بود و پرنده پر نمی‌زد، اما هنوز به چهارراه "استانبول" نرسیده بودیم که در پیاده رو، سر و کله دو نفر پیدا شد که به طرف ما می‌آمدند.

یکی از آنها، هم از لحاظ جثه و هم از نظر سن و سال، بزرگتر از دیگری بود. همین که چشمشان به "جهانگیر" ـ این موجود خیلی کوچک خدا ـ افتاد، هر دو ایستادند و هِر هِر شروع به خندیدن کرده و بنای مسخرگی گذاشتند!

من که اصلا آدم آرامی هستم و با هیچ نوع برخورد فیزیکی، اصلا میانه‌ای ندارم، برای اولین بار در زندگی ام، ناگهان از کوره در رفتم. خونم به جوش آمد و دیگر نفهمیدم چه کار می‌کنم! با یک خیز، خود را به آنها رساندم و یکی از آن دو را که گردن کلفت‌تر از دیگری بود گرفتم و چنان محکم او را به دیوار کوفتم که ناله‌ای سر داد و به زبان شیرین آذری گفت:

ـ آخ، اولدوم (آخ مُردم)!

دوستش که این قدرت نمایی غیر منتظره را از سوی من دید، پا به فرار گذاشت! همان طور که یقه آن مرد را گرفته بودم، از جا بلندش کردم و گفتم:

ـ مرد ناحسابی، خجالت نمی‌کشی؟ می‌دانی به چه کسی اهانت کرده‌ای؟

او با مغز بزرگش، تمام هیکل تو را می‌خرد. او نویسنده زحمتکشی است که صفحات جدول و سرگرمی را برای تو و خانواده تو تهیه می‌کند. آن وقت تو او را مسخره می‌کنی؟! او "جهانگیر پارساخو" است.

از قضا، آن مرد "جهانگیر پارساخو" را از روی اسمش خوب می‌شناخت. همان طور که قبلا هم در جای دیگر گفتم، در آن زمان چون تلویزیون به ایران نیامده بود یا تازه آمده بود، مجلات، قرب و منزلت دیگری داشتند.

آن مرد، همین که اسم او را شنید، یک دفعه باهر دو دست، شروع کرد توی کله خود زدن، حالا نزن کی بزن! در حالی که خود را ملامت می‌کرد، مرتب می‌گفت: "عجب غلطی کردم. جهانگیر پارساخوست. خدایا مرا ببخش!"

سپس زانو زد تا دست "جهانگیر" را ببوسد، اما او دست کوچکش را کنار کشید.

آن شخص ـ که حسابی شرمنده شده بود ـ گفت اجازه بده پایت را ببوسم. من هر هفته جدول‌های تو را حل می‌کنم. خانواده‌ام هم مشتری مطالب شما هستند و ما عاشق شماییم!

بعد، دوستش را که کمی دورتر ایستاده بود و می‌ترسید جلو بیاید، با اشاره دست صدا زد و گفت: "بیا، آشنای خودمان است!"

خلاصه، هر دوی آنها کلی خجالت زده شدند و خواستند ما را به ناهار دعوت کنند که نپذیرفتیم و پس از روبوسی، از هم جدا شدیم و به راه خود ادامه دادیم.

"جهانگیر" که در تمام این مدت، یک کلمه حرف نزده بود و هنوز بهت زده می‌نمود، با تعجب نگاهی به سراپای من انداخت و گفت:

ـ همیشه فکر می‌کردم که "سیروس گنجوی" یک نویسنده رمانتیک است که داستان‌های لطیف عاشقانه می‌نویسد و در عمرش، سنگین‌تر از "قلم" چیزی برنداشته، اما حالا می‌بینم که یک پلنگ، در درونش در فغان و در غوغاست!

گفتم:

ـ شعار مربیان ورزش‌های رزمی را به خاطر داشته باش که می‌گویند: "پلنگ تیزدندان باش اما از کنار یک غزال بی گناه، طوری عبور کن که انگار او را ندیده‌ای!"

از آن روز به بعد، "جهانگیر" دلبستگی خاصی به من پیدا کرد. او که مرا حامی خود می‌پنداشت، مرتب به خانه‌ام می‌آمد. دستش به زنگ نمی‌رسید. گاهی از رهگذران خواهش می‌کرد به جای او زنگ بزنند. یا اگر کسی پیدا نمی‌شد، خودش بالا می‌پرید و دق الباب می‌کرد. او علاقه عجیبی داشت که کنار من باشد. این اَبَر مرد کوچک که به او "آقای جدول" لقب داده بودند، با آن جثه کوچک، به راستی انسان سخت کوشی بود. یک زمانی با اجاره اتاقکی، به ابتکار خودش، یک آرشیو عکس درست کرده بود که نظیرش در آن زمان، در کشور ما وجود نداشت و کار تازه‌ای جلوتر از زمان به شمار می‌آمد! این آرشیو عکس، هر چند حمایت مالی نشد و به حیات خود ادامه نداد، اما کمک بزرگی برای مطبوعات آن زمان به شمار می‌رفت. او مجله‌ها را با عکس‌های متنوع و زیبایی که با حوصله و سلیقه تمام، از سراسر جهان گرد آورده بود تغذیه می‌کرد. و تا آخرین روز حیاتش، یک آن دست از کار و فعالیت نکشید. یک روز عکس جدیدی را که با پسر نوجوانش انداخته بود نشانم داد. در این عکس، "پسر" یک سر و گردن از "پدر" بلندتر بود!



جهانگیر پارساخو

"جهانگیر" در یک فیلم سینمایی هم بازی کرد. "نصرت کریمی" بازیگر و کارگردان باسابقه کشورمان، زیر پایش نشست و او را راضی کرد تا در یکی از فیلم‌هایش ایفای نقش کند. اما "جهانگیر" پس از بازی در این فیلم در هیچ فیلم دیگری آفتابی نشد. شایسته نمی‌دانست که خود را دست بیندازد!

سرانجام، عارضه دیسک کمر، این "اَبَرمرد کوچک" را از پای انداخت. او که ذاتا نمی‌توانست یک لحظه بیکار بنشیند، در خانه نیز با حال نزار و دردکشنده، اما روحیه عالی، جدول بسیاری از مجلات عمومی و اختصاصی را طرح می‌کرد. انگار سرنوشت، چنین رقم خورده بود که تا لب گور، طراح جدول باشد!

وقتی به او گفتم نیازی نیست که با این همه درد، خود را به زحمت بیندازد، آهسته در گوشم گفت:

ـ من باید برای پسرم یک الگو باشم. او باید یاد بگیرد تنبلی را از خود دور کند و مثل پدرش، تا پای مرگ تلاش کند!

و چند روز بعد، این تلاش برای همیشه از حرکت باز ایستاد و قبر او، کوچکترین گوری بود که یک اَبَرمرد کوچک را در خود جای داد! خدایش بیامرزد!

کریم ملکی

مرگ غم‌انگیز دو نمازگزار در تهران

پاره شدن زنجیر بالابر برقی در مسجد امام حسین (ع) تهران جان دو نمازگزار زن را گرفت و یک پسر جوان را روانه بیمارستان کرد.

این حادثه دلخراش زمانی اتفاق افتاد که یک ساعتی از نماز گذشته بود و تعدادی از جوانان به کندن پارچه‌های مشکی در قسمت زنانه روی بالابر مشغول بودند که ناگهان بالابر دچار نقص فنی شد و سقوط کرد. متاسفانه در لحظه این حادثه دو خانم ۵۴ و ۸۶ ساله که در حال خواندن نماز بودند زیر بالابر ماندند و هر دو در دم جان سپردند و جوان ۲۲ ساله‌ای به نام (حسن تاری) نیز که در زمان این حادثه در بالای بالابر بود مجروح شد که فورا او را به بیمارستان انتقال دادند، اما خوشبختانه آسیب جدی ندید و پس از ۲۴ ساعت از بیمارستان مرخص شد. بعد از اینکه پلیس و تیم‌های تشخیص هویت و اورژانس اجساد دو زن نمازگزار را از محل بیرون بردند، پس از انجام کارهای قانونی آنها را به خانواده‌ها تحویل دادند.

شکار ۳۹ دامدار با چک

عامل کلاهبرداری چهار میلیاردی از ۳۹ دامدار دستگیر شد.

در پی شکایت یک دامدار مبنی بر کلاهبرداری با چک بلامحل از وی تیمی از ماموران برای بررسی موضوع به محل اعزام شدند و پس از بررسی دقیق اظهارات مالباخته متوجه شدند، متهم با جلب اعتماد شاکی و معرفی خود به عنوان مسئول خرید یک نهاد دولتی، اقدام به خرید ۲۷۰ گوسفند با ارائه چک بلامحل کرده است.

وی در ادامه افزوده است: در روند رسیدگی به این پرونده شکایت‌های مشابه دیگری در خصوص کلاهبرداری به همین شیوه گزارش شد و بدین ترتیب کارآگاهان با راهنمایی مالباختگان تصویر فرضی این شیاد را ترسیم کردند و با یکسری تحقیقات میدانی محل اختفایش شناسایی شد و با دستور دادگاه قضایی او را به دام انداختند. مرد شیاد در بازجویی‌ها به ۳۹ مورد کلاهبرداری مشابه به ارزش تقریبی چهار میلیارد ریال اعتراف کرد و در ادامه روانه زندان شد.



بنابراین به شهروندان توصیه می‌شود هنگام انجام معاملات آشنایی کافی با قانون مرتبط با چک باشند و با اعتماد بی‌جا بدون شناخت کافی نسبت به افراد، زمینه سوءاستفاده آنان را فراهم نکنند. چرا که کلاهبرداران بیشتر شیک پوش، ولخرج و خوش برخورد هستند تا شخص مقابل معامله را دچار شک و تردید نشود.

قابل توجه کارتن خواب‌ها

ژان ماری نویسنده فرانسوی با نگارش داستان زندگی‌اش به فهرست پرفروش‌ترین نویسندگان راه یافت.



ژان ماری با انتشار کتاب "زندگی من" به عنوان یک کارتن خواب موفق شد، مخاطبان زیادی را با خود همراه کند. او در کتابش روایتی از ۲۷ خیابانگردی و کارتن خوابی‌اش را شفاف و بی‌پرده با مخاطبانش در میان گذاشته است.

به اعتقاد کارشناسان و منتقدان این کتاب که تا امروز بیش از ۵۲ هزار نسخه از آن به فروش رفته است، یکی از بهترین آثاری است که تاکنون توانسته درباره افراد بی خانمان و گداهایی که در خیابان‌های پاریس زندگی می‌کنند، منتشر شود. ژان ماری در این کتاب تمامی تجربیاتش از شب‌های طولانی و سرد تا ملاقاتش با مردم و حتی افراد سرشناس و اتفاق‌های ناگواری که برایش رخ داده را به رشته تحریر درآورد. او در خلال مرور خاطراتش به مخاطب می‌گوید، چگونه از برخوردها و مراوداتی که با مردم داشته برای زندگی بهتر بهره برده است. این نویسنده چند سالی بود که تصمیم داشت چاپ کتابش را عملی کند و در این باره می‌گوید؛ وقتی تصمیم به نوشتن خاطراتم گرفتم، هیچکس مرا جدی نمی‌گرفت. اصلا به نظرشان مهم نمی‌آمدم، تمسخرم می‌کردند. رفتار دوستانه‌ای با من نداشتند. ملاقات‌هایی که در این زمینه با دیگران داشتم اصلا خوشایند نبود و آنها کاغذ و قلم را می‌گرفتند و به من ناسزا می‌گفتند، اما امروز بعد از انتشار کتاب و فروش خوب آن، مورد توجه همه قرار گرفته‌ام و به من افتخار می‌کنند و در فضای مجازی "**فیس بوک**" و سایت‌های مختلف از من صحبت می‌شود و سراغم می‌آیند و این در حالی است که من هنوز هم بی‌خانمانم، ولی بسیار امیدوارم چون با ناشرم قرارداد بسته‌ام و هنوز ۱۰ ماه تا دریافت حق الزحمه‌ام باقی مانده تا با پولش بتوانم خانه کوچکی تهیه کنم. ژان ماری نویسنده پرفروش‌ترین کتاب سال، این روزهای سرد پاریس را تا ۱۰ ماه آینده مجبور است همچنان کارتن خواب باقی بماند.

پشیمانی دو دختر از نوعی متفاوت

دو دختر جوان که پس از آشنایی از طریق تلگرام با دو پسر اهل کرج، با تحریک آنان از خانه فرار کرده بودند، توسط کلانتری ۲۰۸ ترمینال جنوب از دامی که برای آنها پهن شده بود رهایی یافتند.

بعدازظهر یکی از روزهای هفته گذشته دو دختر جوان به نام‌های "**مریم**" و "**فریبا**" در حالی که مضطرب و نگران به نظر می‌رسیدند به پلیس گشت مراجعه کردند و گفتند: توسط راننده یک دستگاه سواری ۲۰۶ ربوده شده‌اند و با داد و فریادی که راه انداختند متهم آنها را در ترمینال جنوب پیاده کرده و متواری شده است. به دنبال اظهارات این دو دختر، ماموران ضمن بررسی موضوع دریافتند که خبری تحت عنوان آدم ربایی به پلیس اطلاع داده نشده است و این دو دختر با این ترفند قصد فریب ماموران را دارند. بدین ترتیب آن دو به دایره اجتماعی کلانتری ۲۰۸ انتقال داده شدند و در خلال تحقیقات پلیسی دو دختر جوان اعتراف کردند که با هم همکلاس و هر دو ساکن اصفهان هستند و صبح دیروز در حالی که خانه را به بهانه مدرسه ترک کرده‌اند به باشگاه ورزشی رفته و از آنجا اصفهان را به مقصد تهران ترک کرده‌اند و پس از رسیدن به تهران تصمیم گرفته‌اند به کرج بروند.

در ادامه مشخص شد "فریبا" با دو پسر جوان به نام‌های وحید و محمدرضا از طریق تلگرام آشنا شده و با آن دو در شهرستان کرج قرار ملاقات گذاشته، اما بعد از اینکه آن دو به تهران می‌رسند، پشیمان می‌شوند و از آنجا که ترس تنبیه توسط خانواده را داشته‌اند، تلفن همراه و ساک مسافرتی‌شان را در سرویس بهداشتی رها کرده و به ماموران مراجعه می‌کنند. در نهایت پس از مشخص شدن موضوع با اقدام مناسب پلیس ترمینال، آن دو دختر به آغوش خانواده شان بازگشتند.

در مقابل خلاف آشکار، ابراز پشیمانی سودی ندارد

● جان میلتون

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۹۷)

مصطفی گلیاری

فتحعلی‌شاه و روس‌ها

در شماره‌ی پیش خواندید که فتحعلی‌شاه برای بیرون راندن روس‌ها و انگلیس‌ها با ناپلئون معاهده بست اما بین ناپلئون و تزار روس توافق‌هایی شد و فرانسه تعهداتش را با ایران انجام نداد. برادر ناپلئون هم به ایران آمد و جاسوس فرانسه شد. انگلیس در گوش درباریان خواند که شاه قاجار فرانسه را اخراج کند. بین فرانسه و روس هم دوباره جنگ شد و ناپلئون مسکو را تسخیر کرد اما به دلیل سرما و مقاومت مسکوویچ‌ها، عقب نشست. عباس‌میرزا با روس‌ها در جنگ بود و نزدیک بود پیروز شود ولی انگلیسی‌ها برای روس‌ها جاسوسی کردند ناچار عباس‌میرزا شکست خورد. در جنوب هم جزایر ایران از جمله بحرین به دست انگلستان افتاد.

جنگ‌های عباس میرزا و روس

در آن اوضاع فتحعلی‌شاه حس کرد که نمی‌تواند به جنگ با روس‌ها ادامه دهد ناچار به فکر صلح افتاد و بی‌گمان می‌دانست برقراری صلح به این معنی است که روس‌ها غرامت خواهند خواست و روی بخش‌هایی از ایران انگشت خواهند گذاشت. تحلیلگران مسائل نظامی معتقدند اگر شاه قاجار به ولیعهدش عباس‌میرزا بیشتر بها می‌داد و برای او بودجه جنگی و تجهیزات نظامی می‌فرستاد، عباس دلیر و متعهد می‌توانست روس‌ها را براند و قفقازیه را به ایران برگرداند اما طبق قانون آدم بی‌لیاقت دوست دارد همه بی‌لیاقت باشند تا ضعف خودش آشکار نشود، بسیار در گوش شاه خواندند که عباس‌میرزا در جنگ با روس‌ها شانسی ندارد و غیر از اینکه باعث کشته شدن سربازان ایران و به باد رفتن خزانه شاهی می‌شود، روس‌ها خشمگین‌تر خواهند شد و اگر بعدا بخواهیم صلح کنیم، شرایط را سخت خواهند گرفت. آنها به شاه می‌گفتند: "ای به قربانِ قد و بالای تو! حیف نیست که اوقات شریف خود را صرف جنگ کنی و بودجه‌ای را که خداوند به تو عطا کرده، در راه توپ و تفنگ و کشتار صرف کنی؟" و شاه هم که می‌دید از بس همه جا جنگ است، فرصتی برای عیاشی‌های بیشتر ندارد، خواهان صلح شد و در مرداد ۱۲۰۰ (اوت ۱۸۲۱) میرزا داودخان ارمنی را به سوی سن‌پترزبورگ فرستاد تا به تزار روس پیشنهاد کند بیا آشتی کنیم... ولی ژنرال یرمولف اجازه نداد سفیر ایران از منطقه قفقاز به مرز روسیه برود ناچار جناب سفیر به عثمانی رفت و در استانبول از سفیر اطریش خواست پادرمیانی کند و از روس‌ها بخواهد پرچم صلح ایران را بپذیرد. سفیر اطریش از او خواست نامه‌ای به پرنس مترنیخ، صدراعظم روسیه بنویسد و به او اطلاع بدهد که اطریش بین روس و ایران میانجیِ صلح شود. داودخان نامه را نوشت و به سوی مترنیخ فرستاد ولی جوابی نیامد.

عباس‌میرزا از مذاکره صلح و خفّت ایران خوشحال نبود و مدام از شاه تقاضا می‌کرد برایش تجهیزات و پول بفرستد تا خودش کار روس‌ها را بسازد اما درباریان گرامی رأی شاه را می‌زدند، ناچار خود عباس‌میرزا ارتشش را کمی تقویت و در خرداد ۱۲۰۵ به روس‌ها حمله کرد. آنها انتظار چنین حمله‌ای را نداشتند زیرا می‌دانستند که شاهِ ایران خواهان صلح است، اطریش را هم واسطه کرده. آنها از جسارت عباس‌میرزا خشمگین شدند و با تمام قوا با عباس مقابله کردند اما او توانست طالش و لنگران را از روس‌ها پس بگیرد. از طرفی روس‌ها هم گوگ‌چای، بالیغ‌لو را گرفتند و قلعه شیشه‌ای را محاصره کردند. مردم گنجه با شنیدن جنگ جدید عباس‌میرزا و پیروزی‌هایش جسور شدند و به پادگان‌های روس که در گنجه بود، تاختند و سربازان روسی را قتل‌عام کردند. عباس‌میرزا هم به آسانی توانست وارد گنجه شود. شورش مردم گنجه در تمام مناطق مسلمان نشینِ قفقاز جاری شد و با بانگ الله اکبر شوریدند و در سه هفته بیشتر مناطقی که در معاهده گلستان به روس‌ها رسیده بود، آزاد شد.



این پیروزی‌ها برای ایران بسی ارزنده بود و دولت قاجار می‌توانست از سراسر ایران برای عباس‌میرزا نیرو و تجهیزات بفرستد و روس‌ها را از ایران بیرون کند ولی قبلا نیز گفتم که درباریان از بس کارشکنی کردند که روسیه هم فهمید بین دولت مرکزی ایران و عباس‌میرزا اختلاف نظر هست. بااینکه شاه قاجار پیشروی‌های عباس‌میرزا را می‌دید، به روسیه پیام داد پس چرا پاسخ صلح را نمی‌دهید و نمی‌گذارید داودخان و سفیر اتریش برای مذاکره به روسیه بروند؟ کمی بعد **گراف سنلر** وزیر خارجه روسیه یکی از مأموران مرزی را به دیدار داودخان فرستاد و گفت فرماندهان نظامی ایران و روس در منطقه جنگی مذاکرات متارکه جنگ را آغاز کرده‌اند و نیازی نیست که داودخان و سفیر اتریش به روسیه بروند.

روس‌ها با این کار فرصت پیدا کردند و وقتی که عباس‌میرزا از منطقه جنگی به مرز برگشته بود تا به شاه پیغام بدهد که صلح نکنید، نیرو بفرستید تا روس‌ها را تار و مار کنم، آنها با پنج‌هزار سرباز تازه نفس به قلعه شیشه‌ای تاختند. در این جنگ سواره نظام ایران به دست روس‌ها افتاد و حتی محمدمیرزا که ولیعهد دوم بود، اسیرِ قزاق‌ها شد اما بزرگان ایل شاهسون اقداماتی کردند و محمد میرزا را فراری دادند.

در آن زمان روس و انگلیس قرار گذاشته بودند عثمانی را هم فتح و آن را بین خود تقسیم کنند.

معاهده ترکمانچای

در تابستان ۱۲۰۶ (اوت ۱۸۲۷) روس‌ها در سواحل شمالی رود ارس به ارتش ایران تاختند و مناطق روستایی عباس‌آباد و اردوآباد را تسخیر کردند. در جبهه‌ای دیگر عباس‌میرزا با لشکر گراکوفسکی جنگید و در اطراف کلیسای آچمیادزین آنها را شکست داد. در اطراف نخجوان نیز با سپاهیان ژنرال آرسیتوف جنگید و آسیب فراوانی به آنها زد و ارتش روس عقب نشست.

روس‌ها از این شکست‌ها خود را نباختند زیرا جاسوسانی که در دربار ایران داشتند، خبر می‌دادند که شاه قاجار ادامه جنگ را به صلاح خود نمی‌داند و درباریان او را تشویق می‌کنند که زر و سیم خزانه را در راه این جنگ خرج نکند بنابراین روس‌ها امیدوار بودند کارِ عباس‌میرزا را بسازند.

در ماه اکتبر همان سال ژنرال پاسکوئیچ که

ارتش مجهزی فراهم کرده بود، به ایروان تاخت و در جنگی هشت روزه و بسیار خونین آنجا را فتح کرد سپس تمام مناطق اطراف ارس را به چنگ آورد. پس از این پیروزی، ژنرال آرسیتوف با شش هزار جنگجو از رود ارس گذشت و تبریز هم به دست روس‌ها افتاد و روزنامه‌های روسی در این‌باره گزارش‌های اغراق‌آمیزی نوشتند. "لرد کرزن" در این زمینه چنین نوشته: "روزنامه رسمی روسیه که در سن‌پترزبورگ منتشر می‌شود، درباره فتح تبریز که به دست قشون روس افتاد، غلوها کردند. برای مثال فرمانده روس‌ها در تبریز به خیاط‌ها گفت با پارچه ایرانی پرچم بزرگی دوختند سپس آن را با گلوله سوراخ سوراخ کرد و آن را به روسیه فرستاد و اعلام کرد این پرچم رسمی ایران است که با گلوله‌های روس‌ها سوراخ سوراخ شده است[این پرچم امروز در موزه کاخ کرملین است]. او همچنین به کلیدسازها گفت پانزده عدد کلید بزرگ و بسیار ضخیم ساختند و آن را برای امپراتور روسیه فرستاد و گفت اینها کلیدهای دروازه‌های تبریز است که حاکم تبریز آن را به تزار روس تقدیم کرده‌اند.

این کلیدها هم مثل آن پرچم جعلی است زیرا تبریز فقط هشت دروازه دارد".

در تمام معاهده‌هایی که فتحعلی‌شاه با فرانسه و انگلیس و روس بست، سرش کلاه گذاشتند زیرا متن معاهده را با ابهاماتی نوشته بودند که به سود طرف مقابل جای تفسیر داشت، برای مثال سِر گور اوزلی در معاهده گلستان سه منطقه را که مال ایران بود، به روس‌ها واگذار کرد.

جناب فتحعلی‌شاه مثل هر شاه دیگری دوست نداشت دشمنان خاکش را مال خود کنند ولی حاضر نبود از بودجه عیاشی‌هایش کم کند و به بودجه جنگ بیفزاید. او امکان دیگری هم برای پیروزی داشت که از آن سود نجست: مردم مسلمان و مسیحیِ آن مناطق از آزارهای روس‌ها خوشدل نبودند و علیه روس‌ها تظاهرات ملی و مذهبی راه می‌انداختند و به نوشته واتسونِ مورخ، "در آن روزگار و قبل از آن چنان تظاهراتی نظیر نداشت". نتیجه این قیام‌ها سودی برای مردم نداشت زیرا دولت مرکزی ایران فقط به فکر شادباشیِ سلطان صاحبقران بود و شورش‌های مردمی راه به جایی نبرد.

عباس‌میرزا هنوز به فکر راندن سپاه روس بود و سی و پنج‌هزار نیروی سوار و پیاده فراهم کرده بود. روس‌ها هم پانزده هزار سرباز داشتند و با هم در گنجه رویاروی شدند. مسلم بود که ایرانیان پیروز خواهند شد اما این‌طور نشد زیرا بین فرزندان شاه اختلافاتی افتاد و فرماندهان سست شدند و حتی آصف‌الدوله که مسؤول تدارکات بود، با بار و بنه و جنگ‌افزارهایی که داشت، از میدان جنگ گریخت و سپاه ایران را بی‌تدارکات گذاشت. نتیجه، شکست مهیبی بود که قوای قاجار خوردند و عقب نشینی کردند. لرد کرزن نوشته است: "وقتی که روس‌ها اردبیل را گرفتند، در این شهر کتابخانه بسیار معتبری بود که روس‌ها آن را غارت کردند و در سال ۱۸۲۸ میلادی برابر با ۱۲۰۷ شمسی کتاب‌های ارزنده‌اش را به کتابخانه امپراتوری در سن پترزبورگ انتقال دادند".

عباس‌میرزا از مذاکره صلح و خفّت ایران خوشحال نبود و مدام از شاه تقاضا می‌کرد برایش تجهیزات و پول بفرستد تا خودش کار روس‌ها را بسازد اما درباریان گرامی رأی شاه را می‌زدند

عباس‌میرزا چند بار دیگر کوشش کرد روس‌ها را عقب براند ولی موفق نشد و سرانجام فشارهای دربار را پذیرفت و به روس‌ها پیشنهاد مذاکره داد و معاهده ترکمانچای بسته شد و ایران مناطق خاناتِ ایروان و نخجوان را به روس‌ها تقدیم کرد ضمناً حق و حقوق خود را در دریای خزر برای کشتیرانی از دست داد. ایران قبول کرد و پنج میلیون تومان غرامت جنگی به روس‌ها بدهد.

در فصل دهم عهدنامه آمده است که متممی درباره مذاکرات بازرگانی و سیاسی افزوده شود. در این متمم، روسیه در ایران دارای حقوق کاپیتولاسیون شد. از آن به بعد روس‌هایی که در ایران بودند، اگر خلافی و ظلمی می‌کردند، خیالشان راحت بود که قاضی‌های ایرانی آنها را محاکمه نخواهند کرد و کارشان با دادگاه روسیه است که صد البته طرف روس‌ها را می‌گرفت نه رعیتِ ایرانی.

ماجرای گریبایدوف

پس از عهدنامه ترکمانچای، دولت روسیه گریبایدوف را با عنوان وزیر مختار روسیه به ایران فرستاد تا بر اجرا شدن معاهده ترکمانچای نظارت کند. او در تحقیقی که کرد متوجه شد رجال و ثروتمندان و دولتمردان ایرانی در حرمسراهای خود زنان گرجی نیز دارند. او به دولت ایران اطلاع داد که داشتن کنیز و صیغه گرجی با مفاد عهدنامه ترکمانچای مغایر است زیرا طبق ماده سیزده عهدنامه، ایران باید تمام اسیران روس را آزاد کند و این زنان گرجی اسیر تلقی می‌شوند. دولت به او گفت در حرمسراهای ما چنین زنانی وجود ندارند.

یکی از خواجه سراهای حرمسرای فتحعلی‌شاه به نام آغایعقوب ارمنی که در حرمسراهای دیگر نفوذ داشت، به گریبایدوف کمک کرد تا خودش برود و حرمسراها را بازدید کند. گریبایدوف به چند حرمسرا رفت و با پافشاری و به رخ کشیدن ماده سیزده ترکمانچای، توانست از حرمسرای آصف‌الدوله، وزیر امورخارجه دو زن گرجی را که آصف می‌گفت مسلمان شده‌اند، مصادره کند. این خبر در شهر منتشر شد و مردم اعتراض کردند که کسی حق ندارد زنِ مسلمانی را به زور از شوهر مسلمانش دور کند. بازاری‌ها بازار را تعطیل کردند و فریاد واسفاها سردادند. مردم تجمع کردند و کار بالا گرفت. آغایعقوب ارمنی از بیم جان به سفارت روسیه پناه برد. مجتهدی به نام میرزا مسیح مجتهد مردم را شوراند و در ۲۲ بهمن ۱۲۰۷ برابر با ۱۱ فوریه ۱۸۲۹ و ۶ شعبان ۱۲۴۴ به سفارت روسیه حمله کردند. هجوم مردمی که غیرتی و برای دفاع از ناموس سرخوری شده بودند، چنان قاطع بود که در چشم بر هم زدنی سفارت روسیه را تسخیر کردند و هر کس را که دیدند، کشتند. تنها کسی که زنده ماند، مالتسوف، دبیر اول سفارت بود. در میان جنازه‌ها، جسد گریبایدوف هم پیدا شد که گوش و دماغ و برخی دیگر از اعضایش را بریده بودند. جنازه این مرد بی‌سیاست را برای شناسایی به تفلیس فرستادند. اگر گریبایدوف هیجان‌زده نمی‌شد و حواسش بود که ایرانی‌ها در برابر مسائل ناموسی حساسند و زود عصبی می‌شوند، به خاطر دو زن گرج که هم مسلمان شده بودند هم در خانه وزیر زندگی مرفهی داشتند، گیر نمی‌داد و زیرسبیلی از آن می‌گذشت زیرا بین ایران و روسیه مسائل خیلی مهم‌تری وجود داشت که به هم خوردن آرامش، باعث می‌شد نتوانند به آن مسائل رسیدگی کنند. باری... گریبایدوف کشته شد و ایران و روس در آستانه جنگ قرار گرفتند.

فتحعلی‌شاه که سلطان هفت اقلیم بود و بر جن و انس و فرشتگان آسمانی و پری‌های دریایی فرمانروا بود و برق شمشیرش از برق آسمان درخشان‌تر بود، از شنیدن قتل گریبایدوف بر خود لرزید و بی‌درنگ خسرومیرزا را که پسر عباس‌میرزا بود، به مسکو فرستاد تا نامه عذرخواهی رسمی شاهنشاه قاجار را به تزار روس، نیکلای اول تقدیم کند. همراه این نامه الماس بسیار بزرگی هم به نام الماس شاه فرستاده بود. نیکلا به آشتی راضی شد و گفت شرطم این است که میرزا مسیح مجتهد را به ما بدهی تا او را تکه تکه کنیم. مخصوصا که شما قانون کاپیتولاسیون را نقض کرده‌اید. فرستاده شاه گفت میرزا مسیح از مجتهدان معروف است و مردم به او اعتقاد دارند. اگر بخواهید به او بی‌احترامی کنید، همان اشتباه گریبایدوف را تکرار کرده‌اید. او نیز به جنگ اعتقادات مردم رفت و این بلوا را به وجود آورد. نیکلا قانع شد و گفت پس او را تبعید کنید. ایران این تصمیم را پذیرفت و میرزای مجتهد را به عتبات عالیات تبعید کرد.

این عذرخواهی‌ها و آن هدایا خطر جنگ را از سر ایران دور کرد. جنگی که اگر روی می‌داد، فتحعلی‌شاه هرگز نمی‌توانست از پسِ آن برآید و بخش‌های دیگری از ایران به غارت می‌رفت.

موفقیت‌هایی که روس‌ها در شمال غربی ایران به دست آورده بودند، انگلیسی‌ها را به فکر انداخت و نخواستند از قافله عقب بمانند. ایرانِ آن روز سفره گسترده‌ای بود که اگر انگلیس از آن غفلت می‌کرد، سهمش به روسیه می‌رسید بنابراین به فکر افتاد که چنگالش را برای برداشتن لقمه‌های چرب و شیرین صابون بمالد. ادامه را هفته بعد بخوانید.

ادامه دارد

مصطفی گلیاری



این آه دو عاشق است که مهجور بودند

برویم استغفار کنیم از عشق!

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ آسیاست، این آه را نخوانید!

آقای درویشیان و آقای مدیر وارد کلاس شدند. مبصر برپا زد. آقای مدیر برجا زد و از مبصر موضوع انشا را پرسید. مبصر گفت "نان را به زور بگیر!" آقای مدیر به آقای درویشیان گفت: "آخو علی‌اشرف جان توئی بگیر بگیر، اینم شد موضوع؟ اووَخ گله مُکنی که چرا تبعیدت مُکنن"... و به ما گفت: "امروز ئی آخرین کلاسِ آقای درویشیانَه. به جای انشاخواندن، از فرصت بهره ببرینان و دستور زبان فارسی کار بکنین"... و به آقای درویشیان گفت: "علی‌اشرف جان دیَه سفارش نکنم و دم رفتن برامان داستان نسازی. خودت که دیدی ئَه بالاَ نامَه آمده که دیَه نباید انشا درس بدی..." و رفت. بچه‌ها ولوله کردند که جریان چیه؟ آقای درویشیان ما را ساکت کرد و روی تخته سیاه نوشت و بلند خواند: "درس امروز دستور زبان فارسی. دارا به ندار زور می گوید. در این جمله نقش دارا و زور چیست؟ و بگویید ندار چکاره است..." یک هو درِ کلاس باز شد و آقای مدیرِ برافروخته داخل شد و گَفت "دیَه شورِشَه در آوردی. برادرِ من اگه مِخوای بری دیزل آبَاد آب خنک بخوری، برو یک جا دیَه آشوب کن. من تو مدرسه‌م معلم شورشی نِمِخوام" و به مبصر گفت تخته را پاک کَند. بعد آقای درویشیان را از کلاس بیرون برد. این آخرین بار بود که "علی‌اشرف درویشیان" را دیدم. نویسنده‌ای که به سبک صمد بهرنگی می‌نوشت و آخرین کتابش "سال‌های خاکستری" بود که پس از انقلاب در چهار جلد چاپ شد. من نفهمیدم آن روز سرنوشت آقای درویشیان چه شد زیرا برای خودم هم آخرین روزی بود که به آن مدرسه می‌رفتم. کاکو را به مشهد منتقل کرده بودند و این بار تبعید نبود و می‌خواستند به او فرصتی بدهند تا ثابت کند در سرش بانگ هیچ شورشی نیست.

کرمانشاه را با تمام خاطرات پرهیجان و عجیب و غریبش ترک کردیم و با اتوبوس به تهران رفتیم زیرا گمان کنم آن روزها نمی‌شد از کرمانشاه یکسره به مشهد رفت. در تهران به خیابان ناصرخسرو رفتیم و در مسافرخانه‌ای به اسم "فِندُق الحقیقت نو" اتاقی گرفتیم. آنجا مخصوص عرب‌ها بود. فِندُق یعنی مسافرخانه. جای تمیزی بود. در سرسرا و روی پله‌هایش فرش انداخته بودند. دادا جهان خط و نشان کشیده بود که اگر در آنجا شلوغ و بِپّر بپّر کنیم، به سبیل کاکو خواهد گفت بجنبد. یک شبَ آنجا ماندیم و فردایش به راه آهن رفتیم و با تَتَلَق تَتَلَق قطار به سوی مشهد رفتیم. هجده ساعت راه بود. دادا تمام راه را دعا و قرآن خواند و از اینکه به پابوس می‌رفت و مجاور می‌شد، دل توی دلش نبود و اشک می‌ریخت. من و مرتضی هم در راهروهای قطار می‌گشتیم و کیف دنیا را می‌کردیم. محمد دیگر نوجوانی دبیرستانی و موقر بود و کمتر از کوپه بیرون می‌آمد و از دختر زیبایی که بغل دست کوپه‌ی ما بود، خجالت می‌کشید و از اینکه ما می‌دویدیم یا به کوپه‌ها نگاه می‌کردیم، خشم می‌خورد و برای ما خط و نشان می‌کشید ولی تا وقتی که کاکو بیدار بود، جرأت نمی‌کرد گوش ما را کف دستمان بگذارد.

بعد از تهران، مشهد بزرگترین شهری بود که می‌دیدم. خیابان‌هایش تمیز و سرسبز بود. از قطار که پیاده شدیم، دادا با اشک و بغض به کاکو گفت اول برویم حرم. کاکو گفت "ساعت یکِ نصفه شبه. کلی هم بار داریم. اول میریم هتل، صبح دوش می گیریم بعد میریم خدمت امام. مگه نشنیدی که شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام؟" و تاکسی گرفت و به سوی خیابانی رفتیم به اسم "چهارطبقه". سر راه از فلکه مجسمه که می گذشتیم، تاکسی توقف کرد و ما رو به گنبد گلدسته‌ی حرم ایستادیم و پس از نیایشی کوتاه تعظیم کردیم و تاکسی راه افتاد. در خیابان چهارطبقه، هتلی بود. کاکو کلی در زد تا نگهبانش در را باز کرد. دوستان کاکو از قبل اتاق رزرو کرده بودند. اتاق ما در طبقه دوم بود. بزرگ و تمیز. تخت‌هایش نرم و فنری بود. مگر می‌شد خوابید؟ آدم دلش می‌خواست هی بالا پایین بپرد ولی همین که جیرجیر تخت بلند می‌شد، کاکو عبوس می‌شد و می گفت: "نجولین!"

دادا که برای نماز بیدار شد، می‌دانستم آنقدر سر و صدا خواهد کرد تا همه بیدار شوند و زودتر به حرم برویم، ناچار من هم بیدار شدم و به سودم شد چون دادا چند بار گفت "آهای محمد و مرتضای تنبل! از این بچه یاد بگیرین که صبح زود به عشق زیارت بیدار شده". وقتی همه بیدار شدند، دادا گفت: "ظهر شد! بپوشین بریم زیارت" مرتضی جلو در به حالت فرار ایستاد و گفت: "من تا صبونه نخورم، نمیام". دادا گفت: "سر راه براتون بیسکوئیت و شیر می گیرم".

فضای حرم همه را گرفت و کسی به دادا اعتراض نکرد که تا نماز ظهر بر ضریح سر گذاشت و اشک ریخت. آن روزها زیارت مختلط بود و زن و مرد با هم زیارت می کردند. خُدّام هم مراقب بودند کسی خلاف شرع نکند یا زنی حجابش پس نرود. ظهر در رستورانی که نزدیک صحن بود، ناهاری خوردیم که بسی خوشمزه بود. ما سه روز در هتل بودیم. صبح‌ها که کاکو به شرکت نفت می‌رفت یا به راه آهن تا وسایل را تحویل بگیرد و به خانه جدید ببرد، ما از هتل بیرون می‌زدیم و در اطراف می گشتیم. آن خیابان چند تا سینما داشت. چنین سینماهای شیکی را فقط در تهران و اصفهان دیده بودم. دل توی دلم نبود که زودتر مستقر شویم و به سینما بروم. و سرانجام پس از سه روز به خانه جدید رفتیم که در محله "باغسنگی" بود. خانه یک طبقه بزرگ و پر دار و درختی بود. دو تا زیرزمین بزرگ داشت که جان می‌داد برای قایم شدن و کتاب مایک هامر خواندن. دور تا دور حیاط اتاق داشت. کاکو بیشتر وسایل را چیده بود. حالا نوبت دادا بود که هرچه را که کاکو چیده بود، بارها جابه‌جا کند.

پس از غروب بود. دو نفر از همسایه‌ها به اسم "عزت خانم" و "حاج خانم" با یک دسته گل و یک جعبه شیرینی و دو قابلمه پلوخورش به دیدن ما آمدند. زیاد نماندند. خوشامدی گفتند و رفتند. کاکو به دادا گفت: "همه‌ش می گفتی مشهد تنها می‌مونی ولی می‌بینی که هنوز نرسیده، دو تا "دسته خواهر" پیدا کردی. دادا لبخند زد و گفت: "آره... خیلی مؤمن بودن! پاشم برم از زیرزمین بشقاب مُشقاب بیارم". کاکو تعارف کرد که بذار محمد بره! دادا گفت: "شماها سر درنمیارین. باید خودم برم". یک دقیقه بعد صدای جیغ دادا آمد. کاکو گفت: "حتماً بالش‌مار دیده". یعنی حشره‌ای شبیه خرخاکی که اندازه گردوی درشت بود. ما به زیرزمین

دویدیم. زبان دادا بند آمده بود و به تهِ زیرزمین اشاره می کرد. کاکو گفت یکی بره نمک و آب بیاره... و خودش تهِ زیرزمین رفت. انگار کسی آنجا بود!

نوجوان هفده هجده ساله‌ای بود که منگول بود. لباسش تمیز و خوش دوخت بود. با دیدن کاکو نگاهِ مُوربش را گشاد کرد و چاقوی آشپزخانه بزرگی را به تهدید بالا برد. کاکو گفت "آروم باش بچه!" او چاقو را تکان داد و گفت می زنم! کاکو دست چپش را بالا برد و محکم بشکن زد. همین که نگاه جوانک به بالا رفت، کاکو مچ دستش را قاپ زد و آن را پیچاند و چاقو را گرفت و به سویی انداخت. جوانک فریاد کشید: "نمیذارم ببرینش!" کاکو گفت "نیومدم ببرمش. اومده بودم برات شام بیارم. پتو هم می خوای؟ اینجا خیلی سرده". گفت: "قول میدی؟ قسم بخور!" کاکو قسم خورد و پرسید اسمت چیه؟ گفت: "رُهّام... اسم اونم رعناس" کاکو پرسید: "رعنا؟ بگو بیاد پیش ما. من قول دادم". رهام گفت: "وای به حالت اگه اذیتش کنی. می کشمت! رعنا بیا بیرون. قول داده!" از پشت یکی از جعبه‌ها دختری بیرون آمد. او هم منگول بود و صورتی زیبا و نگاهی معصوم داشت. لباس‌هایش هم تمیز و گرانبها بود. هیجان دادا فروکش کرده بود و با کنجکاوی منتظر بود بداند آخر این قصه چه می شود. خواهرم سیمین بالا بود و گریه می کرد. نگاه رهام خشن شد و به سوی داداجهان داد کشید: "مگه کری؟ بچه داره گریه می کنه! من و رعنا قسم خوردیم وقتی بچه‌دار شدیم، نذاریم گریه کنه" و لحنش مهربان شد و ادامه داد: "بریم پیش بچه. گناه داره!"

وقتی که آمدیم بالا، دادا به آشپزخانه رفت تا قابلمه‌ها را گرم کند. کاکو را صدا زد و گفت: "شامشون رو که خوردن، باید برن. مگه ندیدی پسره بی‌ادب به من چی گفت. اگه به اینا رو بدی، صاحبخونه میشن. گفته باشم که من طاقت ندارم اینا رو نگه داری". کاکو گفت: "نگه نمی‌دارم ولی تا خونواده‌شون رو پیدا نکردیم که نمیشه توی این تاریکی و سرما فرستادشون بیرون. اینا عقل درست و حسابی ندارن و اگه چیزی بگن نباید به دل بگیری". دادا اخم کرد: "مگه نمیگی عقل ندارن؟ پس چرا می خوای دو تا دیوونه رو تو خونه نگه داری؟" کاکو گفت: "امام رضا آهو رو پناه داد. تو نمی خوای دو تا آدم رو پناه بدی؟" دادا بغض کرد: "قربون امام رضا برم! باشه نگرشون دار!"

سفره پهن شد. رهام و رعنا کنار هم نشستند. رهام مدام به رعنا تعارف می کرد که بخور خجالت نکش! و هر دو حسابی خوردند. رهام می گفت دو روز است غیر از آب هیچ نخورده‌اند. و تعریف کرد که دو روز پیش فرار کرده‌اند و وقتی که کاکو داشته اسباب‌ها را داخل خانه می آورده، یواشکی وارد شده‌اند و دو روز در زیرزمین قایم بوده‌اند. رعنا گفت: "ما دختر خاله پسر خاله‌ایم. از بچگی عاشق هم بودیم. حالا که بزرگ شدیم می‌خوایم زن و شوهر بشیم، نمیذارن". دادا پرسید: "چرا نمیذارن؟" رهام گفت: "میگن اگه زن و شوهر شین، بچه‌هاتون میمون میشن". رعنا گفت: "منم میگم خب میمون بشن. آخی! میمون

> **دادا اخم کرد: "مگه نمیگی عقل ندارن؟ پس چرا می خوای دو تا دیوونه رو تو خونه نگه داری؟" کاکو گفت: "امام رضا آهو رو پناه داد. تو نمی خوای دو تا آدم رو پناه بدی؟" دادا بغض کرد: "قربون امام رضا برم! باشه نگرشون دار!"**

خیلی نازه". دادا گفت: "میمون گاز می گیره". رهام گفت: "فقط آدمای بدجنس رو گاز می گیرن". دادا پرسید: "خونه‌تون کجاس؟" نگاه رهام خشن شد و به رعنا گفت: "نگی ها! می خواد ما رو برگردونه خونه. ما نمیریم خونه. شناسنامه‌هامون رو آوردیم بریم اداره عروسی تا زن و شوهر شیم". کاکو سیگار روشن کرد و گفت: "نگران نباشین! تا خودتون نخواین، شما رو برنمی گردونیم ولی بهتره به مادراتون تلفن کنین تا نگران نباشن. حالا حتما خیلی ناراحتن و غصه می‌خورن". رعنا به رهام گفت: "راست میگه. مامان زهرا و مامان فاطمه حالا دارن گریه می کنن. آخی! دلم سوخت. دل تو نسوخت؟" رهام گفت: "سوخت". کاکو پرسید: "شماره تلفن خونه‌تون رو بلدین؟" رهام گفت: "پس چی که بلدیم. سه هشت یک دو". کاکو تلفن را نشان داد و گفت: "خودت بلدی شماره بگیری؟" رعنا گفت: "پس چی که بلده! خودش همه کار بلده. فکر کردی ما منگولیم؟" نتیجه تلفن، عصبی شدنِ رهام و گریه کردن رعنا بود. پدر رهام با او دعوا کرده بود که اگر گیرت بیاورم گوشت را می بُرم و تهدیدش کرده بود که اگر نگوید کجا هستند، به آسمون قُرومبه خواهد گفت آنها را بخورد. کاکو آنها را آرام کرد و دوباره قول داد که نمی گذارد کسی اذیتشان کند.

آن شب بی حادثه گذشت. صبح، کاکو مدارک مدرسه ما را برد تا ما را ثبت نام کند. قبل از رفتن به داداجهان یادآوری کرد که: "**شَهَنشی که ز مهرش نوازد آهو را/ کجا ز درگهِ لطفش کسی رود مأیوس**". دادا استغفار کرد و گفت "قربون اما رضا برم! ولی کاش این دو تا اینجا نبودن تا می رفتم حرم دو رکعت می خوندم و یه دل سیر اشک می ریختم".

کمی بعد از رفتن کاکو، داداجهان به محمد گفت: "اینا رو ببر حیاط بازی کنین و تا نگفتم برنگردین!" فهمیدم داستانی در کار است و دارد ما را دنبال نخودسیاه می فرستد. به حیاط که رفتیم، دل درد را بهانه کردم و یواشکی برگشتم. دادا داشت تلفن می زد. به آن طرف خط می گفت دیشب در این خانه مستقر شده و رهام و رعنا را دیده که در زیرزمین پنهان بوده‌اند و کل ماجرا را تعریف کرد. بعد شنیدم که گفت نمی تواند آدرس بدهد چون خودش هنوز هیچ جای مشهد را نمی شناسد. و گفت شماره تلفن خانه را هم بلد نیست زیرا هنوز صاحبخانه را ندیده و شماره را از او نگرفته. مقداری هم دلسوزی کرد که خب حالا بذارین زن و شوهر بشن. گناه دارن! عاشق شدن. بعد کسی که آن طرف خط بود، آدرس خودش را داد و دادا آن را یادداشت کرد و گوشی را گذاشت. سرش را که برگرداند، مرا دید که کف اتاق دراز کشیده بودم. پرسید: "تو اینجا بودی؟" گفتم دلم درد می کنه. رفت برایم نبات‌داغ آورد. آن را خیلی خوشمزه درست می کرد. نبات را کف ماهیتابه خیلی داغ می مالید تا آب شود بعد کمی آبِ جوش در آن می ریخت و هم می زد. مایعی به رنگ چایِ پررنگ درست می شد که کمی هم طعم نبات سوخته می داد. لیوان را دستم گرفتم و به حیاط رفتم. مرتضی گفت: به منم بده! یک قلپ خوردم و گفتم تو که دلت درد نمی کنه. گفت: "گفتم به منم بده!" یک قلپ دیگر خوردم. گفت: "تمومش نکن! به منم بده!" خواستم آخرین جرعه را بخورم. زیر دستم زد. لیوان پرت شد و جرینگ... شکست. و محال بود که داداجهان صدای شکستن بشنود و هراسان نیاید. مرتضی مثل برق به بام دوید. رعنا جارو برداشت و خرده ریزه‌های لیوان را جارو کرد و به دادا گفت: "اشکال نداره. قضا بلا بود. من خودم هیچوقت بچه‌مو نمی زنم. وقتی هم نبات داغ درست می کنم، واسه همه‌شون درست می کنم. من خودم خیلی کدبانو هستم. آش می پزم یه وجب روغن روشه. از روغن خوشم نمیاد. بابام کفشاشو با روغن واکس میزنه." رهام گفت: "من دکمه پیرهن هم بلدم بدوزم. بابام خیلی پولداره. هم اسب داره هم گاو هم کمپوت". رعنا گفت: "باباهامون کارخونه کمپوت و گاو و اسب دارن. صد تا بچه زاییدن همه‌شون مُردن. فقط من و رهام موندیم که میگن اگه بچه بزایین، میمون میشه. خب میمون بشه بهتره که بمیره!"

ظهر کاکو برای ناهار آمد. اسم من و مرتضی را در دبستان نصرت‌الملک ملکی نوشته بود که نزدیک راه‌آهن بود. اسم محمد را هم در دبیرستان نوشته بود. فردا باید به مدرسه می رفتیم. بعد از ناهار، داداجهان بچه‌ها را به حیاط فرستاد. من هنوز دل درد داشتم! به جای نبات داغ، عرق نعنای تلخ به خوردم داد و ماجرای تلفن را برای کاکو تعریف کرد و گفت: آدرسشون رو داریم. برو بیارشون. ثواب داره. این بچه‌ها عقل ندارن و باید پیش بزرگترهاشون باشن". کاکو گفت: "من دلم واسه اینا می سوزه. اینام دل دارن و عاشق شدن. شنیدم تو خارجه منگول‌ها درس می خونن و کار می کنن و ازدواج می کنن". دادا گفت: "اگه نمی خوای به خونواده‌شون تحویل بدی پس می خوای چکارشون کنی؟ ما که نمی تونیم تا ابد نگرشون داریم". کاکو گفت: "بذار بهشون تلفن کنم ببینم چی میشه".

نیم ساعت بعد خانواده رهام و رعنا آمدند. رهام با دیدن آنها دست رعنا را گرفت و سمت حیاط دویدو خواستند به بام بروند. کاکو به محمد اشاره کرد. محمد مثل قرقی دوید و راه بام را قفل کرد. رهام بیلی را که کنار حیاط بود، برداشت و قسم خورد همه را خواهد کشت. کاکو از پنجره به او گفت: "من قول دادم نذارم کسی شما رو اذیت کنه. سر قولم هستم. هنوز که کسی شما رو اذیت نکرده که! پس تو هم سر قولت باش و آروم باش!" رعنا به رهام گفت: "راست میگه دیگه!" رهام گفت چشم.

بقیه در صفحه ۵۷

کسی که به پشتکار خود اعتماد دارد، ارزشی برای شانس قائل نیست • ژاپنی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

ترانهٔ معجزه

ابر نخستین ترانهٔ معجزه را
بر لبهامان حک کرد
زبانمان را فراموش کردیم
کفش و لباسمان کهنه ماند
و ما
با بوسه
درختان را
بهار کردیم
ما در بدبختی سوءتفاهم بودیم
با دکنک‌ها
که نفس‌های عشق مشتر کمان
در آن حبس بود
به تیغک‌ها خورد و منفجر شد
قلبمان ایستاد
و ساعت‌های خفتهٔ زمین
به کار افتاد

احمدرضا احمدی

نمونه شعر کهن

مرهم نباشد

زخمی که بر دل آید، مرهم نباشد او را
خامی که دل ندارد این غم نباشد او را
گفتی که: دل به او ده، من جان همی فرستم
زیرا که با چنان رخ، دل کم نباشد او را
عیسی مریم از نو گر باز گردد این دم
این مرده زنده کردن در دم نباشد او را
گویند از او طلب دار آیین مهربانی
نه نه، طلب ندارم، دانم نباشد او را
از پیش هیچ خوبی هرگز وفا نجستم
زیرا وفا و خوبی با هم نباشد او را
این گریه کاوحدی کرد از درد دوری او
گر بعد از این بمیرد، ماتم نباشد او را

اوحدی مراغه‌ای

اندرزنامه

به خودم چند نصیحت کردم:
اول اینکه هر روز
شاخه‌ای رُز که توی سینهٔ من پنهان است
بدهم هدیه به هر کس که سرِ راهم بود

***

دوم اینکه
برندارم شب و روز
چشم از پنجرهٔ خوش خبری که
روی رایانه، هواخواه زیادی دارد
و از این نم نم باران که بر آن می‌بارد

***

سوم اینکه
همه جا دسترسی داشته باشم به ستاره
و بخواهم که دوباره
بوَزَد نرم نسیمی
گرده افشانی این باغ ثمر داشته باشد

***

چهارم اینکه تنِ سالم، دل خوش
و دو تا جعبهٔ خرما و پفک
روی دوشم بگذارم
و اگر نیمه شبی رد شدم از کوچه مهتاب
اثر انگشتی
روی زنگ در و همسایه نماند از من
ردّ پایی نگذارم در برف

***

آخر اینکه
یک تلگراف و دو تا حرف
و دو تا شاخه نیلوفر خوبی
همهٔ دنیا را
به کسی می‌بخشد
که شکستم دل او را دیروز
بابت آب نباتی چوبی

حسن فرازمند ـ ۹۴/۹/۲ ـ ورامین

اگر یلدا تویی

سفر کن تا ببینی در نگاهم بی‌قراری را
سفر کن تا ببیند چشم تو چشم انتظاری را
من از عطر تو فهمیدم که کشتن کار دشمن نیست
تو از عطرم پذیرفتی، هوای ماندگاری را
به قدری اشک از چشمان من باریده که حتی
ندارد آسمان هم طاقت این گریه زاری را
تمام روز را در خانه می‌مانم، خیال تو
ببین انداخته بر گردنِ این شهر، داری را
بیا بر گرد طولانی نکن تنهایی شبِ را
اگر یلدا تویی، بر پا کنم در خود بهاری را

زهرا بختیاری نژاد ـ قم

دیر می‌رسی

پای پنجره افتاده‌ام
و پاهایم انگار
برای همیشه
به خواب رفته‌اند
دیگر چه فرقی می کند
از کدام سمت کوچه بیایی
وقتی پنجره هم
رو به نیامدن تو باز می‌شود
مثل همیشه دیر می‌رسی
و دستم را
وقتی می گیری
که زندگی
دست از من کشیده است

مینا آقازاده

معرکهٔ اندوه

می‌پراکنم
معماری شرقی استخوانهایم را
بر آسفالت
محض تماشا
بی آنکه
خبری از سقوط در میان باشد
میان این همه خبر
که بدند
رستگاری من قطعی بود
اگر
اندکی
تنها
اندکی...
معرکهٔ اندوه را
ردیف دندانهایت می‌پایید

اندیشه فولادوند

زخم

قهرت جدا و ناز جدا زخم می‌زند
الماس تو به شیشهٔ ما زخم می‌زند
رفتی کجا؟ کبوتر هم آشیان من!
شاهین نابکار قضا زخم می‌زند
از ابرها بپرس که خون گریه می کنند
شلاق رعد، چوب خدا، زخم می‌زند
بالای چشم تو که نگفتیم ابرو است
خنجر کشیده باز چرا زخم می‌زند؟
من زخمی غرور تو هستم که این پلنگ
بس ناگهان بدون صدا زخم می‌زند
تسکین درد عشق نمی‌جویم از شراب
وقتی فقط به جای دوا، زخم می‌زند
با ناخنی که سرختر از خون عاشق است
دستی انار ذوق مرا زخم می‌زند
بر سیم خاردار زمان تکیه داده‌ام
یادم نمانده است که ها... زخم می‌زند

جعفر درویشیان ـ کرج

جوانه های ادبی

* آقای یاسر سلمانی ـ تهران
وزن باید ملکهٔ ذهن شاعر باشد تا شعری بدون لغزش وزنی بگوید. خواندن عروض اگرچه موثر است، در شاعر شدن کسی نقشی ندارد، چون شعر فقط با وزن تعریف نمی‌شود. با این حال پیشنهاد می کنم کتاب عروض و قافیه دکتر سیروس شمیسا را مطالعه کنید.

* خانم نگین احمدی ـ لنگرود
طالب با کلماتی چون جالب و قالب قافیه می‌شود.

* آقای رضا اخوان ـ سنندج
بله، به دوبیتی ترانه هم می گویند. اتفاقا بسیاری از ترانه‌های امروز بر وزن دوبیتی یعنی مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل سروده شده است.

* خانم نرگس حقیقی ـ تهران
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش
وزن این بیت: "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن" است.
ای دل اندر = فاعلاتن
بند زلفش = فاعلاتن
از پریشا = فاعلاتن
نی منال = فاعلات
مرغ زیرک = فاعلاتن
چون به دام اف = فاعلاتن
تد تحمّل = فاعلاتن
بایدش = فاعلن

* آقای سیروس صادقیان ـ کرج
غزل مورد نظرتان سروده طبیب اصفهانی است:
غمت در نهانخانهٔ دل نشیند
به نازی که لیلی به محمل نشیند
به دنبال محمل چنان زار گریم
که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند...
وزن این غزل "فعولن فعولن فعولن فعولن" است.

تو بودی

شب که رفت
لشکر روشن صبح
آمد
با هزاران آفتاب
و با لهجه‌ای ناب سرود
درود بر هر که بیدار است
و دلیل بیداری
تو بودی
که در خون خویش غنودی

سپهر صداقت ـ تبریز

بی تو

هیچ دیواری
بی پنجره زیبا نیست
هیچ آینه‌ای
بی روی ماه تو
زیبا نیست

شبنم کاشانی ـ کاشان

نگاه

امروز
از نگاهت فهمیدم
چه اشتباه بزرگی ست
نوشتن تقویم
برای آمدن بهار
باید تو
چشم باز کنی

اصغر رضایی گماری ـ گتوند

با خصم همیشه باش سرسخت چو سنگ / با دوست همیشه باش دل نرم چو موم
● فرخی یزدی

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
مگر می‌شود دنیای مرا آشفته آفریده باشد، خدای دانه‌های انار!
شهین عظیمی ـ قائمشهر

*شکسته استخوان داند، بهای مومیایی را
یوسف دلخوش

*می‌گویند، هر سن و سالی که داشته باشی، اگر کسی نباشد که با یادش چشمانت از شادی یا غم پر اشک شود هرگز زندگی نکرده‌ای و من این روزها زندگی می‌کنم
امیر محمد ـ مشکین شهر

*هر لحظه بهانه تو را می‌گیرم
هر ثانیه با نبودنت درگیرم
تو اگر به خاطرم تب نکنی
من یکطرفه برای تو می‌میرم
کیمیا کاظمی ـ همدان

*خداوندا تو می‌دانی که من دلواپس فردای خود هستم / مبادا گم کنم راه قشنگ آرزوها را / مبادا گم کنم اهداف زیبا را / مبادا جا بمانم از قطار موهبت‌هایت / مرا تنها تو مگذاری که من تنهاترین تنهام؛ انسانم!
زهرا مترجمی

*خیلی‌ها می گفتن هنگام دلتنگی فقط "دریا" می‌تونه آدم رو آروم کنه، اما بعدها فهمیدم که "معرفت" بعضی‌ها دریا رو هم آروم می کنه
سید ابوذر نیازی

*گر ز حال دل خبر داری بگو
ور نشانی مختصر داری بگو
مرگ را دانم، ولی تا کوی دوست
راه اگر نزدیکتر داری بگو
نادر

*رفاقت کلبه‌ای است چوبی، با تخته‌هایی از امید، میخ‌هایی از محبت، دیوارهایی از عشق که هیچ توفانی آن را ویران نمی‌کند، جز بی‌وفایی
امینه ـ بابلسر

*حواس شهر پرت باران است، حواس من آغشته عطر تو
بنفشه ـ ایذه

*جای دهید امشبم، مسجدیان تا سحر
مستم و گم کرده‌ام راه خرابات را
محمد

*آدمی اگر فقط بخواهد خوشبخت باشد، به زودی موفق می‌شود، اما او می‌خواهد خوشبخت‌تر از دیگران باشد و این مشکل است، زیرا او دیگران را خوشبخت‌تر از آنچه هستند تصور می کند
موسوی ـ شوشتر

*غربت آن نیست که تنها باشی، فارغ از فتنه فردا باشی، غربت آن است که چون قطره‌ی آب، دم به دم در پی دریا باشی
منگول ـ نایین

*خدایا، نعمت عافیت، مبدا همه نیازها و عاقبت به خیری، مقصد همه نیازهاست، اما می‌دانم، بین مبدا تا مقصد والاترین نیازها دلخوشی است، که آن را هم یاد تو می‌بخشد
سیدابوالحسن محسن پور ـ بشرویه

*دوست خوبم! یکبار هم وقتی منتظرت نیستم، به سراغم بیا، بگذار خیالم غافلگیر شود
عادل

*آرامشم را مدیون انتظاری هستم که از هیچکس ندارم
بر باد رفته

*چقدر آرومو بی‌صدا اشکام میاد رو گونه‌هام
نمی‌دونم، به کی بگم عشقم چقدر سردی باهام
نزار خیال کنم داری بهم خیانت می کنی
یا که داری به زندگی بی‌من تو عادت می کنی
گلی

*دلت دریاست، می‌دانم / پر از احساس بارانی و این زیباست، می‌دانم / در این ایام دعایم کن، که قلبت چشمه جوشان خوبی‌هاست، می‌دانم
فاطمه قدمی ـ زرین شهر

*حالا که آمده‌ای، چترت را ببند، آسمان اینجا با تو، برای همیشه آفتابی ست
دانیال رحمانیان ـ جهرم

*با تو بودن همیشه پر معناست
بی‌تو روحم گرفته و تنهاست
با تو یک کاسه آب یک دریاست
بی‌تو دردم به وسعت صحراست
ابوالفضل قزاغ نژاد

*کاندیدا رای آورد / شعر شاعر به چند زبان ترجمه شد / تابلو نقاش را ثروتمند کرد / کارگردان جایزه‌ها را درو کرد و هنوز سر همان چهارراه واکس می‌زند کودکی که همیشه بهترین سوژه است
آرزو شیرزادی

*دنیای کوچکی دارم، اما در نقطه نقطه آن صفای یادت می‌درخشد
نسرین فیاضی نیا ـ درگز

*همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت، آنچه در خواب نرفت، چشم من و یاد تو بود
اسماعیل محسنی آشان ـ مراغه

*به من مجوز چاپ نمی‌دهند، می گویند داستانی که نوشته‌ای باورپذیر نیست، اما من خاطراتم را نوشته‌ام
ساجده جمالی

ناب‌هایی از نوع دیگر

نسرین و نیوشا: از من تا خدا راهی نیست، فاصله ایست به درازای من تا من، و در این هیاهوی غریب من، این من را نمی‌یابم

حسین زارع نژاد ـ رستم کلا: عشق قشنگ نیس، عاشقا قشنگن می کنن...

تلخِ تلخ: آموخته‌ام که عاشق نشوم، اگر هم شوم به موقع شوم ولی خب اگر بی‌موقع هم شوم، به قول معروف، می گویند کار دل است...

آذر ـ بهبهان: هر آنچه هستی هدیه خداوند به توست، هر آنچه خواهی شد، هدیه تو به خداوند

احمد عزیزی ـ بجنورد: با عشق زمان فراموش می‌شود، با زمان عشق!

عسل تلخ: هرگز اشک‌هایم را پنهان نخواهم کرد، وقتی ابر واسطه پیوند آسمان و زمین است

مریم ـ جویبار: خداوندا تو به این بزرگی من کوچک را فراموش نمی کنی، ولی من به این کوچکی تو را فراموش کرده‌ام

مجید محمدی ـ اصفهان: به سلامتی اونی که تنهاست، نه اینکه نتونسته با کسی باشه، بلکه نخواسته با هر کسی باشه!

ناراحت: خدایا لیست آدم‌هایت اشتباه شده، اسم من ایوب نیست

پل شکسته: عشق یعنی یک دل اضافه داشتن برای آنکه هر بار دلت می گیرد، یک دل دیگر هم دلتنگ غمت شود

بر باد رفته: آدم‌ها در کودکی به عروسکی دل می‌بندند که باید با آن بازی کنند، وقتی بزرگ شدند، با دل کسی بازی می کنند که باید به آن دل ببندند

شهروز: دیروز قصد داشتم دست اتفاق را بگیرم تا نیفتد، اما امروز فهمیدم که اتفاق خواهد افتاد، این ما هستیم که نباید با او بیفتیم

امین سهرابی ـ ساوه: خیال نکن اگر برای کسی تمام شدی امیدی هست، خورشید از آنجا که غروب می کند، طلوع نمی کند

احمد اسدی: دست‌های تو تصمیمم بود، باید می گرفتم و دور می‌شدم

غلامرضا ـ تهران: کورش: من با کوشش خود گیتی را چنان که می‌خواستم، سامان دادم، نه به زور بازو

لیلا زرباف ـ شاهرود: فراموش نکن که زمان آدم وفادار رو مشخص می کنه

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۷۴

۱- فاطمه مجد- دامغان
۲- سعید پاداش- اسلامشهر
۳- مرتضی جهانشاهی- تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر،م) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱								■							
۲		■				■				■				■	
۳					■						■				
۴				■			■					■			
۵			■					■					■		
۶		■							■					■	
۷				■			■			■					
۸	■				■						■				■
۹						■			■			■			
۱۰		■					■							■	
۱۱			■					■					■		
۱۲				■					■			■			
۱۳					■						■				
۱۴		■				■				■				■	
۱۵								■							

افقی:

۱- کوهی مشهور که حضرت آدم (ع) از بهشت به آنجا فرود آمد- دانسته‌ها
۲- مکانی در مکه مکرمه- سوره بیست و چهارم قرآن کریم با شصت و چهار آیه- فلز لحیم کاری
۳- شاهد- رمزینه- باشگاه
۴- پایتختی اروپایی- آب شرعی- مسابقه- الفبای تلگراف
۵- خاندان- سازگاری- گرو گذاشته شده- گوشت آذری
۶- گیاهی خوشبو و پربرگ- میوه پخته شده با شکر
۷- سگ مریض- قدم یکپا- مایع حیات- سوره معروف به قلب قرآن
۸- پرنده‌ای است- آن که نسبت خانوادگی با انسان دارد- دام
۹- فروتر، پایین‌تر- اولین عدد زوج- پایتخت ایتالیا- ماه خارج
۱۰- از توابع استان کرمان- سازمان علمی فرهنگی تربیتی سازمان ملل متحد
۱۱- چهره شطرنج نشین- نوعی کشمش درشت- رودی در اروپا- حرف صریح
۱۲- کشور دیوارها- از انبیاء الهی- تلخ- زندان
۱۳- پرحرف- مونث عارف- جمع آیه
۱۴- پیروزی- جدا- برنده، تیز
۱۵- نام باستانی همدان- از تقسیمات کشوری

عمودی:

۱- فسیل- گیاهی دارویی
۲- چاه معروف جهنم- پسوند شباهت- مقابل شر
۳- پناه- اخوی- معاون مدرسه
۴- مادربزرگ- از ادات تشبیه- روش، قاعده- زوج
۵- تصدیق روسی- رشته ضخیم سیم برق- قسمی زردآلوی مرغوب- علامت مفعول صریح
۶- پزشک ایرانی مشهور عهد ساسانیان- حرکتی در نماز
۷- ساختمان و سازنده‌اش- سنگریزه- بالا آمدن آب دریا- جزعی از فعل که در هر صیغه تغییر می کند و مفهوم شخص و عدد را به فعل می‌افزاید
۸- قسمت بالای ران- شهری در ویتنام- درخت راست قامت
۹- جیوه- کافی- جانب، طرف- آشکار
۱۰- پول مراکش- دستور کار یک مجلس
۱۱- نااستوار- جزیره‌ای در جنوب- جای رفت و آمد- میوه درخت
۱۲- زلزالک وحشی- گیاه- جای پر درخت- از رودهای مرزی
۱۳- آموزگار- نژادی از مردمان اروپا- زنده بودن
۱۴- پس، پشت- ناگهان خودمانی- پول حرام
۱۵- فصل سرخ- باغ انگور

حل جدولهای شماره ۳۶۷۴

زیبایی ناپایدار و فضیلت جاودانه است

• گوته

جدول شرح در متن

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ا.ن) چه تعداد است؟

از اعیاد / دوام داشتن — ماتم / کارتون — صنم / گهواره — بخشنده — جمع قدم / صورت — ریشه / آلوده — متدین — ورد زبان شیعه

بافهمی / لوس

دنباله / لوله گوارشی — مریض / ماه خارج — حرف ندا / ماده‌ای شیمیایی

بخش / کودن — جمع مانع / سنتی

دایره کوچک / یک دلی — پل شمال / سلول — ترسو / دیفتیری

از مزه‌ها / لنگه — مالدار / هنگامه

کعبه — بهبودی / امت پیامبر — ترانه گو / شیرین زبان

بی کلام اما با غلط / پرشیر — افسار

درس خوانده — واحد طول / برتری — پنبه دوات / شکوه — ضمیر وزنی / غذایی شمالی

پستی در فوتبال / بالاتر — تفریق / از درختان

طاس / سازنده بت — آفرین / مادر عرب — پسر رستم / آسان

نورانی / همانند — مرضی پوستی / بافندگی

خواهش / گرد و خاک — واحد وزن / کتیبه مانند — منع شدن

فرومایه — چهره / پیر

مسیحی / ماه سرد — گچ بتونه / لیکن

بیگانگان / ترساننده

از شربت‌ها / جمع سهم — بمب کثیف

عمومی تر / ویتامینی است

اکنون / رغبت — حرف دهان کجی

جدول سودوکو ۳۶۸۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

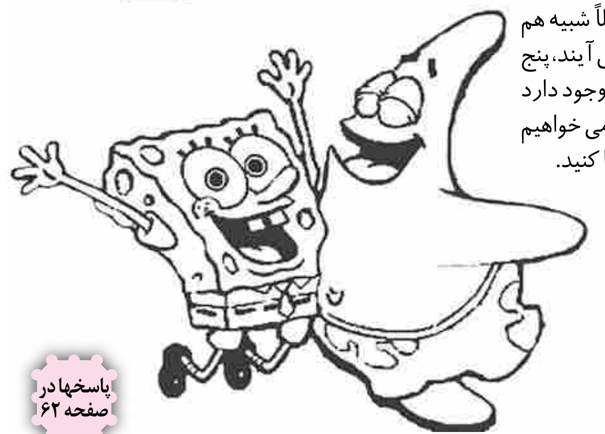
				۶				
		۷	۲		۸			
۶		۹		۳		۲	۱	۴
۹			۶	۲	۱		۵	۸
	۷							
۵				۴			۹	
	۶							
۱			۵	۷		۳	۴	
	۲				۴			۹

زیر نظر: سهراب صفادار

پنج اختلاف در تصویر باب اسفنجی



باب اسفنجی و دوستش پاتریک بسیار خوشحال به نظر می رسند اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و کاملاً شبیه هم به نظر می آیند، پنج اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.



پاسخها در صفحه ۶۲



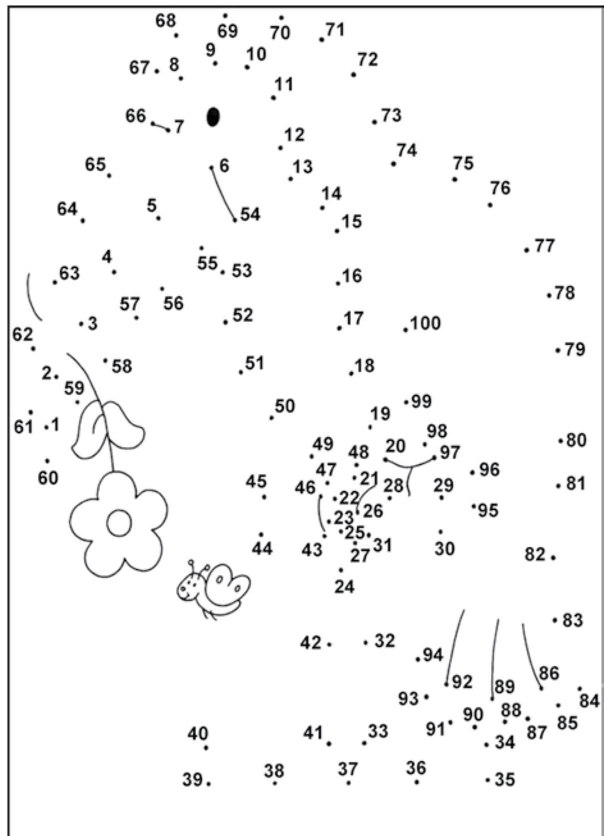


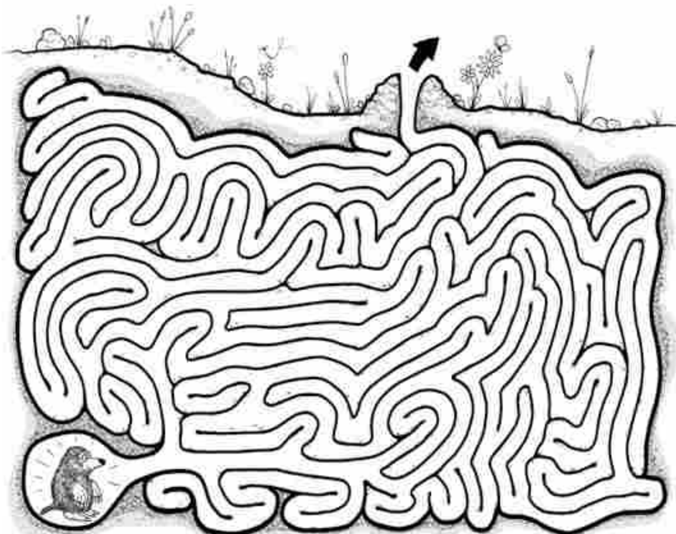
شکلهای پنهان در تصویر محل نمایشگاه خرسها

خرسها از یک نمایشگاه عسل دیدن می کنند و به ظاهر بسیار راضی می باشند. اما در این تصویر زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان می بایست آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید.





مارپیچ لانه موش کور

این موش کور که لانه اش درون زمین است راه خود را برای رسیدن به سطح زمین گم کرده است. آیا می توانید او را از این تاریکی در دل زمین عبور داده و به بیرون هدایت کنید؟

عشق، یگانه منبع نیرو و قدرت شماست

● باربارا دی آنجلس

گناه من چه بود؟

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

-تورو خدا فقط دو سال... اگه فقط دو سال صبر کنی همه چیز درست میشه!

دسته گل سرخ را در گلدان گذاشتم و کنار پنجره رفتم. آنقدر فکر و خیال کرده بودم که سرم درد گرفته بود. اگر "الینا" نه می‌گفت، همه چیز بهم می‌خورد. همین دیروز بود که دیدمش و برای صدمین بار از او خواهش کردم که فقط دو سال صبر کند و به پایم بنشیند. الینا با دلخوری گفت: "چه توقع بیجایی! مثل اینکه فراموش کردی من چند سال دارم؟. بعدشم، تو بگو جواب خانواده‌م رو چی بدم؟ حریفشون نیستم. اگه برادر بزرگت تا دو سال دیگه هم ازدواج نکرد، چی؟" آهی کشیدم سپس سرم را پایین انداختم و گفتم: "نه فراموش نکردم. تو بیست و هفت سال داری. منم سی و سه سال دارم. اما خودت که وضع منو می‌دونی. به خدا حریف خانواده‌م نیستم. انشاا... توی این دو سال برادرم از خر شیطون میاد پایین و ازدواج می‌کنه." الینا سکوت کرد. می‌دانستم ته دلش راضی به صبر کردن نیست. حق هم داشت. نباید به خاطر من موقعیت‌های خوب و عالی زندگی‌اش را از دست می‌داد. سرم درد می‌کرد. باید سنگ‌هایم را با "رادین" برادر بزرگم، وا می‌کندم. همین که شام خوردیم، به اتاقش رفتم و با دلخوری گفتم: "رادین، چرا تکلیف منو معلوم نمی‌کنی؟"

رادین با تعجب نگاهم کرد و گفت: "بازم می‌خوای حرف از ازدواج بزنی؟ چند بار بگم که من هنوز دختر مورد علاقه‌م رو پیدا نکردم؟ تازه تو به من چکار داری؟ هر موقع که دلت خواست، می‌تونی ازدواج کنی." پوزخندی زدم و گفتم: "خودت می‌دونی که چنین چیزی امکان نداره. پدر میگه اول رادین و بعد تو!" شکلکی درآورد و گفت: "پس چشمت کور، صبر کن تا من یه دختر فرشته صفت پیدا کنم و لباس دامادی بپوشم." ...حرصم درآمد. می‌خواستم جوابش را به تندی بدهم اما پشیمان شدم. اگر بحثمان می‌شد، پدر می‌خواست باز هر چه حرف است به من بگوید و در آخر خاطر نشان کند که حق ندارم قبل از رادین ازدواج کنم.

***

-برای برادرت یه دختر خوب و نجیب سراغ دارم. یه دختر تحصیلکرده و بی‌نهایت زیبا. دختر خاله‌م "**مهلا**" رو می‌گم. یه بار دیدیش. با هم رفتیم سینما. همون که لیسانس معماری داره. من ترتیب ملاقات رادین و مهلا رو میدم. مثلا چهارتایی می‌ریم سینما و رادین چند دقیقه با مهلا حرف می‌زنه. حتم دارم که ازش خوشش میاد.

حق با الینا بود. رادین با یک نگاه مهلا را پسندید و آهسته در گوشم گفت: "خودشه! هم قشنگه. هم موقره و هم با سواد..." با خوشحالی گفتم: "پس میری خواستگاریش؟" رادین دست‌هایش را به هم مالید و گفت: "حتما، امشب با مادر و پدر حرف می‌زنم." من و الینا از خوشحالی در پوستمان نمی‌گنجیدیم. الینا می‌گفت: "خانواده خاله‌م جواب رد به شما نمیدن. برادرت هم خوش قیافه‌ست و هم پولداره و هم دانشجوی دوره دکتراست..." او درست می‌گفت. جواب مهلا و خانواده‌اش مثبت بود. آنها خیلی زود و در عرض کمتر از یک ماه پیمان زناشویی بستند و زندگی‌شان را آغاز کردند. دیگر نوبت من و الینا بود. باید خودمان را برای ازدواج آماده می‌کردیم. اما هنوز بیش از یک ماه از شروع زندگی مشترک رادین و مهلا نگذشته بود که یک روز رادین به من تلفن زد و گفت: "**دستت درد نکنه با این دختر پیدا کردنت! این دختره دیوونه‌ست. عصبیه. بیخودی جیغ می‌زنه و سر و صدا راه میندازه. آبروم پیش در و همسایه رفته. دیگه نمی‌تونم تحملش کنم.**" فکر کردم شوخی می‌کند و می‌خواهد سر به سرم بگذارد، اما لحنش جدی‌تر از این حرف‌ها بود. خودم را به رادین رساندم. او که چهار سال از من بزرگتر بود، بدجوری قافیه را باخته بود. کلی نصیحتش کردم و گفتم: "زندگی بالا و پایین داره. غصه نخور. شما تازه با هم ازدواج کردین. به زودی به تفاهم می‌رسین." رادین نفس عمیقی کشید و گفت: "مهلا خیلی غیر منطقیه. حرف حساب حالیش نمی‌شه. بچه‌ست. انگار نه انگار که بیست و هشت سال داره و لیسانسه‌ست. هر چی توی خونه می‌گذره رو به مادرش میگه. خونه داری بلد نیست. حتی یه قاشق نمی‌شوره. میگه می‌ترسم ناخنام بشکنه. ساعت‌ها جلوی آینه می‌شینه و خودش رو آرایش می‌کنه." آن روز نتوانستم رادین را آرام کنم. البته بیشتر دلم برای خودم می‌سوخت. می‌دانستم اگر مشکل رادین و مهلا حل نشود، محال است ازدواج من و الینا سر بگیرد. بنابراین از الینا خواستم تا پادرمیانی کند. او پای صحبت‌های دختر خاله‌اش نشست و بعد با قیافه‌ای حق به جانب به من گفت: "واقعا که! عجب برادر از خود متشکری داری! با اینکه داره برای دکترا درس می‌خونه، اما هزار فرسخ از تمدن فاصله داره. اگه تو هم می‌خوای مثل اون رفتار کنی از همین الان بگم که جوابم منفیه." زندگی مهلا و رادین دچار تنش بزرگی شد. پادرمیانی بزرگترها هم نتیجه‌ای نداد و رادین و مهلا به تفاهم نرسیدند. الینا تا آرام شدن زندگی دختر خاله‌اش نمی‌خواست ازدواجمان سر بگیرد. زندگی مشترک رادین و مهلا همچنان در آتش اختلاف می‌سوخت و خاکستر می‌شد تا اینکه خبری وحشتناک همه را تکان داد: "**مهلا خودسوزی کرد!**" او شش روز در بیمارستان بود و سرانجام مرد. مرگ اندوهبار او بر همه چیز و همه کس سایه انداخت. خانواده او برادرم را مقصر می‌دانستند و می‌گفتند: "رادین اونقدر سر به سر دخترمون گذاشت تا دختر بدبخت از زندگی سیر شد." از همه بدتر اینکه الینا هم حرف آنها را تایید

از توی ماشین قمه را بیرون آوردم و دور سرم چرخاندم و بعد ضربه‌ای به بازوی پدر الینا زدم. خون فوران زد و پاشید روی دیوار. فریاد و ناله‌اش بلند شد

می‌کرد و می‌گفت "خدا منو مرگ بده که مهلا رو به تـو و برادرت معرفی کردم. من خودم رو توی مرگ اون مسئول می‌دونم." همه اینها یک طرف، نظر خانواده‌ام طرف دیگر. آنها می‌گفتند: "الینا هم مثل دختر خاله‌ش دیوونه‌ست و وصلت با این دختر جایز نیست." از اینکه دو مانع بزرگ بر سر راه ازدواج من و الینا ایجاده شده بود بی‌نهایت ناراحت بودم. به الینا می‌گفتم: "تو نمی‌خوای کاری بکنی؟" با ناراحتی می‌گفت: "چیکار باید بکنم؟ باید صبر کنیم تا آبها از آسیاب بیفته. فعلا خانواده من نمی‌تونن تو رو به عنوان خواستگار بپذیرن." مراسم سالگرد مهلا تمام شد. از الینا خواستم با خانواده‌اش حرف بزند و ببیند مزه دهانشان چیست؟ مزه دهانشان تلخ تلخ بود. گفته بودند اگر ما به خواستگاری الینا برویم، جواب مادر الینا را چه بدهند؟ از این گذشته خانواده‌اش با وصلتمان مخالف بودند. حال و روز بدی داشتم. دست و دلم به کار نمی‌رفت. رادین می‌گفت: "اگه با این خانواده وصلت کنی، دیوونه‌ای. مهلا واقعا کم داشت. از طریق یکی از بستگانش متوجه شدم که توی دوران مجردی بارها پیش روانپزشک رفته. حتی روانپزشک هم پیش بینی کرده بوده که ممکنه خودکشی کنه." من اما الینا را می‌شناختم. چندین سال بود که دلم در گرو عشق او بود. چند ماه به این ترتیب گذشت تا اینکه شنیدم خانواده الینا به اجبار می‌خواهند او را شوهر بدهند. خونم به جوش آمد. نفهمیدم دارم چکار می‌کنم. یک قمه تهیه کردم و دیوانه‌وار به طرف خانه‌شان رفتم. تصمیم داشتم ابتدا با زبان خوش با پدرش حرف بزنم. همین کار را هم کردم. به او گفتم: "من و الینا سالها است که همدیگه رو دوست داریم، درست نیست مجبورش کنین به عقد یکی دیگه در بیاد." پدر الینا پوزخندی زد و گفت: "اولا شما غلط کردین همدیگه رو دوست دارین. ثانیا بلایی که برادر قاتلت سر اون دختر معصوم آورد و باعث مرگش شد، بس نبود که حالا تو کمر به قتل دخترم بستی؟ ثالثا کی گفته که الینا به زور می‌خواد به عقد یکی دیگه در بیاد؟ اونا همدیگه رو دوست دارن. الینا تصمیم گرفته که مهر تو رو از دلش بیرون کنه." در یک لحظه دیوانه شدم. گویی زمین و زمان تیره و تار شده بود. خون جلوی چشمانم را گرفت. از توی ماشین قمه را بیرون آوردم و دور سرم چرخاندم و بعد ضربه‌ای به بازوی پدر الینا زدم. خون فوران زد و پاشید روی دیوار. فریاد و ناله‌اش بلند شد. زن و پسرش و الینا خود را به جلوی در رساندند. ضربه‌ای هم به کتف برادر الینا زدم. الینا به طرفم حمله کرد تا قمه را از دستم بگیرد، اما با دسته آن توی سرش کوبیدم و بلافاصله سوار ماشین شدم و فرار کردم. چند نفر از همسایه‌ها می‌خواستند مانعم شوند، اما با قمه تهدیدشان کردم تا از سر راهم کنار بروند. چند روز به گنبد کاوس رفتم و خودم را گم و گور کردم تا وقتی اوضاع آرام شد برگردم. راستش پشیمان بودم. با ماجرایی که پیش آمده بود، باید برای همیشه قید الینا را می‌زدم اما مگر می‌توانستم؟ چند سال برای رسیدن به او صبر کرده و خون دل خورده بودم. باید مبارزه می‌کردم. نباید عقب نشینی می‌کردم. باید دوباره جلو می‌رفتم و تهدیدشان می‌کردم که دمار از روزگارشان در می‌آورم و خانه‌شان را آتش می‌زنم. از گنبد به خانه‌شان تلفن زدم و گفتم: "اگه الینا با اون یارو عروسی کنه، همه‌تون رو می‌کشم!" پدر الینا که گوشی را برداشته بود، گفت: "بدبخت، پلیس داره تعقیبت می‌کنه. حالا ثابت شد که مهلای بدبخت از دست برادرت چی کشید. شما همه‌تون قاتل هستین. قاتل روانی. من جنازه دخترم رو هم روی دوش تو نمی‌ذارم. اون ازت متنفره. باور نداری از خودش بشنو!" سپس گوشی را به دست الینا داد. او با گریه گفت: "تو همه چیز رو خراب کردی... من دیگه هیچ حسی بهت ندارم..." بغض گلویم را گرفته بود. گفتم: "گریه نکن الینا. منو ببخش. من همه این کارا رو برای رسیدن به تو انجام دادم. من عاشق تو هستم..." از آن سوی سیم جوابی نیامد. الینا گوشی را گذاشته بود. دو هفته در گنبد ماندم. در این مدت خوب فکر کردم و بالاخره تصمیم گرفتم به تهران باز گردم و خودم را به نیروی انتظامی معرفی کنم. پدر الینا و برادرش از من شکایت کرده بودند. پزشکی قانونی برای هر کدامشان یک ماه و نیم طول درمان نوشته بود. چون قمه کشیده بودم و موجب رعب و وحشت شده بودم جرمم سنگین بود. حتی اگر شاکیان رضایت می‌دادند، باید مدتی در زندان می‌ماندم. پدر و برادر الینا رضایت ندادند و این مساوی بود با سوءسابقه. یعنی اگر نمی‌توانستم با الینا ازدواج کنم، هیچ دختر دیگری هم راضی به ازدواج با من نمی‌شد.

***

در زندان که بودم الینا ازدواج کرد. داشتم دیوانه می‌شدم. چند روز در تب می‌سوختم و هذیان می‌گفتم. بعد از مدتی آزاد شدم. باید از همه انتقام می‌گرفتم. دو نفر را اجیر کردم. یکی به سراغ پدر الینا رفت و دیگری به سراغ شوهرش. هر دو را حسابی کتک زدند و زخمی کردند. دلم خنک شده بود. اما مزدورهای من دستگیر شدند و در بازجویی مرا لو دادند. دوباره به زندان افتادم. هم الینا را از دست دادم و هم آبرویم را... گناه من چه بود؟ اگر پدر الینا با ازدواج ما موافقت می‌کرد، آیا سرنوشت من این می‌شد؟... نمی‌دانم شاید گناه از من و کوتاهی‌ها و خامی‌های خودم بود، چه می‌دانم؟

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

آن شب وقتی به خانه برگشتم، فوراً به ایمیل‌هایم سر زدم. آن خانم جوابم را داده بود. از خواندن متن نامه‌اش تعجب کرده بودم. او هم مثل آنتونی عقیده داشت معجزه شکل‌های گوناگونی دارد. او به زیبایی توضیح داده بود که لازم نیست در زندگی همیشه دنبال یافتن چرایی معماها و اتفاقات مختلف باشیم. کافی است به ندای درونمان گوش کنیم و با آن همراه شویم. حرف‌های آن خانم غریبه را به فال نیک گرفتم و در تمام شک و تردیدهایم را برای همیشه بستم و قفل بزرگ و سنگینی به آن زدم. باید کم کم خودم را برای رفتن آنتونی آماده می‌کردم. نمی‌توانستم از احساسم به او حرفی بزنم. از نظر حرفه‌ای درست نبود.

روزها از پی هم گذشتند. آنتونی می‌توانست مرخص شود ولی همچنان در بیمارستان مانده بود. انگار پشت درخت‌های بیمارستان گمشده‌ای را پیدا کرده بود و نمی‌خواست آنجا را ترک کند. یک هفته به کریسمس مانده بود. دوره کارآموزی من به پایان رسیده بود. روز آخر حضورم در بیمارستان بود. از همه خداحافظی کردم بعد به اتاق آنتونی رفتم تا از او هم خداحافظی کنم. متوجه شدم او هم یکی دو روز دیگر از آنجا خواهد رفت و تعطیلات را در خانه‌اش خواهد گذراند. بدون شک سپری کردن تعطیلات آن هم در خانه‌ای که دیگر در آن از همسر و فرزندش خبری نبود، کار سختی خواهد بود. برایش آرزوی خوشبختی کردم. او هم همین طور. مدام منتظر حرفی یا جمله‌ای بودم که مرا به آینده‌ام با آنتونی امیدوار کند. در حال بیرون رفتن از در بودم که آنتونی از من خواست شماره تلفنم را به او بدهم تا اگر کاری داشت یا اتفاقی افتاد، با من تماس بگیرد. با کمال میل این کار را کردم و در حالی که لب‌هایم به خنده باز شده بود، بیمارستان را ترک کردم.

باد سرد به صورتم می‌خورد اما قلبم داغ بود. صدای ضربانش را می‌شنیدم.

معجزه، شکل‌های گوناگونی دارد... رابطه من و آنتونی کم کم شکلی جدی گرفت. حال روحی او روز به روز بهتر می‌شد. به محل کارش باز گشت و بار دیگر به عنوان مهندس در شرکتشان مشغول شد. کریسمس بعد من و آنتونی پیوند مشترکمان را جشن گرفتیم و به هم قول دادیم که در تمام لحظه‌های زندگی، کنار هم باشیم و همیشه چشم دلمان را به روی معجزه‌های زندگی باز کنیم!... چند روز دیگر کریسمس است و ما نخستین سالگرد ازدواجمان را جشن می‌گیریم. برای من معجزه این شکلی اتفاق افتاد.

هر اقدام بزرگی ابتدا محال به نظر می‌رسد ● کارلایل



خاطره بازی با آتش تقی پور

کار دیگری برایم سراغ ندارید؟

آتش تقی پور یکی از هنرپیشه‌های دوست داشتنی آذری زبان است که مدت‌هاست در تلویزیون و سینما و تئاتر فعالیت دارد اما اطلاعات فراوانی از وی وجود ندارد. این گفت‌وگو را صرفا برای آن انجام دادیم تا با شخصیت اصلی‌اش آشنا شویم. بسیار مهربان، شوخ و خوش مشرب که ناگفته‌های فراوانی دارد.

گفت‌وگو و عکس: علی کیانی موحد

❋ **گفت‌وگو را از دوران کودکی شما شروع کنیم. ظاهراً کودکی سختی را گذرانده‌اید...**

❋❋ برای من که تنها پسر خانواده بودم، خیلی عزیز دردانه بودم اما با این حال از کودکی خاطرات تلخی برایم مانده. مادربزرگی داشتم که وقتی فوت کرد، پول‌های زمان قاجار را در جایی مخفی کرده بود که پیدا شد و گفتند این پول‌ها دیگر ارزشی ندارد. هر بار که یادش می‌افتم می‌گویم مادربزرگ چرا این پول‌ها را زمان زنده بودن بین فرزندانتان تقسیم نکردی؟ چرا حج نرفتی؟ و هزاران چرای دیگر... همسرم می‌گوید گناه دارد این حرف‌ها را می‌زنی، می‌دانم نباید این حرف‌ها را بزنم اما همیشه در ذهنم این چرا وجود دارد که چرا در زنده بودن به فکر دیگران نیستیم؟! امروز هم بسیاری از مردم مثل مادربزرگ من رفتار می‌کنند.

❋ **شغل پدر چه بود؟**

❋❋ پدر ارتشی بود، البته علاوه بر جدی بودن و روحیه ارتشی‌اش، به وقتش بسیار طناز و بذله‌گو بود. زمان شاه با حقوق کمی زندگی را می‌گذراند و دوران دردناکی داشتم. وقتی دیپلم گرفتم، از محیط بریدم و خواستم تهران بیایم. پدر گفت من پول ندارم تو را دانشگاه بفرستم. با ۱۲۷ تومان به تهران آمدم. دانشگاه تهران کنکور هنر برگزار می‌کرد که ورودی‌اش پنجاه تومان بود. به خودم گفتم اگر این پول را دادم و در کنکور قبول نشدم، چه کنم؟ چند نفر از شیراز برای کنکور آمده بودند که با آنها دوست شدم و حتی روز کنکور کنار آنها بودم تا متوجه شوم که چه چیزهایی می‌پرسند. بعد از یک ماه آگهی دانشکده هنرهای دراماتیک را دیدم که در چهار رشته هنرجو می‌پذیرفت. این بار دل را به دریا زدم و گفتم پنجاه تومان، قسمت این است که از جیب من برود! در کنکورش ثبت نام کردم و قبول شدم. قبول شدن دانشگاه هنر و دانشکده دراماتیک تفاوتی داشت. در دانشگاه خوابگاه می‌دادند و شهریه نمی‌گرفتند اما اینجا نه خبری از خوابگاه بود و شهریه هم باید پرداخت می‌کردیم. اگر دفعه اول پنجاه تومان می‌دادم، کلی در هزینه‌هایم صرفه‌جویی می‌شد.

❋ **پدرتان مشوق تئاتر شما بود؟**

❋❋ نه! کلاس اول راهنمایی بودم که پدر دیر به خانه می‌آمد. مادرم هم همیشه با وی دعوا داشت که چرا دیر می‌آیی؟ خانه هم که می‌آمد کاغذی دستش بود که آن را زیر لب زمزمه می‌کرد. بعد از چند هفته به ما گفت که به یک سالن برویم. برای اولین بار از نزدیک یک سالن تئاتر را می‌دیدیم. پرده باز شد و آدم‌ها با لباس‌های مختلف و رنگارنگ روی صحنه راه می‌رفتند و حرف می‌زدند. یک نفر هم مثل پدر حرف می‌زد و روی صورتش پنبه چسبانده بودند. آن روز از تئاتر خوشم آمد. به خانه که برگشتم، خودم یک نمایشنامه نوشته و کارگردانی کرده و همان را بازی کردم! می‌خواستم همانند پدر روی صحنه بروم. در دوران تحصیل مسئول کتابخانه مدرسه بودم که با کتابی به اسم فن نمایشنامه نویسی آشنا شدم. این کتاب دید من را به تئاتر عوض کرد و باعث شد علاقه من روز به روز بیشتر شود.

❋ **باز هم از خاطرات دوران کودکی فرار کردید...**

❋❋ کودکی آدم پر از خاطره است. یکی از آنها را برایتان تعریف می‌کنم. پدر در ارومیه بود و مادر ده زندگی می‌کردیم. خانه ما و مادربزرگ و دایی ما چسبیده به هم بود. زمستان بود و دستشویی داشتم. دستشویی در حیاط بود. مادرم یک چراغ دستش گرفت و تا دم دستشویی همراه من آمد. آنجا دو چراغ روشن دیدم. به مادر گفتم کمی دورتر دو تا چراغ روشن می‌بینم. مادر نگاهی کرد و گفت اینها گرگ هستند، زود باش بریم خانه. با سرعت به خانه برگشتیم و در را که بستیم، گرگ به پشت در رسید. مادر محکم در را گرفته بود که گرگ نتواند وارد شود و همسایه‌مان را صدا می‌کرد تا به کمک بیاید. او هم با چوب سمت گرگ حمله کرد و گرگ فرار کرد. خاطره دیگری از کودکی بگویم. در خانه‌ای که زندگی می‌کردیم، کرسی داشتیم. خانه ما هم دیوار به دیوار خانه مادربزرگ پولدارم بود. زیر کرسی خوابیده بودم که سر و صدایی از انباری شنیدم. انباری ما دریچه‌ای به خانه مادربزرگ داشت. دم دیوار صدای بچه گربه درآوردم. چند لحظه بعد دریچه باز شد و مادربزرگ که هیچوقت به کسی رو نمی‌داد، کمی گردو و قیسی و سنجد پرت کرد در انباری. من هم خودم را نشان ندادم و وقتی که رفت، خوراکی‌ها را جمع کرده و روی کرسی گذاشتم و همراه خواهر و مادرم آن را خوردیم.

❋ **چرا اسم آتش را روی شما گذاشتند؟**

❋❋ پدرم این اسم را دوست داشت. آدمی در خوی زندگی می‌کرد که سخنران و خطیب خوبی بود که به وی آتش خان می‌گفتند. پدر از او خوشش می‌آمد و اسم من هم شد آتش!

❋ **چند خواهر و برادر هستید؟**

❋❋ یک برادر دارم و شش خواهر. خانواده پرجمعیتی هستیم. برادرم سمت فیلمبرداری و

تصویربرداری رفت. خواهرم گوینده است و در آذربایجان غربی مشغول فعالیت است. خواهر دیگر من تهیه کننده رادیو است که بازنشست شده است. شاید فکر کنید اگر دور هم جمع شویم، درباره هنر صحبت می‌کنیم اما اشتباه است. خانواده که دور هم جمع هستیم، از هرچه حرف می‌زنیم جز کار و هنر!

***فکر می‌کنید اگر تئاتر پدر را نمی‌دیدید، باز هم بازیگر می‌شدید؟**

**در این زمینه نمی‌توان قطعی صحبت کرد. شاید اگر آن کار را هم نمی‌دیدم، جذب هنر می‌شدم. البته ناگفته نماند که پدر اصلا مشوق من نبود. من وقتی وارد تهران و در دانشکده قبول شدم، پدر به تهران آمد. وی با جمشید مشایخی همدوره سربازی بود. همدیگر را در تهران ملاقات می‌کنند و این ملاقات باعث شد که ذهنیت منفی پدر کمتر شود و استاد مشایخی به وی گفته بود که اجازه دهد من به درس و علاقه‌ام برسم. از آن روز به بعد پدر کمک مالی هم به من می‌کرد و با خیال راحت‌تر به تحصیل ادامه دادم.

***همدوره‌ای معروفی در دانشکده داشتید؟**

**ورودی آن دوره سه نفر بود. من و محمود شیبانی و علی شجاعیان. شیبانی برادر دکتر شیبانی مشهور بود که از دوستان دکتر مصدق محسوب می‌شد. از بین آن سه نفر فقط من به صورت حرفه‌ای جذب دنیای بازیگری شدم. درسم تمام نشده بود که به عنوان کارشناس تئاتر با اداره تئاتر قرارداد بستم. آن زمان مبلغ ۲۵۰۰ تومان در ماه به من حقوق می‌دادند که برای یک دانشجو پول بدی نبود. درس که تمام شد به کرمانشاه رفتم و مشغول تدریس شدم. سپس به اصفهان، یزد و مهاباد رفتم و به واسطه قرارداد با اداره تئاتر، کلاس‌های مختلف آموزشی برگزار کردم. اوایل انقلاب به تهران بازگشتم و سراغ بازی رفتم و تدریس را کنار گذاشتم.

***جالب است شما با این همه سابقه کار در تئاتر، از سن سقوط کردید!**

**(باخنده) امان از چشم مردم! ماجرای جالبی دارد که برایتان تعریف می‌کنم. در آن صحنه من باید می‌مردم. یک گونی مانند روی سر من کشیده بودند که وقتی صحنه تاریک می‌شد باید آن را درمی‌آوردم و از صحنه خارج می‌شدم. مشغول ور رفتن با گونی بودم که جهت ایستادنم را گم کردم و از روی سن پایین افتادم. من هم برای آنکه مردم متوجه اشتباهم نشوند، روی زمین مثل یک مرده دراز کشیدم تا کار به اتمام رسید! یکی از تماشاگران آمد کمک کند من بلند شوم که گفتم برو، این نقش من است! پس از اتمام کار مشخص شد لگن من ترک برداشته است.

***خوب شدید؟**

**(باخنده) پس الان چطور برای مصاحبه به دفتر مجله آمدم؟! خوشبختانه احتیاج به گچ گرفتن نداشت و پس از مدتی استراحت خوب شدم.

***آن زمان که جوان بودید..**

**یعنی الان جوان نیستم؟

***چند ماه دیگر هفتاد سالتان می‌شود.**

**هنوز که هفتادسالم نشده! سن من را زیاد نکنید!

***چندسالگی ازدواج کردید؟**

**بیست و چهار سالگی. با همسرم در تئاتر آشنا شدم.

***فرزندان شما سمت هنر رفتند؟**

**تا دیپلم گرفتنشان یکی دو کار انجام دادند. دختر من هم در یک سریال بازی کرد، اما به صورت جدی وارد این قضیه نشدند. دخترم در دانشگاه صنعتی شریف فوق لیسانس گرفت و به کانادا رفت و دکترایش را گرفت و در آنجا تدریس می‌کند. پسر کوچکم هم به کانادا رفت و در آنجا دکترایش را گرفته و امروز در فرانسه مشغول تدریس است. پسر بزرگم هم فوق لیسانس حقوق گرفته و مشغول تدریس و ادامه تحصیل است. دو نوه دارم. یکی در فرانسه و یکی هم در تهران. به خاطر درس خواندن مهمانی زیاد نمی‌رفتیم و مهمان هم خانه ما نمی‌آمد. یکبار برای عروسی خواهرزاده‌ام به شهرستان رفتیم، روز دوم با ما دعوا کرد که از قصد من را اینجا آورده‌اید که درس نخوانم و دانشگاه قبول نشوم!

***نوه‌هایتان مثل خودتان شیطان هستند؟**

**زیاد! نوه‌ام به خانه ما که می‌آید چند ساعت باید با او بازی کنم. من هم انرژی ندارم اما مگر می‌شود به نوه جواب نه داد؟! آنقدر که برای نوه‌ام وقت می‌گذارم، برای بچه‌ها وقت نمی‌گذاشتم. البته شیطنت‌هایی با هم داشتیم. آنها هم در کوچکی خیلی شیطنت داشتند. در خانه شلوغ که می‌کردند، خانمم می‌گفت خانه را به هم نریزید. به محض اینکه از خانه خارج می‌شد، بچه‌ها را جمع کرده و می‌گفتم مادرتان رفت، الان وقت به هم ریختن خانه است! البته خودمان خانه را مرتب می‌کردیم. با بچه‌ها باید بچه بود. بچه‌ها بسیار معصوم و دوست داشتنی هستند و شیطنت‌هایشان هم از روی کودکی‌شان است.

***اهل شعر و شاعری و تألیف هم که هستید...**

**بله، اطلاعات خوبی دارید. چهار کتاب چاپ کرده‌ام که سه تای آنها به زبان آذری است و یک کتاب هم تحقیق کوچکی درباره سیاه بازی به زبان فارسی.

***امروز بازنشسته اداره تئاتر هستید؟**

**بله، کار آبرومندی سراغ دارید که بتوانم انجام دهم و پول داشته باشد؟

***بازیگری...**

**نه عزیزم! در این کار پولی وجود ندارد. هر بار سرمان را یک جور کلاه می‌گذارند که مشغول به کار شویم و من هم زود سرم گول می‌خورد و کار که تمام می‌شود، من می‌مانم و طلب‌هایم. دوبار از این حرفه به صورت جدی می‌خواستم خارج شوم. یکبار زمان شاه بود که به تنگ آمده بودم و کار کردن با مدیران آن زمان سخت بود. گواهینامه پایه یک هم گرفتم که راننده تریلی شوم که انقلاب شد. به شدت خوشحال شدم که انقلاب شده و دیگر همه چیز خوب می‌شود اما اوضاع بدتر شد. اواخر دهه شصت و اوایل دهه هفتاد گفتند برای کار نیرو به ژاپن اعزام می‌شود. به استادیوم آزادی رفتم و از شب آنجا ماندم. جمعیت فراوانی بود و من با هیکل قوی‌ام روی هوا حرکت می‌کردم! درهای استادیوم بسته شد و قرعه کشی انجام شد و شماره من درنیامد.

***آن زمان در تلویزیون مشغول فعالیت بودید، چرا می‌خواستید به ژاپن بروید؟**

**مستاجر بودم و پول اندکی از تئاتر و تلویزیون می‌گرفتم. امروز هم البته پول زیادی نمی‌گیرم. اگر به ژاپن می‌رفتم، وضع امروزم خیلی بهتر بود.

اواخر دهه شصت و اوایل دهه هفتاد گفتند برای کار نیرو به ژاپن اعزام می‌شود. به استادیوم آزادی رفتم و از شب آنجا ماندم. جمعیت فراوانی بود و من با هیکل قوی‌ام روی هوا حرکت می‌کردم! درهای استادیوم بسته شد و قرعه کشی انجام شد و شماره من درنیامد

شمایی توان را دارید که زندگی ای سرشار از عشق و رضایت بیافرینید

●باربارا دی آنجلیس

سایه کلاهبرداری هنری بر موسیقی ایران



پرسیدم یعنی شما نمی‌خواهید به حقوق صاحب اثر احترام بگذارید؟ و او هم جواب داد که درست است؛ احترام نمی‌گذاریم !

رابطه برخی هنرمندان حوزه موسیقی با وب‌سایت **"رادیو جوان"** که البته با شبکه رادیویی جوان نباید اشتباه شود چندان مشخص نیست؛ تعدادی از آنها آثارشان را آگاهانه به این وب‌سایت می‌دهند و برخی هم ندانسته به یک بازی وارد می‌شوند که قواعد آن را بلد نیستند... هر چند وقت یک بار، موضوع پخش آثار اهالی موسیقی از این سایت سر و صدایی برپا می‌کند. در این میان، برخی اهالی موسیقی به انتشار آثارشان توسط "رادیو جوان" معترض‌اند، اما گویا صدایشان به جایی نمی‌رسد.

شروع ممنوع‌الکاری

چند وقت پیش، خبر ممنوع‌الکاری ۲۰ هنرمند موسیقی به‌دلیل همکاری با "رادیو جوان" منتشر شد. مدت کوتاهی، بعد از آن، علی مرادخانی، معاون وزیر ارشاد در امور هنری این موضوع را تکذیب کرد و گفت که خبر ممنوع‌الکاری این هنرمندان واقعی نیست .

با این حال، همین اتفاق خیلی از خوانندگان پاپ را بر آن داشت تا در صفحات اجتماعی‌شان نسبت به انتشار آثارشان از این وب‌سایت اعتراض و نارضایتی خود را اعلام کنند. همه اینها در حالی است که آثار این هنرمندان همچنان در اپلیکیشن "رادیو جوان" موجود است. مدیر برنامه‌های گروه **"دنگ‌شو"** یکی از کسانی است که شخصا با مدیر وب‌سایت یادشده وارد مذاکره و به‌طور جدی خواستار حذف آثار گروه "دنگ‌شو" از این سایت شد؛ اما پاسخی بسیار غیرمنطقی به او دادند. **حمید خسروبیگی** ماجرا را این گونه روایت کرد: پیدا کردن مدیر "رادیو جوان" کار خیلی سختی است. با این حال، سه ماه پیش به این آقا دسترسی پیدا کردم و از او خواستم که آثار "دنگ‌شو" را از وب‌سایتش حذف کند. البته این موضوع، پیش از مطرح شدن ممنوع‌الکاری خوانندگان پاپ بود . آنها قبول کردند و به من گفتند آثار را حذف می‌کنیم و عکس حذف شدن قطعات را هم برای ما ارسال کردند؛ اما چند وقت پیش از طریق دوستان مطلع شدم آثار از وب‌سایت حذف شده، در حالیکه روی اپلیکیشن "رادیو جوان" همچنان وجود دارد. من بار دیگر به آن آقا پیام دادم و گفتم می‌خواهم موسیقی ما را حذف کنند و او پاسخ داد که قطعات از سایت حذف شده‌اند. من از او خواستم، قطعات علاوه بر سایت از روی اپلیکیشن نیز برداشته شوند که او گفت نمی‌شود این اتفاق بیفتد. از او پرسیدم یعنی شما نمی‌خواهید به حقوق صاحب اثر احترام بگذارید؟ و او هم جواب داد که درست است؛ احترام نمی‌گذاریم !

خسروبیگی درباره سیاست گروه "دنگ‌شو" در زمینه نحوه شنیده شدن آثار این گروه، گفت: ما دوست نداریم آثارمان از طریق "رادیو جوان" شنیده شود. در حال حاضر اپلیکیشن‌های دیگری به‌وجود آمده‌اند که حقوق مولف را حفظ می‌کنند و حتی با هنرمند قرارداد می‌بندند. اتفاقا سرعت و کیفیت بهتری هم دارند و ما ترجیح می‌دهیم از آنها استفاده کنیم. آنها کلاهبرداران هنری هستند، زیرا منابع مالی‌شان از آن سوی آب‌ها تأمین می‌شود و به جان هنرمندان داخلی افتاده‌اند .

شکایت بی‌شکایت

در این‌باره، **محسن رجب‌پور**، مدیرعامل مجمع ناشران آثار شنیداری در پاسخ به این پرسش که آیا شکایت کردن از "رادیو جوان" جزو ظرفیت‌های این مجمع است؟ گفت: این موضوع فعلا به صنف ربط ندارد و نه تنها صنف ما، بلکه هیچ صنفی نمی‌تواند از این وب‌سایت شکایت کند . پاسخ شما را به‌عنوان شخص "محسن رجب‌پور" و نه مدیرعامل مجمع ناشران آثار شنیداری می‌دهم؛ دوستان "دنگ‌شو" و سایر هنرمندان به این موضوع توجه داشته باشند که آیا حقی برای تهیه‌کنندگان موسیقی قائل هستند تا همواره زیر پرچم آنها قرار گیرند و امورشان توسط آنها انجام شود؟ من در انگلستان، کانادا و آمریکا شرکت موسیقی دارم و علاوه بر این که آثار خودم را ثبت قانونی کرده‌ام، برای تعداد دیگری از دوستان هنرمند نیز که با من فعالیت مشترکی نداشتند، این کار را انجام داده‌ام. هیچ صنفی نمی‌تواند از وب‌سایت یادشده شکایت کند، زیرا افرادی هم هستند که خودخواسته با آنها قرارداد بسته‌اند. ما در مقابل این سایت، سه دسته هنرمند داریم؛ **دسته اول** افرادی هستند که خودخواسته با عوامل و نمایندگان این شرکت قرارداد بسته و پول گرفته‌اند. بنابراین "رادیو جوان" آن آثار موسیقی را به نام خودش ثبت کرده و هیچ قدرتی نمی‌تواند از او بخواهد که آثار را حذف کند. ابتدا هنرمندان به اصطلاح زیرزمینی با این وب‌سایت همکاری می‌کردند، اما وقتی برخی خوانندگان مجاز هم دیدند، این موضوع منافعی برایشان دارد، به آن پیوستند. حتی بعضی از این خوانندگان اثری را به آنها واگذار کردند که به شرکت تولیدکننده‌ی اثر متعلق بود و حتی حق این کار را نداشتند. **دسته دوم** افرادی هستند که آثارشان را به‌طور رایگان در اختیار این سایت قرار داده‌اند. من قبول ندارم که "رادیو جوان" به‌صورت خودسرانه اثری را روی وب‌سایتش قرار دهد. **دسته سوم** نیز آثاری هستند که به شرکت‌هایی تعلق دارند که ثبت بین‌المللی نشده‌اند؛ اما شرکت‌هایی مثل شرکت من که ثبت بین‌المللی شده‌اند، اختیار آثار را دارند و هرگاه بخواهیم می‌توانیم از سوءاستفاده‌ها شکایت کنیم، زیرا مبلغ جریمه چنین رویدادهایی انتها ندارد !مثلا چند سال پیش، یکی از شرکت‌های تولید موسیقی در آمریکا از اقدام غیرقانونی یک شبکه پخش موسیقی شکایت کرد و آن شبکه ۵۰۰ هزار دلار جریمه شد.

این کنسرت‌گزار همچنین بیان کرد: من فقط به صرف همکاری با جامعه هنری، می‌دانم که بعضی دوستان ناخواسته در چاه افتاده‌اند. برای همین از توانایی شخصی‌ام استفاده می‌کنم و آن هم این است که آثارشان را توسط شرکت‌هایم در خارج از کشور ثبت قانونی کنم. نحوه ثبت هم این گونه است که با هنرمندان وارد قرارداد می‌شوم و پس از ثبت اثرشان، شبکه‌های مجاز آثار آنها را می‌فروشند و پول آن را به حساب شرکت‌های خارجی من واریز می‌کنند. درصدی از این فروش بین‌المللی به‌عنوان کارمزد توسط من برداشت می‌شود. دلیلش هم این است که من در آن شرکت‌ها پرسنل دارم. بقیه مبلغ نیز متعلق به هنرمند است. البته این نکته را مدنظر داشته باشید که آثار هنرمندان ایرانی معمولا خریده نمی‌شود و ایرانی‌ها دوست دارند، مجانی دانلود کنند. پس فکر نکنید این کار برای من منفعت شخصی دارد. برخی هنرمندان فکر می‌کنند اگر تحت پوشش شرکت‌ها قرار گیرند، ضرر می‌کنند. در صورتی که اگر شرکت‌ها حرفه‌ای و به مسائل مالی و فنی آگاه باشند و دلالی نکنند، از هنرمند حمایت خواهند کرد.

تعرض آذربایجان به هنر نگارگری ایران

یک‌بار دیگر بخشی از هنر اصیل ایران به نام کشوری دیگر به گردشگران و مخاطبان اکسپوی میلان ۲۰۱۵ معرفی شد.امسال ایران حضوری جدی را در اکسپوی میلان به‌عنوان یکی از رویدادهای مطرح بین‌المللی تجربه کرد؛ حضوری که البته مجددا با سکوت مسئولان ایرانی نسبت به اقدام یک کشور برای ثبت هنری ایرانی به نام خود تحت تاثیر قرار گرفت.

جمهوری آذربایجان پس از ثبت "تار" و "چوگان" به نام خود در فهرست جهانی یونسکو، این‌بار با چاپ یک کتاب نفیس از آثار نگارگری و مینیاتور هنرمندان ایرانی، برای ثبت هویت "نگارگری ایرانی" و چه بسا شاهنامه و دیوان حافظ، اقدامی تاسف‌برانگیز انجام داد، اما ظاهراً این اقدام جمهوری آذربایجان، نگرانی و اعتراض هیچ کدام از مسئولان ایرانی را به همراه نداشت.



آذربایجان این کتاب را با کاغذ گلاسه و چاپ رنگی، در ۲۵۰ صفحه با جلد سخت و در قطع خشتی بزرگ منتشر کرده و هر روز، نسخه‌هایی از آن را، به مخاطبان و مهمانان پاویون جمهوری آذربایجان اهدا می‌کند.

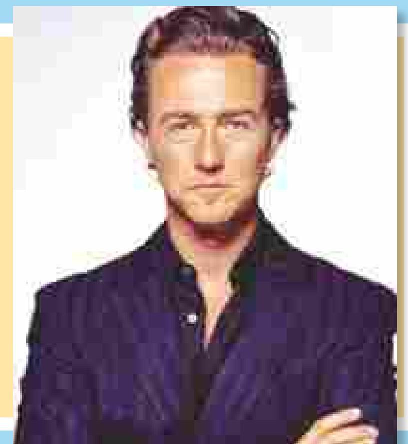
پس از رسانه‌ای شدن این اتفاق توسط ایسنا، تعدادی از هنرمندان، پژوهشگران و استادان دانشگاه نسبت به این اتفاق واکنش نشان دادند و در صحبت‌هایشان از مسئولان خواستند در مقابل کسانی که به خود جرات داده‌اند هنر ایرانی را به نام خودشان به دنیا معرفی کنند، واکنش و عکس‌العمل مناسبی نشان دهند و نگذارند چنین اتفاقی تکرار شود یا تبعات سنگین‌تری درپی داشته باشد. این درحالی است که در طول این سال‌ها شاهد اقداماتی مشابه اقدام جمهوری آذربایجان توسط کشورهای مختلف در سطح جهانی بوده‌ایم. فقط چند نفر از مسئولان هنری و مسئولان پاویون ایران در اکسپو، در پاسخ به پیگیری‌های خبرنگاران صحبت‌های کوتاهی در این زمینه انجام دادند، اما همچنان هیچ اقدام عملی در این زمینه صورت نگرفته یا دست‌کم اعلام نشده است . در برخی کشورها چنین اتفاقاتی بلافاصله با واکنش مسئولان همراه می‌شود و استعفای آن‌ها یا برکناری‌شان را درپی دارد.



ویل اسمیت شاید نامزد ریاست جمهوری شود

ویل اسمیت بازیگر مشهور گفته ممکن است برای بیرون کردن دونالد ترامپ از مسیر انتخابات ریاست جمهوری، خودش را نامزد این مقام کند.ویل اسمیت بازیگر مشهور و شناخته شده آمریکایی در گفت‌وگو با شبکه تلویزیونی سی‌بی‌اس مورنینگ گفته است اگر قرار باشد این حرف‌های احمقانه که درباره مسلمانان و دیوار کشیدن برای ورودشان به آمریکا گفته می‌شود ادامه پیدا کند، مجبور می‌شود وارد حوزه سیاست شود.

صحبت‌های جدید دونالد ترامپ پرطرفدارترین چهره برای نامزدی از سوی حزب جمهوری‌خواه درباره کشیدن دیوار آهنی برای ورود مسلمانان به آمریکا صدای همه را درآورده و حتی جب بوش برادر جورج بوش او را دیوانه خطاب کرده است.



کمک نجومی بازیگر هالیوود به آوارگان سوری

ادوارد نورتون بازیگر مطرح هالیوودی و کاندیدای سه جایزه اسکار برای کمک به پناهندگان سوری جمع آوری کرد.این بازیگر آمریکایی پس از خواندن داستان غم‌انگیز یک دانشمند سوری که دو سال پیش هفت نفر از اعضای خانواده خود را از دست داده بسیار تحت تأثیر قرار گرفت و روز سه‌شنبه مبلغ ۴۲۶ هزار دلار برای پناهندگان سوری جمع آوری کرد. این دانشمند سوری که در گذشت تلخ خانواده او در وب سایت آمریکایی "انسان‌های نیویورک" منتشر شده، در گفت‌وگو با این وب سایت گفت: "ما زنده ماندیم اما از لحاظ روانی مردیم و همه چیز در آن روز برای ما تمام شد".

ماجرای غم‌انگیز این دانشمند سوری حتی "باراک اوباما" رئیس‌جمهور ایالات متحده را نیز به واکنش واداشت.



رونمایی از بزرگترین هیچ

بزرگترین مجسمه پرویز تناولی از مجموعه "هیچ" این هنرمند، برای اولین‌بار در ایران رونمایی شد . این مراسم با حضور هنرمندان و علاقه‌مندان در آرت‌سنتر ۲ برگزار شد. علی مرادخانی معاون هنری وزارت ارشاد، محمدهادی ایازی، معاونت اجتماعی و فرهنگی شهرداری تهران، گری لوئیس، نماینده سازمان ملل در ایران و هنرمندانی مانند نصرالله افجه‌ای، علی‌اکبر صادقی، امیرصادق طهرانی، مسعود فروتن، علی زند وکیلی، علی اتحاد، وحید ملک و جمعی از هنرمندان عرصه هنرهای تجسمی و سینما در این مراسم حضور داشتند.



قتل در دقیقه حسادت

لاله برای هزارمین بار به عکس‌هایی که جابر از خودش در تلگرام گذاشته بود، نگاه کرد و لبخند زد و به خودش گفت: "جابر باید مال من بشه!"

جابر جوان ۲۴ ساله‌ای بود که نامادری‌اش او را برای خواهرزاده‌اش نشان کرده بود. جابر با موی بورِ مایل به قرمز و چشم‌های رنگی و قد بلند و اندامی عضلانی دل بسیاری از دختران تلگرامی را برده بود. او کنار ویلای بزرگ خودشان و داخل ماشین شاسی‌بلندش عکس‌هایی انداخته بود تا نشان دهد از خاندانی دولتمند است. پدرش تاجر ماهی و برنج و زیتون بود و غم آب و نان نداشتند. جابر تک‌پسر بود و پیش همه نازروا بود. درس دانشگاهش را نیمه کاره رها کرده بود و در چاربالش ناز خاندانش روزگار می‌گذراند. نزدیک ظهر بیدار می‌شد، تا عصر در خانه می‌پلکید، عصرهای پاییز را که زود به غروب می‌نشیند، در قلیان‌سراها می‌نشست، بعدش با دوستانش در جاده‌های جنگلی یا روی ماسه‌های دریاکنار رانندگی می‌کرد. شب تا نیمه‌شب هم به پارتی می‌رفت، آخر شب را هم تا دم‌دمای صبح با گوشی ور می‌رفت. جابر سری پرسودا و شلوغ داشت. و حالا لاله عزمش را جزم کرده بود که جابر را به چنگ بیاورد. و تا اینجای داستان، جابر هنوز لاله را نمی‌شناخت و خبر نداشت قرار است چه حوادثی پیش بیاید.

یک هفته بود که لاله پست‌های مجازی جابر را ریز به‌ریز نگاه می‌کرد و از برخی از آنها یادداشت برمی‌داشت. لاله از تمام برنامه‌های جابر خبر داشت و می‌دانست او ساعت شش غروب در کدام قلیان‌سراست، و ساعت هشت و نیم شب کنار کدام ساحل است. نام و نشان و عکس و آدرس مجازی تک‌تک دوست‌های جابر را پیدا کرده بود. خودش بعضی را از قبل می‌شناخت. یکی از آنها پریسا بود که همکلاس دبیرستانی لاله بود. لاله تا آن روز نمی‌دانست پریسا با جابر دوست است و این موضوع، ناراحتش کرد زیرا انتظار نداشت پریسا چیزی را از او پنهان کند. لاله با خودش گفت: "دختر بابام نیستم اگه جابر رو مالِ خود نکنم! مگه چیم از پریسا کمتره؟ خیلی هم ازش سرم!"

چند روز پس از اینکه اطلاعات لاله درباره جابر و دوستانش کامل شد، خود را آراست و جامه دانشگاهی پوشید و به قلیان‌سرایی رفت که پاتوق جابر بود و جایی نشست که پشت جابر به او باشد. کمی که نشست، برای تختی که نزدیکش بود، سیگنال‌هایی فرستاد و یکی از جوان‌هایی که در آن تخت بود، جسور شد و جلو آمد و چیزی گفت. لاله با صدای بلند گفت "از دست شماها آدم نمی‌تونه یه خورده راحت باشه. زود میاین مزاحمش میشین". آن جوان که انتظار چنین واکنشی نداشت، خشن شد و گفت "حالا مگه فکر کردی کی هستی؟"

لاله رو به جابر بلند گفت: "آقا جابر؟ شما چطور غیرتتون قبول می‌کنه یه لات غریبه به همشهری شما توهین کنه؟" جابر که چشمش به آنها بود، کمی درنگ کرد و با اخم به آن جوان نگاه کرد. لاله گفت: "می‌بینی آقا جابر؟ آدم از دست این دانشجوهای غریبه تو شهر خودشم آسایش نداره..." و کیفش را برداشت و رفت. جابر پرس و جو کرد که این نازنین کی بود؟ اهالی آنجا گفتند تا امشب به اینجا نیامده بوده و او را نمی‌شناسند.

پس از نیمه‌شب وقتی که جابر داشت صفحه‌های مجازی خود را ورق می‌زد، پیامی از طرف لاله دید: "آقا جابر می‌بخشی که یه‌هو اسم شما رو آوردم وسط. بعداً که با خودم فکر کردم، دیدم چه کار بدی کردم چون ممکن بود شما غیرتی شی و به اون مزاحم آسیب بزنی و دردسری درست شه. اون‌وقت خودم رو تا ابد نمی‌بخشیدم. من لاله هستم، بیست ساله، دانشجوی ترم سوم پزشکی. دیشب تو قلیون‌سرا با یه دانشجویی قرار داشتم تا یه خورده درسش بدم ولی اون ماجرا منو عصبی کرد و رفتم". جابر برایش نوشت: "از نظر مثبتی که به من دارین سپاسگزارم. دلم می‌خواد بدونم شما منو از کجا می‌شناسی؟" لاله جواب نوشت: "کیه که شما رو نشناسه؟ یه شب با پدرم وسط دریا قایق سواری می‌کردیم. توی ساحل نور چراغ ماشین دیدم. بابام گفت این آقا جابره که اومده ساحل. و برام تعریف کرد که شما چه جوون برازنده و محترمی هستی. بابام اونقدر از شخصیت شما تعریف کرد که حسودیم شد آخه من برادر ندارم".

آن نیمه‌شب برای آن دو خیلی زود صبح شد و با هم زیاد حرف زدند. وقتی جابر از او پرسید دوست پسر دارد یا نه؟ لاله گفت هرگز با پسری دوست نبوده فقط یک بار برای چند هفته با یکی از خواستگارانش حرف زده ولی متأسفانه اتفاقی افتاد که کارشان به سامان نرسید. جابر کنجکاو شد که جریان چه بوده. لاله گفت: "پسر خوب و خونواده‌داری بود. بچه تهرون بود. خونواده‌هامون به توافق رسیده بودن. یه دوستی دارم به اسم پریسا. یه روز بهم گفت خواستگارت قبلا خواستگار من بوده و تحقیق که کردیم، فهمیدیم هم معتاده هم پرونده قضایی داره چون یه دختری ازش شکایت کرده که اغفالش کرده. من حرف پریسا رو باور کردم ولی بعد فهمیدم به خواستگارم هم از من کلی بد گفته و خلاصه به هم خورد". و کم‌کم نشانی‌های پریسا را داد و جابر فهمید این پریسا، همان پریسایی است که با هم مناسباتی دارند اما به لاله روآور نکرد که پریسا را می‌شناسد. پیش خودش هم تصمیم گرفت به پریسا کم‌محلی کند.

دو روز بعد قرار گذاشتند یکدیگر را ببینند. لاله به جابر گفت چون تا حالا با پسری بیرون نرفته، شهر هم کوچک است، بهتر است یکدیگر را در بوفه دانشکده پزشکی ببینند که در مرکز استان بود. جابر از این پیشنهاد خوشش آمد و روزِ قرار به مرکز استان رفت. لاله هم چند جزوه و کتاب درسی پزشکی خرید و خود را دانشجویی آراست و جابر را به بوفه دانشکده برد. لاله در همان دیدار توانست دل جابر را ببرد طوری که چند بار پریسا با او تماس گرفت و جابر همه را ردِ تماس کرد. از آن روز، عصرها جابر به دانشکده پزشکی می‌رفت و با لاله به شهر خودشان برمی‌گشت و پس از مدتی گشت و گذار، شام می‌خوردند و از هم جدا می‌شدند.

پریسا مشکوک شده بود که چه شده که مدتی است جابر کم‌محلی می‌کند. معمولا در چنین وقت‌هایی دخترها به این فکر می‌کنند که حتما پای دختر دیگری درمیان است و این فکر در سر پریسا هم موج برداشت و تصمیم گرفت برای دفاع از قلمرو خودش، ته و توی داستان را دربیاورد. او از پاتوق‌های جابر خبر داشت ولی نمی‌دانست چرا جابر از عصر به بعد در پاتوق‌های همیشگی‌اش ظاهر نمی‌شود. از دوستان مشترکشان پرس و جو کرد، آنها هم گفتند مدتی است از جابر بی‌خبرند. پریسا از این همه بی‌خبری بسی آشفته بود و تنها راهی که برای پیدا کردنِ جابر به ذهنش رسید، این بود که به خانه او برود.

بعدازظهر بود که پریسا آیفون خانه جابر را زد. مادرِ جابر که پریسا را می‌شناخت، در را برایش باز کرد و او را پذیرفت. پریسا با دیدن مادر جابر، بغض

کرد و گفت: "خانم شهریاری من حالم خیلی بده. چند روزه هیچ خبری اَز جابر ندارم. اگه می‌خواست دیگه با من دوست نباشــه، مرد و مردونه بهم می گفت که همه چی تموم شــده و با هم کات کنیــم ولی..." خانم شهریاری در حرف او نشست و گفت: "دخترم تو حق داری غصــه بخوری چون منــم دارم غصه می‌خورم. جابر فقط با تو نیســت که کات کرده. با خونوادەشــم دیگه اون جابر سابق نیست. انگار جادوش کردن. منم مثل تو نگرانم و باید دســت به دست هم بدیم تا جابر ســاده‌دل رو از ورطه‌ای که توش افتاده نجات بدیم". پریسا دســت نامادری جابر را بوسید و گفت: "خیلی خوشــحالم که به من اعتماد می کنیــن... من حدس می‌زنم پای دختری وســط باشــه". خانم شــهریاری گفت:

"درســت حــدس زدی... تازگی‌ها یه ابلیســی به اســم لاله پیداش شــده و دل و دیــن جابر و برده". پریسا چشــم‌هایش را ریز کرد و گفت: "لاله؟ کدوم لاله؟" خانم شــهریاری گفــت: "نمی‌دونم این لاله از کجا پیداش شــده. از چند نفر پرســیدم، نشناختنش. از خود جابر هم پرســیدم، جواب نمیــده اما از نگاه و رفتارش می‌فهمم که عاشق شــده... یکی از کارگرها رو مأمــور کردم دنبــال جابر بره و زاغــش رو بزنه. فهمیدم که هر روز عصر میره مرکز اســتان و لاله رو از دانشــکده پزشکی سوار می کنه و تا آخر شب با هم هستن". پریسا گفت: "پس طرف دانشجوی پزشکیه! شــاید از دانشجوهای غریبه باشــه چون ما توی این شــهر کوچیک، هیچ دختری نداریم که دانشــجوی پزشکی باشــه. من خودم امروز عصر میرم دانشکده پزشــکی و کشــف می کنم که این لاله از کجا اومده و چه قصدی داره". خانم شهریاری گفت: "قصدش که کاملا معلومه! دل پسرم رو برده و واسه جابر و ثروت بابــاش دندون تیز کرده ولی مگه من مرده باشــم که بذارم این دو تا به هم برسن. تو باید بری اصل و نسب دختــره رو پیدا کنی بعد باید یــه پاپوش بدوزی. من نقطه ضعف پســرم رو می‌دونــم. اون فقط با دختری ازدواج می کنه که تا حالا هیچ دوســت پسری نداشته چون به تمــام دخترا واســه ازدواج بدبینه. انگار این لاله به جابر ثابت کرده که تاامروز با کســی دوســت نبوده و ســرش توی درس بوده ولی مطمئنم که لاله از هــر دختــر خلافکاری، خلاف‌تره. یــه بار که جابر خواب بود، گوشی‌شو نگاه کردم و عکس لاله رو دیدم. درســته که سفید و موبور و چشم‌رنگی و خوشگله ولی تــهِ نگاهش یه ابلیس دیدم. مــن زنم و زود می‌فهمم چی به چیه".

آن روز پریســا از اینکــه می‌دیــد نامادری جابر بــه او اعتمــاد کــرده، انــرژی گرفت و رفــت تا در دانشــکده پزشــکی کمین کند. پس از رفتن پریسا، خانم شــهریاری به خواهرش تلفن کــرد و ماجرای پریســا را برایش تعریــف کرد و گفت: "دلم واســه پریســا می‌ســوزه ولی قبل از همه چی باید دلم واسه خودمون بســوزه بنابراین از اینکه پریســا رو با وعده دلگرم کردم تا برام جاسوسی کنه، هیچ عذاب وجدان ندارم". خواهرش گفت: "می‌ترسم پریسا هم کاری از دســتش برنیاد چون خودتم می‌دونی که لاله مجهول الحــال چه دلی از جابر برده. خواهر به جون تو قســم که اگه جابــر و دخترم "نیکیتا" با هــم ازدواج نکنن، خودم رو می کشــم. ازدواج جابــر و نیکیتا ازدواج دو خانــدان ثروتمنده که باعث قدرتِ من و تو میشــه". خانم شــهریاری گفت: "من خودم بیشتر از تو نگرانم. منم دوست ندارم یه دختر غریبه با جابر ازدواج کنه و این ثروت از دستمون بره. متأسفانه بابای جابر با من و تو هم‌عقیده نیست و میگه عشق اولین و آخرین پایه ازدواجه حالا هم که حس می کنه جابر عاشــق شده، میگه اگه خودِ جابر بخواد با لاله ازدواج کنه، مخالفتی نــداره". خواهرش گفت: "پس انگار ما هیچ شانســی نداریم!" خانم شــهریاری گفت: "بذار ببینیم پریســا چــکار می کنه. امیدوارم بتونه لاله رو از چشــم جابر بندازه. پریسا با موتور حســادت جلو رفته. حسادت زنونه هم قدرت زیادی داره".

آن روز عصر پریســا با واقعیت تازه‌ای روبرو شد و لاله را شــناخت. او می‌دانست لاله دانشجوی هیچ دانشــکده‌ای نیست ضمنا چندین بار شکست عشقی خورده و این‌طور نیســت که تا کنون با کســی نبوده. پریســا خوشحال شد و همان شــب اطلاعات خود را به نامادری جابر انتقال داد. وقتی که جابر آخر شــب مســت از جام عشق به خانه برگشت، نامادری‌اش به استقبالش رفت و داستان پریسا و دروغ‌های لاله را به پســرش گفت. جابر لبخند زد و گفت: "پریسا عادت داره که واســه لاله حرف دربیاره... ماما‌ن! من امشب تصمیم گرفتم با لاله ازدواج کنم. برام هم مهم نیست پریســا درباره لاله چی گفته. ضمنا از لاله خواستم از درس انصراف بده چون دوســت دارم همسرم تموم وقتشو واسه خونه و شوهر و بچه‌هاش صرف کنه".

خانم شــهریاری و خواهرش تصمیم گرفتند لاله را به دســت پریســا از میان بردارند. او هفتیری را که شوهرش از زمان انقلاب به دست آورده بود و سال‌ها بود کسی سراغش نرفته بود، به پریسا داد. عصر روز بعد پریسا لباس مردانه پوشید و کلاه کاسکت سرش گذاشــت و با موتوری که خانم شــهریاری به او داده بود، جلو دانشــکده کمین کرد. وقتــی که جابر و لاله ســوار شدند و به سوی جاده‌های جنگلی رفتند، او هم با فاصله‌ای مناســب دنبال آنهــا رفت. جابر در جاده جنگلی در جــای دنجی توقف کــرد و وارد آلاچیقی شــدند. پریسا هم موتور را گوشه‌ای گذاشت خودش هم جای مناسبی پنهان شد. صدای خنده و شادی جابر و لاله حال او را بد کرد و خشــمی سیاه قلبش را تیره و تار کرد. کاسکتش را برداشت و هفتیر را مسلح کرد و با گام‌هایی خشــمگین وارد آلاچیق شد. جابر و لاله از دیدن او شوکه شدند. پریسا تف درشتی به صورت جابــر انداخت و گفت "جزای خائنِ دروغگو مرگه!" و ماشه را چکاند و تا آخرین گلوله شلیک کرد.

کارآگاه نوبخــت صبح زودِ روز بعد به خانه جابر رفت و خبر داد که جابر و دختری به نام لاله قنبری با شلیک هشت گلوله کشته شده‌اند. قاتل با موتور دنبال آنها بوده و نقشه قتل را از قبل کشیده بوده. برای خانم شــهریاری پشیمانی سودی نداشت بنابراین از آن به بعد فقط این برایــش مهم بود که پای خودش به این ماجرا کشیده نشــود به همین دلیل از ماجراهایی که می‌دانســت، چیزی به نوبخت نگفت و در پاسخ سؤال نوبخت که پرســید آیا لاله قنبری را می‌شناسد، گفت نمی‌شناسد.

نوبخت در تحقیقاتش از خانه لاله ســرنخی پیدا نکرد زیرا لاله هیچ‌یک از اســرارش را به کسی نگفته بود. او تنها امیدش به آب دهانی بود که روی صورت جابر بود. پزشــکی قانونی بــه نوبخت اطلاع داده بود کــه آن آب دهــان متعلق به دختری اســت که اگر بخواهند او را شناســایی کنند، بایــد دی.ان.ای تمام اهالی شــهر را آزمایش کنند و ایــن یعنی پیدا کَردن او ناممکن است.

خانــم شــهریاری با خواهرش تمــاس گرفت و برایش توضیح داد باید از شــر پریســا خلاص شوند زیــرا اگر پلیس او را پیدا کند، ممکن اســت همه چیز را لــو بدهد. خواهرش این حرف را پســندید و با هم نقشه‌ای کشیدند. خانم شهریاری بعد از ظهر در جای خلوتی با پریســا قرار گذاشــت اما خودش ســر قرار نرفت و یکی از کارگرهای مورد اعتمادش را فرستاد. آن کارگر پریســا را کشــت و خیال خانم شهریاری آســوده شد. زیاد نگذشــت که نوبخت فهمید پریسا قاتل جابر و لاله بوده زیرا غیر از اینکه دی.ان.ایِ او با

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای او با نوک خنجر به قلب معشوق سر می‌زند

مچ دست راست کیانا در رفته بود بنابراین نمی‌توانسته چاقو را با همان دست بگیرد. از کجا می‌فهمیم دست راستش بوده، از آنجا که آدم راست دست کارهایش را با دست راست انجام می‌دهد و او با دست راستش موی خدمتکار را کشیده، خدمتکار هم مچ دست راستش را پیچانده. نصرت در خانه نبود و خبر نداشت دست راست کیانا آسیب دیده و چاقو را در همان دستی گذاشت که آسیب دیده بود. باغبان هم گفته بود حتما آشنا بوده و کلید داشته که وارد خانه شده. تشابه اسید در خون دایی و کیانا هم برای نوبخت کمک کننده بود. این معما کمی سخت بود ولی باز هم تعداد جواب‌ها زیاد بود. اسم ناهید جلالیان با تلفن ۰۳(۰۰۰)۰۹۱۸۳۱ از همدان از قرعه‌کشی بیرون آمد.

تلاشی برای پاکسازی کوه‌های زیبای تهران

شاید کوه‌ها هم نفس بکشند

از: مریم نظری

جمعیت دوستدار محیط زیست "آرمه ئیتی" به معنی نگهبان طبیعت یکی از گروه‌هایی است که به صورت خودجوش از شهریورسال ۱۳۹۲ تشکیل شده و برنامه‌های پاکسازی طبیعت را به عنوان برنامه اصلی خود قرار داده است. "آرمه ئیتی" در دو سال گذشته بیشترین فعالیت خود را به پاکسازی کوهستان‌های اطراف تهران اختصاص داده؛ مناطقی که به علت جاذبه‌ها و صفای طبیعی شان و همچنین دسترسی آسان به آنها، مقصد هر هفته شهروندانی است که برای تفریح، تمدد اعصاب و روان و همچنین تنفس هوای سالم به آن روی می‌آورند، اما دانسته یا ندانسته خود عامل بسیاری از آلودگی‌های آنها می‌شوند. مطلب زیر گفت‌وگویی است با برخی از اعضای این گروه که خواندن آن شما را با حال و هوای کاری آنان آشنا می‌کند...

همگام با گروه

در یک صبح جمعه که قرار این گروه به پاکسازی کوه‌های درکه بود با آنها همراه شدم. هر یک از اعضای گروه در حالیکه نشان "آرمه" را به گردن آویخته‌اند، دستکش به دست و با کیسه‌های سبز رنگ زباله، از ابتدای راه و در هر قدمی که برمی‌دارند اقدام به برداشتن و جمع کردن زباله‌های ریز و درشت بر سر راه خود می‌کنند. قوطی‌های فلزی کنسرو و نوشابه، بطری‌های شیشه‌ای و پلاستیکی، دهانه پلاستیکی یک بار مصرف قلیان، دستمال کاغذی‌های استفاده شده، انواع و اقسام ظروف پلاستیکی یک بار مصرف و حتی زیرانداز‌های مندرس و رها شده از جمله زباله‌هایی



است که در طول مسیر و از اطراف رودخانه درکه که بیشترین جای اطراق کوه پیمایان است در دقایق اولیه، در چندین کیسه زباله پر می‌شوند. دو ساعتی می‌گذرد و در حالی که هر یک از اعضای گروه حداقل دو کیسه را پر از زباله کرده‌اند برای رفع خستگی، دقایقی را کنار رودخانه می‌آسایند و من این فرصت را پیدا می‌کنم تا به گفت‌وگو با بعضی از آنها بپردازم.

پاکسازی‌های آخر هفته

علی رفیعی‌نژاد، متخصص طب اورژانس یکی از اعضای این گروه است و می‌گوید: اصلاً به خاطر همین ما آخر هفته را برای پاکسازی انتخاب کرده‌ایم، یعنی روزی را که فضای کوه‌های اطراف تهران از ازدحام بیشتری از کوه پیمایان برخوردار است تا علاوه بر جمع آوری زباله‌ها بتوانیم تاثیر غیر مستقیم نیز روی دیگران بگذاریم. ما عملاً دست به کار شده‌ایم و به نظرم اغلب کوه‌پیمایان با دیدن جمع آوری زباله‌ها توسط اعضای گروه تحت تأثیر قرار می‌گیرند و دیگر زباله‌ای را که کس دیگری مجبور است جمع آوری کند را روی زمین نمی‌ریزند. چنان که در طول مسیرهایی که پاکسازی می‌کنیم همیشه تعدادی هستند که از ما درخواست کیسه زباله می‌کنند تا آشغالهایشان را روی زمین نریزند و گاه حتی خود نیز اقدام به جمع کردن زباله‌های دیگران می‌کنند.

اهمیت فرهنگ سازی

لیلا بابایی که ۵۹ ساله و خانه‌دار است، از دو سال پیش با گروه "آرمه" همراهی می‌کند. او می‌گوید: مردم باید به کودکانشان نریختن زباله روی زمین و رها نکردن آن را در طبیعت بیاموزند و حتی همراه کردن کودکان در گروه‌های پاکسازی طبیعت بسیار می‌تواند روی آنها تاثیر گذار باشد.

حسین سینجلی؛ روزنامه‌نگار آزاد یکی دیگر از اعضای گروه، درباره تأثیر فعالیت گروه‌های پاکسازی در تمیز تر شدن طبیعت اظهار می‌کند: شاید آسیب بسیاری که مثلاً کارخانه‌ها به طبیعت می‌زنند با فعالیتی که گروه‌هایی مثل ما انجام می‌دهند جبران نشود و نیاز است که دولت و سازمان حفاظت از محیط زیست هم در این راستا اقداماتی انجام دهند.

تاثیرگذاری بیشتر با عکس‌ها



بهاره اسدی؛ عکاس رسانه‌ای، دیگر عضو این گروه است که از لحظات مختلف پاکسازی طبیعت توسط اعضای گروه عکس می‌گیرد. اسدی در همین ارتباط توضیح می‌دهد: دوست داشتم خودم هم همراه با بقیه اعضای گروه به پاکسازی طبیعت می‌پرداختم اما چون عکاس بودم از من خواسته شد برای تاثیر گذاری بیشتر از طریق اطلاع رسانی رسانه‌ای به عکاسی از فعالیت گروه بپردازم. اوایل از این مسأله کمی دلخور بودم، اما وقتی که عکس‌ها را تهیه کردیم و گزارش‌های تصویری را به رسانه‌های مختلف فرستادیم، احساس کردم تاثیر انتشار عکس‌ها روی افراد چه بسا حتی گسترده‌تر از فعالیت چند ساعته گروه برای پاکسازی است.

به لایک اکتفا نکنیم

عاطفه خوش‌فر؛ دانشجوی رشته بیولوژی دانشگاه علوم تحقیقات تهران و ساکن گوهردشت کرج است که همراه با این جمعیت به پاکسازی می‌پردازد. او می‌گوید: خود من هم تا مدتی پیش تنها اکتفا می‌کردم به لایک کردن موضوعات مربوط به مسایل زیست محیطی در فضای مجازی، ولی بعد از آشنایی با این گروه احساس کردم زمینه‌ای فراهم شده که گامی ولو بسیار کوچک در جهت پاکسازی طبیعت بردارم.

نقطه سر خط

صحبت‌های او که تمام میشود به همراه اعضای گروه به پایین کوه و به میدان "درکه" می‌رسیم و کیسه‌های پر از زباله را در مخزن زباله این میدان قرار می‌دهیم و اعضای گروه سعی می‌کنند با "خسته نباشید" و "خدا قوت" گفتن‌های پی در پی به یکدیگر و شوخی با هم، خستگی را از تن همدیگر بزدایند و به هم روحیه دهند. سپس اعضای گروه تا دیدار بعدی و برنامه‌ای دیگر برای پاکسازی، صمیمانه از یکدیگر خداحافظی می‌کنند و تک به تک یا چند نفر باهم، جدا شده و هر یک به سوی خانه‌هایشان رهسپار می‌شوند. این افراد به خانه‌هایشان بر می‌گردند، دیگر کوه پیمایان هم همینطور و من از خود می‌پرسم آیا این کوه پیمایان با دیدن فعالیت‌های امروز پاکسازی دوستداران طبیعت تاثیراتی را که باید، گرفته‌اند، یا نه؟ با خود می‌گویم معضل عمده تر، پس از جمع آوری زباله‌ها اینجاست؛ یعنی زمانی که شهرداری یا گروه‌های دوستدار محیط زیست یا مردم زباله‌هایشان را از کوه‌ها و طبیعت جمع آوری می‌کنند و به داخل مخزن‌های زباله داخل



شهر می‌اندازند، بعد از آن تکلیف این زباله‌ها چه می‌شود و چه تدابیری برای از بین بردن آنها اندیشیده شده که خود باعث آلودگی دیگری نشود؟ اصلا این حجم عظیم زباله‌ای که هر روزه در خانه‌های تک تک ما تولید می‌شود در نهایت از کجا سر درمی آورد؟

پشیمانی بدون عمل، نوعی فریبکاری است ● سنت آگوستین

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

پدر مادرشان می‌خواستند دخالت کنند. داداجهان مانع شد و از آنها خواست آرام باشند تا ببینند باید چه کنند. پدر رهام گفت: "آقای مهندس اینا عقل ندارن. ما که عاقلیم نباید به حرفشون گوش کنیم". کاکو گفت: "گر حکم شود که مست گیرند/ در شهر هر آنکه هست گیرند. اگه بخوایم عاقل‌ها رو بشمریم، تعدادشون خیلی کمه. خیلی از ازدواج‌ها به خوشبختی، خیلی‌هاشون هم به ناکامی ختم میشه. چه بسا که این دو نفر تا همیشه خوشبخت باشن. مگه نمیگن کبوتر با کبوتر باز با باز؟ مگه رهام و رعنا از نظر رشد عقلی در یه سطح نیستن؟ اینا چه عروسی کنن چه نکنن، بازم باید زیر حمایت شما باشن. اگه مانعشون بشین، امروز فرار می کنن". کاکو ادامه داد: "اینجور آدما عقب افتاده نیستن. فقط کُند هستن. دیر بزرگ میشن. دیر عاقل میشن و زود می‌میرن". مادر رعنا از شنیدن این حرف بغض کرد و گفت: "خودمون اینا رو می‌دونیم. غصه‌مون هم همینه که قراره زود بمیرن. به خدا درسته که منگولن ولی بچه‌های خیلی شیرینی هستن. من خیلی دوستشون دارم". کاکو با صدای بلند محمد را بانگ زد. محمد تیز دوید و آمد. کاکو گفت: سر خیابون یه محضر هست. برو به عاقد بگو بیاد که عقد کنون داریم". چشم‌های محمد برق زد و گفت: "به رهام و رعنا خبر بدم؟" کاکو گفت: "فقط گفتم برو عاقد بیار. نگفتم؟" و زیر سبیلش گفت این بچه چه کودنه!

کاکو هم به حیاط رفت و مدتی با عروس و داماد حرف زد. رهام باورش نمی‌شد. رعنا خوشحال بود و به رهام اصرار می کرد که باور کند. رهام داد کشید که تو حواست نیست. اینا دارن سرمون کلاه میذارن. و بیل را برداشت. کاکو گوش رهام را پیچاند و گفت: "الاغ! مگه نمی‌خوای با رعنا ازدواج کنی؟" رهام سرش را تکان داد که می‌خوام. کاکو گفت: "پس مثل دامادها برو موهاتو شونه کن، به خودت عطر بزن و با عروس خانم بیا تو اتاق تا عاقد بیاد عقدتون کنه".

عاقد به رهام و رعنا نگاه کرد و گفت: "اینا مهجور (دیوانه) هستن. نمیشه عقدشون کرد". و به شاگردش اشاره کرد دفتر را جمع کند و بروند. مادر رعنا گفت: "حاج آقا راست میگه. مهجور که نمی‌تونه زن بگیره". رهام خشن شد: "مهجور یعنی چی؟" و دست رعنا را محکم کشید که بریم. رعنا گفت: "دردم آوردی! نمیام. مهجور که نمی‌تونه زن بگیره!" رهام دستش را ول کرد و گفت:

"پس دروغ می گفتی که اگه بچه‌مون میمون شد، اشکال نداره". و مثل باد فرار کرد. پایش که به خیابان رسید، صدای جیغ لاستیک آمد. راننده فرار کرده بود. رهام روی درخت چنار پرت شده بود. رعنا می خندید و می گفت مهجور یعنی چی که رهام رفته روی درخت؟ داداجهان گفت عشق مال شیطونه. بریم استغفار کنیم.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

می‌برد. حتی می‌توانیم به این هم شک کنیم که این اثر، تصویر لیزا جرار دینی بوده است. او عقیده دارد تصویری که پشت پرتره اصلی وجود دارد و او بازسازی کرده، لیزای اصلی لئوناردو داوینچی است و پرتره‌ای که بیش از ۵۰۰ سال است مونالیزا نام گرفته و در سرتاسر دنیا به همین نام مشهور شده، در حقیقت زن دیگری است. کوته می‌گوید: نتایج به دست آمده، تمام یافته‌های قبلی را زیر سوال می‌برد و نادرستی آنها را اثبات می کند. در واقع دید ما را درباره شاهکار لئوناردو برای همیشه تغییر می‌دهد. زمانی که کار بازسازی لیزا جرار دینی را تمام کردم، مقابل یک پرتره قرار داشتم که کاملاً با مونالیزای امروزی متفاوت بود. یقین دارم که این تصویر، همان زن نیست."

کوته نظرهای دیگری هم درباره این نقاشی معروف مطرح کرده است. او می گوید می تواند ثابت کند که تصاویر دیگری هم زیر سطح اصلی نقاشی وجود دارد. مثلاً یک طرح کلی سایه مانند از یک پرتره با سر، بینی و دست‌هایی بزرگ‌تر که لب‌هایش کوچک‌تر است. همچنین می گوید تصویر دیگری هم پیدا کرده از زنی که با مروارید، موهایش را آرایش کرده است.

مونالیزا همان لیزاست

"مارتین کِمپ"، استاد بازنشسته تاریخ‌نگاری هنر از دانشگاه آکسفورد با کوته هم‌عقیده نیست. او می‌گوید: تصاویر کوته در نشان دادن آنچه که ممکن است لئوناردو به آن فکر می کرده، مبتکرانه است ولی این ایده که زیر طرح اصلی تصویری پنهان است، پذیرفتنی نیست. فکر نمی کنم چنین مراحل مجزایی وجود داشته باشد که بتواند تصاویر متفاوتی را ارائه کند. من این کار را به عنوان مرحله‌ای از تکامل پروسه این تحقیقات می‌پذیرم و صد در صد عقیده دارم که مونالیزا، همان لیزاست.

"آندره گراهام دیکسون"، تاریخ نگار هنری به تازگی مستند جدیدی به نام "اسرار مونالیزا" برای شبکه بی‌بی‌سی تهیه کرده. او اسناد تاریخی مختلف و مرتبط با نقاشی را در موازات یافته‌های علمی کوته بررسی کرده است. گراهام دیکسون می گوید: من اطمینان دارم که کار کوته یکی از جنجال‌های قرن خواهد شد. احتمالاً مسئولان موزه لوور چندان تمایلی ندارند که عنوان نقاشی را تغییر دهند زیرا درباره این صحبت می کنیم که خداحافظ مونالیزا زیرا می گوییم، نقاشی محبوب داوینچی یک نفر دیگر است.

برخی از کارشناسان عقیده دارند که باید منتظر ماند و دید که آیا سرانجام اسرارآمیزترین اثر هنری جهان هویت خود را فاش خواهد کرد یا خیر.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

آب دهانی که روی صورت جابر بود، تطبیق داشت، روی دستش هم اثر باروت کشف شد. نوبخت در دفترش نوشت: "به گمانم عشق و حسادت انگیزه قتل لاله و جابر بوده اما نمی‌دانم انگیزه کسی که پریسا را کشته چه بوده ولی حدس‌هایی می‌زنم".

نوبخت به خانم شهریاری خبر داد که برای شناسایی جسدی به سردخانه بیاید. خانم شهریاری از این درخواست نوبخت نگران شد ولی سعی کرد بر خودش مسلط باشد و وقتی که جسد پریسا را نشانش می‌دهند، بگوید او را می‌شناسد و یکی از دوستان پسرش بوده. او با هزار و یک فکر و پشیمانی تلخی که هیچ‌یک از مشکلاتش را حل نمی کرد، به سردخانه رفت. نوبخت او را در اتاقی پذیرفت و گفت: "حدس می‌زنم جسدی که می‌خوام به شما نشون بدم، همون موتورسواریه که جابر و لاله رو کشته. و حالا باید بفهمیم قاتلی که قاتل این دو نفرو کشته، چه انگیزه‌ای داشته". خانم شهریاری گفت: "آقای کاراگاه دنیا عوض شده. کشتن آدم واسه جوونا از آب خوردن هم راحت‌تر شده. انگیزه‌شون هم عشق‌های بی‌معنی و حسادته. زمان ما امکان نداشت یه دختر بتونه دو نفرو بکشه. دخترها شرم و حیا و رحم و مروت داشتن. افسوس که نتونستم مراقب پسرم باشم و یه ماجرای عشقی کثیف من رو سیاه‌پوشِ پسرم کرد". نوبخت به او دلداری داد و عذر خواست در چنان شرایطی او را به سردخانه دعوت کرده و با هم وارد اتاق جسد شدند. همین که چشم خانم شهریاری به صورت کبود پریسا افتاد، روی در هم کشید و گفت: "این پریساس. خودشو به پسرم آویزون کرده بود تا زنش بشه ولی جابر بهش علاقه زیادی نداشت و معتقد بود واسه ازدواج به درد نمی‌خوره". نوبخت گفت: "مرحوم پسرتون درست تشخیص داده بوده چون زنی که بتونه با هفتیر آدم بکشه، همسر و مادر خوبی نمیشه". خانم شهریاری گفت: "اونم زنی که موتورسواری کنه و شب تنهایی بره جنگل". نوبخت گفت: "حق با شماس ولی کسی هم که به پریسا یاد داده بوده بره لاله رو بکشه، راهنمای خوبی نبوده". خانم شهریاری گفت: "متوجه منظورتون نمیشم". کاراگاه گفت: "من شما رو به جرم تشویق کردن پریسا به قتل، بازداشت می کنم. البته درک می کنم که قصد شما نجات دادن جابر بوده ولی جابر و چند نفر دیگه رو نابود کردین که یکی از اون چند نفر، خودتون هستین".

هوش آزمایی:

نوبخت از کجا فهمید مادر جابر در آن قتل‌ها نقش داشته؟ لطفا تا ده روز دیگر به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس بزنید و سوتی‌های خانم شهریاری را توضیح دهید.

کمال کامیابی نیا

می گفتند در پرسپولیس باندبازی است

یکی از خریدهای موثر تیم فوتبال پرسپولیس در فصل جاری، کمال کامیابی‌نیا بود. بازیکن بی‌حاشیه و جنگنده‌ای که در میانه میدان آنقدر خوب بازی کرد تا به بازیکن ثابت تیم ملی نیز تبدیل شد. با کامیابی نیا از پرسپولیس و مشکلات اوایل فصل صحبت کردیم و به تیم ملی رسیدیم...

گفتگو: مجتبی نورعلی

می‌خواهم نظرت را به عنوان یکی از بازیکنان پرسپولیس درباره عملکرد این تیم بدانم.

شرایط اول فصل زیاد جالب نبود چرا که بازیکنان زیادی از تیم جدا شده بودند اما خوشبختانه رفته رفته بهتر شدیم و به هماهنگی رسیدیم. الان که هفته دوازدهم را پشت سر گذاشته‌ایم و باید در هفته سیزدهم به میدان برویم، می‌توانم بگویم که برانکو شناخت بیشتری نسبت به بازیکنان پیدا کرده و ارنجی که مدنظرش بود را پیدا کرد. البته اتفاقاتی هم ناخواسته در این میان افتاد که تقصیر کسی نبود. مهمترین اتفاق، فوت هادی نوروزی بود که واقعاً به تیم لطمه زیادی زد. باید بگویم بعد از اولین بازی که این اتفاق افتاد و زمانی که به مصاف صبا رفتیم هیچکدام از بازیکنان تمرکز لازم را نداشتند. الان تیم روند بهتری گرفته و هفته به هفته بهتر می‌شویم به طوریکه هم خوب بازی می‌کنیم و هم خوب نتیجه می‌گیریم؛ البته در برخی از بازی‌ها موقعیت‌های زیادی از دست می‌دهیم هرچند که در نهایت با برد از زمین بیرون می‌آییم، تا رسیدن به بالای جدول فاصله زیادی نداریم و می‌توانیم با ۲-۳ برد به بالای جدول برسیم.

چه روندی طی شد که پرسپولیسی که در ۶ بازی اول ۴ امتیاز گرفته بود در ۶ بازی دوم موفق شد ۱۴ امتیاز بگیرد؟

فکر می‌کنم برانکو شناخت بیشتری نسبت به بازیکنان پیدا کرد و این مسئله به ما کمک کرد. البته تیم ما بازیکنان جوان اما با تجربه دارد که همه آنها سابقه حضور در لیگ برتر را دارند، از طرف دیگر بازیکنان بزرگ تیم به بازیکنان جوان کمک زیادی کردند و اعتماد به نفس تیم نسبت به ابتدای فصل بالاتر رفته است، فکر می‌کنم بدشانسی هم زیاد آوردیم بخصوص در بازی مقابل ذوب آهن در جام حذفی. من از مسئولان باشگاه می‌خواهم قرارداد ۳ ساله با برانکو ببندند و بازیکنان فعلی تیم را هم حفظ کنند. این بازیکنان جوان تا ۲ سال آینده می‌توانند با پرسپولیس حرف‌های زیادی حتی در آسیا برای گفتن داشته باشند، هرچند که کمبودهایی هم وجود دارد.

به عنوان یکی از بازیکنان پرسپولیس بگو که چرا بازیکنان این تیم در هر بازی این همه موقعیت گل از دست می‌دهند؟

فکر می‌کنم باید در تمرین‌ها تمرکز بیشتری داشته باشیم. تمرکز کردن، خودش به نوعی تمرین است. البته برانکو تمرینات ضربه به چهار چوب زیاد می‌گذارد ولی باید قبول کنید که زمین ورزشگاه درفشی‌فر خیلی وضعیت بدی دارد. فکر می‌کنم در بازی‌ها هم به دلیل دوندگی زیاد موقعیت ایجاد می‌کنیم، ما در پاسکاری کردن هم شرایط خوبی داریم اما در اواخر بازی، بازیکنان آنقدر خسته هستند که تمرکز زیادی ندارند تا ضربه آخر را بزنند، ما باید در روز بازی تمرکز بیشتری داشته باشیم، قطعاً این مشکل رفع شدنی است.

در تمرینات پیش از آغاز فصل، پنالتی‌های پرسپولیس را خودت می‌زدی اما در بازی‌های رسمی پنالتی نزدی. این مسئله دلیل خاصی دارد؟

پنالتی‌زن تیم ما با انتخاب برانکو، مهدی طارمی است اما بعد از او سرمربی تیم اعلام کرده که هر بازیکنی شرایط خوبی داشت پنالتی بزند. در بازی‌های رسمی طارمی خوب پنالتی می‌زند اما در بازی‌های دوستانه که طارمی در اردوی تیم ملی بود، من پنالتی‌ها را می‌زدم و خوشبختانه پنالتی‌هایم هم گل می‌شد البته به برانکو گفتم که هر زمان صلاح بدانی من پنالتی می‌زنم.

در آخرین مصاحبه‌هایی که برانکو انجام داده بارها صحبت از این کرده که پرسپولیس می‌تواند قهرمان لیگ شود. تو به عنوان یکی از بازیکنان این تیم چقدر به این صحبت برانکو اعتقاد داری؟

برانکو رأس کار است و به نوعی او پدر تیم پرسپولیس است، ما مو می‌بینیم و برانکو پیچش مو. تجربه برانکو خیلی می‌تواند به ما کمک کند و حتماً او چیزی دیده که این صحبت‌ها را می‌کند. در این سالها من با مربیان زیادی کار کردم که خیلی از آنها حتی تا نیم فصل هم می‌گویند وعده قهرمانی نمی‌دهم اما ببینید برانکو چه دیده که این حرف‌ها را زده است. هر بازی که انجام می‌دهیم به صورت کامل آنالیز می‌شود و همیشه او به ما می‌گوید که چقدر از حریفان سرتر هستیم.

پرسپولیس تیمی است که به دلیل پر هوادار بودنش، حاشیه‌های زیادی هم دارد همانطور که بعد از باخت پرسپولیس مقابل سپاهان، یک هوادار برخورد بدی با تو انجام داد.

من در تیم خیلی بزرگی بازی می‌کنم، در تمرین‌های عادی ما بیش از ۱۰۰ هوادار می‌آید و این نشان می‌دهد که حتی یک پاس اشتباه هم در پرسپولیس زیر ذره‌بین است، من در تیم‌های دیگر هم بازی کردم و آنجا حتی یک بازی اشتباه هم به چشم نمی‌آید. بعد از بازی با سپاهان که من خیلی خوب بازی کردم و فقط یک اشتباه داشتم که آن اشتباه منجر به گل سپاهان شد. بعد از اولین تمرین یک هوادار جلوی من را گرفت و گفت "تو که خیلی خوب بازی کردی چرا آن اشتباه را انجام دادی تا گل بخوریم؟" من صادقانه پاسخ این هوادار را دادم و گفتم که نمی‌خواستم این طور شود اما این مسئله پیش آمد و دیگر نمی‌شود چیزی را تغییر داد. من دیدم که آن هوادار با فریاد صحبت می‌کند تا توجه چند نفر را به خودش جلب کند و به او گفتم که صدایت را پایین‌تر بیاور اما فردا یکی از روزنامه‌ها نوشت که من به



این هوادار گفته‌ام "همینی هست که هست"! جالب اینجا بود که بعد از یک هفته همان هوادار سر تمرین آمد و از من حلالیت خواست.

■ جو پرسپولیس نسبت به روزهای ابتدایی که به این تیم آمدی چطور است؟

جو پرسپولیس واقعاً عالی است، من چیزهای زیادی شنیده بودم و وقتی این شرایط را دیدم باورم نمی‌شد که پرسپولیس اینطور است. خیلی‌ها می‌گفتند در پرسپولیس باند تشکیل می‌دهند اما باید بگویم پرسپولیس بازیکنان بسیار خوبی دارد و وقتی هادی نوروزی عزیز فوت شد، دیدید که همه بازیکنان سنگ تمام گذاشتند. حتی بازیکنان متأهل تیم هر هفته در رستوران جمع می‌شوند و همراه با خانواده‌هایشان رفت و آمد دارند.

■ با حاشیه‌هایی که در اطراف پرسپولیس وجود دارد چطور کنار آمده یا می‌آیی؟

در تیمی مثل پرسپولیس حاشیه‌ها بیشتر از تیم‌های معمولی است حتی اینکه با چه افرادی معاشرت می‌کنی هم مسئله‌ای است که زیر ذره‌بین است. در پرسپولیس همه چیز زیر ذره‌بین است و خیلی‌ها منتظر هستند تا ببینند یک بازیکن پرسپولیس چه کارهایی انجام می‌دهد و همه روی این بازیکن حساس می‌شوند اما به نظر من همه چیز به خود بازیکن بستگی دارد. خود من متأهل هستم و خیلی از مسائل را رعایت می‌کنم .

■ این متأهل بودن برای بازیکنی مثل تو سخت نیست؟

باید بگویم در این سال‌ها پدر و مادرم زحمات زیادی برایم کشیدند و الان ۲ سال است که ازدواج کرده‌م و همسرم هم سختی‌های زیادی کشیده است. خیلی روزها بوده که من در اردوهای مختلف بودم و همسرم تنها بوده است و قطعاً روزهای سختی داشته اما به هر حال فوتبالیست بودن شغل ماست و باید با آن کنار آمد، همه این سختی‌ها باعث شده تا تمرکز بیشتری داشته باشم تا بتوانم به اهدافی که می‌خواهم برسم.

■ اگر فوتبالیست نمی‌شدی سراغ ورزش دیگری می‌رفتی؟

سوال سختی پرسیدید. من از بچگی به دنبال توپ دویدم و به اینکه فوتبالیست نمی‌شدم فکر نکردم، اما شاید اگر فوتبالیست نمی‌شدم در محله‌ای که زندگی می‌کردیم درگیر مسائل دیگری می‌شدم، من بچه پایین‌شهر هستم و آنجا هم متولد شدم. در محله‌ای که ما زندگی می‌کردیم از هر قشری آنجا بود و شاید خیلی مسائل برای من پیش می‌آمد اما خدا را شکر می‌کنم که مسیری پیش روی من قرار گرفت تا بتوانم به چیزی که می‌خواهم برسم .

■ به نظر می‌رسد با توجه به پستی که بازی می‌کنی لژیونر شدن هم سخت باشد. قبول داری؟

قطعاً همینطور است اما باید بگویم که برای لژیونر شدن فقط نباید فوتبالیست خوبی باشی بلکه باید یک

خیلی روزها بوده که من در اردوهای مختلف بودم و همسرم تنها بوده است و قطعاً روزهای سختی داشته اما به هرحال فوتبالیست بودن شغل ماست و باید با آن کنار آمد، همه این سختی‌ها باعث شده تا تمرکز بیشتری داشته باشم تا بتوانم به اهدافی که می‌خواهم برسم

مدیر برنامه قوی هم داشته باشی و خدا کند یکی از این مدیر برنامه‌های قوی هم برای ما برسد (با خنده)! الان مدیر برنامه‌های بسیار قوی در اروپا کار می‌کنند و اینطور نیست که یک بازیکن بگوید چون در بهترین تیم ایران بازی می‌کنم می‌توانم به یک باشگاه خوب در اروپا بروم. در ایران به مدیر برنامه خیلی خوب نگاه نمی‌شود اما در اروپا این یک شغل پر درآمد است. در ایران مدیر برنامه‌ها فقط به دنبال این هستند که قراردادی ببندند و درصد خود را بگیرند و برای آنها مهم نیست که یک بازیکن به باشگاهی که می‌رود آیا پیشرفت می‌کند یا نه. آنها دنبال این هستند که قراردادی ببندند و ۱۰ درصد خودشان را بگیرند.

■ کمی از پرسپولیس دور شویم و به تیم ملی برسیم. دو بازی ملی در کارنامه داری که در بازی اول پاس گل دادی و در بازی دوم گل زدی آن هم در حالی که یک بازیکن دفاعی هستی. عملکرد خودت را چطور می‌بینی؟

کی‌روش از سال گذشته که من در نفت بودم روی من نظر داشت چرا که من بازی‌های خوبی در این تیم انجام دادم و تیم‌مان هم در ۳ جام شرایط خوبی داشت. می‌توانستم سال گذشته هم به تیم ملی دعوت شوم چرا که تیم خوبی داشتیم و عملکردمان هم خوب بود. البته من به تصمیم کادر فنی تیم ملی همیشه احترام گذاشتم و می‌گذارم اما امسال در پرسپولیس بیشتر در چشم بودم و به تیم ملی هم دعوت شدم، خوشبختانه از شانس خوب من ۳ بازی خود کی‌روش به استادیوم آمد و چشمش من را گرفت. در بازی با ذوب آهن، در بازی با ملوان و در بازی با استقلال کی‌روش بازی من را از نزدیک دید و خوشبختانه از بازی من خوشش آمد. باید از کادر فنی تیم ملی و بخصوص کی‌روش تشکر کنم که به من اعتماد کردند و من هم با انگیزه بسیار زیادی حتی در تمرینات حاضر شدم. کی‌روش لطف زیادی داشت که به من این فرصت را داد تا در ۲ بازی برای تیم ملی بازی کنم.

■ درباره کی‌روش حرف و حدیث‌های زیادی مطرح می‌شود. تو به عنوان بازیکنی که با او کار کرده‌ای شخصیت کی‌روش را چطور ارزیابی می‌کنی؟

در ابتدای صحبت‌هایم هم گفتم که من با مربیان زیادی در فوتبال ایران کار کرده‌م اما چیزی که مهم است نکات ریزی است که کی‌روش به ما می‌گوید و خیلی از مربیان هم آنها را نمی‌دانند. کی‌روش و برانکو کارنامه روشن و مشخصی دارند اما باید بگویم الان متوجه نیستیم چه کسانی سرمربی پرسپولیس و تیم ملی هستند اما اگر خدای ناکرده کی‌روش و برانکو از فوتبال ایران بروند، آنوقت متوجه می‌شویم که چه کسانی را از دست داده‌ایم. از نظر شخصیتی هم کی‌روش یک جنتلمن است .

■ منتقدان کی‌روش می‌گویند او زیاد ایراد می‌گیرد و از همه کس طلبکار است، نظر خودت در این باره چیست؟

یک آدم معمولی هم که در فوتبال نباشد این مسائل را می‌فهمد. زمانی که آقای دادکان رئیس فدراسیون فوتبال بود، من در تیم‌های پایه بازی می‌کردم و آن زمان چمن کمپ تیم ملی عالی بود اما الان این زمین شرایط خوبی ندارد و ۲ زمین در کمپ تیم ملی از وضعیت خوبی برخوردار نیستند، کی‌روش از همین موارد ایراد می‌گیرد که کاملاً هم به حق است. زمین چمن در کیفیت بازیکنان تأثیر می‌گذارد. درباره لباس‌های تیم ملی هم باید بگویم که وقتی لباس‌های درجه ۲ و ۳ به تن می‌کنیم که کوتاه یا گشاد است، این برای تیم ملی زشت است. این مسئله در شأن بازیکن تیم ملی نیست چرا که یک ملی‌پوش نماینده ۸۰ میلیون ایرانی است و باید شأن آن حفظ شود.

■ فکر می‌کنی با کی‌روش بتوانیم به جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه برویم؟

با نظم و انضباطی که کی‌روش در تیم ملی راه انداخته می‌توانیم به جام جهانی هم برسیم البته باید بازی به بازی پیش برویم. از طرف دیگر باید خواسته‌های کی‌روش هم اجابت شود تا بتوانیم به جام جهانی برسیم. شما دیدید که تیم ژاپن با همه ستاره‌هایش مقابل ما باید شکست می‌خورد و با خوش‌شانسی به تساوی رسیدند. از طرف دیگر اکثر بازیکنان تیم ملی جوان هستند و با مربی بزرگی که داریم می‌توانیم به روسیه برویم .

■ از زمانی که به پرسپولیس آمدی زندگی‌ات چقدر تغییر کرده؟

از نظر شخصیتی تغییری نکردم اما به هر حال بیشتر مشهور شده‌ام و مردم به من لطف دارند. با این همه باید یکسری نکات را رعایت کنم و این کار سختی است چرا که دیگر آن بازیکن سابق نیستم چون زیر ذره‌بین میلیون‌ها هوادار قرار دارم و هر کاری را نباید انجام دهم.

■ آینده خودت را در پرسپولیس چطور می‌بینی؟

در این ۶-۷ ماهی که در پرسپولیس هستم با خودم می‌گویم که چرا زودتر به پرسپولیس نیامدم. واقعاً همه چیز پرسپولیس برای پیشرفت موثر است اما به شرط آنکه حاشیه نداشته باشید. در این ۶ ماه خیلی اتفاق‌ها افتاد اما جلوی خودم را گرفتم و حرفی نزدم. در همه تمرین‌ها حضور داشتم و هیچگاه دیر به تمرین نیامدم و در ۶ ماه به تیم ملی رسیدم. باید ثبات را در زندگی‌ام رعایت کنم تا جایگاه خودم را حفظ کنم. از طرفی هم نباید مغرور شوم تا بتوانم فوتبالیست موثری برای پرسپولیس باشم.

مصمم شوید که کاری باید صورت گیرد، سپس راه انجام آن را خواهید یافت

● آبراهام لینکلن

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



دلیلی بر افتخارات "رئال مادرید"!

در خبرهای هفته گذشــته، داشــتیم که رئال مادرید به دلیل اســتفاده از بازیکنــی غیر مجــاز در رقابت‌هــای جام حذفی باشگاه‌های اسپانیا (کوپا. دل. ری) از ادامه این بازی‌ها محروم شــده و کمیته انضباطی فدراســیون فوتبال این کشور به دلیل اعتــراض تیــم بازنده ـ کادیز ـ رای بــه حذف این تیم بزرگ تاریخ فوتبال جهان داد.



"**دنیس چریشف**" ملی پوش روسی، رئال مادرید سال قبل در دیدارهای جام حذفی به همراه تیم "ویارئال" ســه اخطاره شد و به همین خاطر اجازه بازی در اولین دیدار فصل فوتبال را در جام حذفی اســپانیا نداشــته و این مسأله از قبل به باشگاه رئال مادرید گوشزد شده بود، ولی در کوران جار و جنجال‌های حاکم بر تیم‌های بزرگ اشــتباهی غیر عمد به وجود آمده و "رافائل بنیتز" سرمربی رئالی‌ها بدون آگاهی از این مسأله این بازیکن را راهی میدان کرده و وقتی از وضعیت او آگاه شد، وی را از بازی بیرون کشیده و بازیکنی دیگر را جایگزین وی کرد، ولی همان دقایق که این ملی پوش اوکراینی در زمین حضور داشت کافی بود تا چنین شرایط سختی برای بهترین تیم اروپا بروز کند. خبر حذف رئال مادرید از ادامه رقابت‌های جام حذفی باشگاه‌های اسپانیا خبری تلخ و دردناک برای تمامی فوتبالدوستان جهان و بخصوص تماشاگران این تیم بزرگ قاره سبز بود. تیمی که ۱۱ دســامبر سال ۲۰۰۰ یعنی آخرین روزهای باقیمانده به پایان قرن بیستم به عنوان باشگاه قرن بیستم معرفی شد و فیفا جوایز زیادی به این تیم بزرگ داد که تا آن زمان هشت جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا را از آن خود کرده و بدل به شــاخص‌ترین تیم چندین دهه گذشــته فوتبال جهان شــده بود. این خبر را بدین خاطر عنوان کردیم که بتوانید آن را با فوتبال خودمان و شرایطی که بر آن حاکم است، مقایسه کنید و ببینید که واقعا ما به هنگام چنین وضعیتی حکمی همانند آنچه کمیته انضباطی فدراســیون فوتبال اسپانیا برای رئال مادرید صادر کرد، برای تیم‌های خود در نظر می گیریم یا اینکه فلان مســئول سیاسی دســت خطی مرقوم کرده و فدراســیون فوتبــال برای تعادل بخشــیدن به شــرایط موجود از واقعیت‌هایی که تیم خاطی به وجود آورده، به سادگی گذشته چشم می‌پوشد؟

همه چیز علیه شیاطین سرخ

در یک شــب شوم برای شیاطین سرخ اروپا، مردان "**لوییز فان خال**" سرمربی ۶۴ ساله این تیم مقابل تیم تازه وارد لیگ برتر تن به شکســت دادند، تا حجم انتقادات از این مربی کهنه کار هلندی در مطبوعات بریتانیایی دوچندان شود.



"**پل اســکولز**" یکی از شاخص‌ترین منتقدان وی که از بازیکنان دو دهه اخیر منچستر یونایتد بوده هم در این باره گفت: توان اداره تیمی بزرگ هماننــد منچســتر از عهده این مربی خارج شــده و به اعتقاد من بهترین کار برای او این اســت که مســئولیت را به "رایان گیگس" دستیار اول خود واگذار کند.

از جمله انتقادات منطقی "**اسکولز**" مربوط به "**خاویر هرناندز**" مهاجم مکزیکی ســال قبل منچستر یونایتد اســت که "فان خال" به سادگی به او اجازه داد تا به تیم آلمانی بایر لورکوزن ملحق شــود و از بخت بد فان خال، در همان شــبی که منچســتر تن به شکســتی تلخ مقابل بورنموث داده این مهاجم مکزیکی در بازی بایر لورکوزن مقابل بورسیا مونشن گلادباخ سه گل زد تا جمع گل‌هایش در این فصل به عدد ۱۰ برسد.

این در شــرایطی است که هرناندز در دوازده بازی برای لورکوزن ۱۵ گل به ثمر رسانده که از این تعداد ۱۰ گل مربوط به دیدارهای آنان در بوندسلیگا است. این شکست بعد از حذف منچســتر یونایتد در جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا در مرحله گروهی برای آنان بسیار گران تمام شــد و تلخی این ناکامی برای "**فان خال**" جهنمی از آتش به وجود آورد که تنها شــانس و حوادث می‌تواند او را از این معرکه نجات دهد.

چرا فرانسوی‌ها قلم قرمز به روی نام بنزما کشیدند!

فدراســیون فوتبال فرانســه به دلیل مسائل انضباطی "**کریم بنزما**" ســانتر فوروارد تیم رئال مادرید، قید این بازیکن بزرگ را زد و او را برای بازی‌های آینده این تیم در جام ملت‌های اروپا به اردوی تیم ملی فرانســه دعوت نکرد. در فوتبال صاحب ســبک اروپا چنین قوانینی زیاد به چشم می‌خورد و جالب اینجاست که سیاسیون نه تنها در این مسائل دخالت نمی کنند، بلکه با احترام به قوانین شخصا خواهان مجازات چنین بازیکنانی می‌شوند.

به طور مثال در مورد این بازیکن لطف نخســت وزیر فرانســه هم شــامل حالش شده و جناب نخست وزیر دستور داده است که نام وی از جمع سرمه‌ای پوشان فرانسوی حذف شود. چنین شــرایطی در فوتبال فرانسه دارای ســابقه‌ای طولانی است، مثلا هفده ســال قبل "ایمه ژاکه" ســرمربی تیم ملی فرانســه در کوران جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه بر روی نام دو تن از بهترین و محبوبترین بازیکنان آن ســال‌ها یعنی "دیوید ژینولا" و "اریک کانتونا" قلم قرمز کشــید و به بازیکنانــی میــدان داد که بعدها هر کــدام از آنان بدل به بهترین‌های فوتبال جهان شدند.



شــاید بتوان گفت فوتبال فرانســه با تکیه بر چنین قوانینی بوده که طی بیســت ســال اخیــر از جملــه پرافتخارترین تیم‌های اروپایی شناخته شده و قهرمانی در جام ملت‌های اروپا در سال ۲۰۰۰ و نایب قهرمانی در جام جهانی ۲۰۰۶ از جملــه آنان بوده و این نشــان می‌دهد که ممکن اســت از ایــن پس هم هــر بازیکن بزرگی به دلیــل نافرمانی‌ها و بی‌انضباطی‌هایش نادیده گرفته شــود تا به قول ما ایرانیان احترام امامزاده را متولی آن حفظ کند و ما هم اگر بخواهیم از جمع کشورهای در حال توسعه به جمع کشورهای غرور آفرین بپیوندیم، باید به قانون احترام گذارده و هیچ وقت قانون را برای مصلحت خود آنطور که می‌خواهیم دور نزنیم.

مینا مرادلو و قهرمانی در مبارزه قفس

حجاب به من انگیزه قهرمانی داد



شنیدن اینکه یک دختر ایرانی در مبارزه قفس که یکی از خشن ترین مبارزات رزمی جهان است شرکت کرده، بسیار شگفت‌انگیز است. خبری که در هیچ کجا بجز نشریه ما باز تاب نداشته و به آن نیز نپرداخته‌اند. مینا مرادلو در مبارزه قفس گرجستان شرکت و کمربند قهرمانی نیز کسب کرده است. وی برای ما جزییات بیشتری از این مبارزات بیان کرده است.

گفت‌وگو و عکس: علی کیانی موحد

چه اتفاقی می‌افتد که یک دختر در یک مبارزه خشن که در قفس برگزار می‌شود، شرکت می‌کند؟

هر چیزی بستگی به هدف آدم دارد. زمانی که هدف بزرگی داشته باشید، مشکلات راه به چشم نمی‌آید. هدف من هم موفقیت در تمام ورزشهایی است که انجام می‌دهم. چندی پیش در مسابقات فری فایتینگ در گرجستان شرکت کردم و به عنوان اولی دست یافتم. همان روز از من درخواست کردند که در مبارزه قفس نیز شرکت کنم.

فری فایتینگ ترکیب چند رشته ورزشی است؟

درست است. آقای کمال فتح‌الله زاده در ایران این رشته را بنیانگذاری کرده که ترکیبی از رشته‌های مختلف رزمی مثل جودو و کیک بوکسینگ و... است.

اطلاعاتی از مبارزه در قفس داشتید؟

بله، می‌دانستم که خشن‌ترین مسابقه رزمی جهان و بسیار خطرناک و پرآسیب است. این موضوع برای من هیچ اهمیتی نداشت و تنها هدف من، کسب مقام بود. البته بگویم که هیچ برنامه‌ای برای حضور در MMA یا همان مبارزه در قفس نداشتم. خیلی اتفاقی پیش آمد و من هم استقبال کردم.

و تمام مبارزات شما هم با حجاب است...؟

بله، مانند دیگر ورزشکاران بانوی ایرانی بدون حجاب اسلامی در هیچ مسابقه‌ای شرکت نمی کنم. با اینکه رقبای من همه بی‌حجاب و از لحاظ گرمایش و تنفس در مسابقه بسیار راحت‌تر بودند اما همین حجاب به من انگیزه داد که نشان دهم با این وضعیت هم می‌توان موفق بود و بر حریف غلبه کرد. من تنها شرکت کننده خانم ایرانی در مسابقات بودم. درباره مسابقات هم بگویم که تورنمنت جایزه بزرگ گرجستان بود که به برنده‌ها بیست میلیون تومان پاداش و کمربند قهرمانی اهدا شد. در این تورنمنت با شرکت کنندگانی از آلمان، اتریش، ترکیه و گرجستان مسابقه دادم. نزدیک به پانزده کشور مختلف در این مسابقات حضور داشتند.

ترس آسیب دیدگی نداشتید؟ چون MMA به نوعی رینگ خونین است...

دکتر خودم که به شدت مخالف حضور من در مسابقه بود، به ویژه با توجه به آسیب دیدگی که برای بینی‌ام به وجود آمده می گفت اگر آسیبی ببینید دیگر نمی‌توان آن را عمل کرد! اما به حرف دکترم گوش ندادم چرا که موقعیت خیلی خوبی فراهم شده بود. در کل از آسیب دیدگی ترس ندارم. وقتی که وارد ورزش رزمی شدم، می‌دانستم که چه اتفاقاتی ممکن است برایم بیفتد.

جذابیت خشونت بیش از حد چیست؟

اعتماد به نفسم را خیلی بالا می‌برد. از سوی دیگر خیلی‌ها می گویند زور خانم‌ها از آقایان کمتر است و همیشه آقایان برابر خانم‌ها احساس قدرت می کنند، از کودکی در ذهن خود به دنبال اثبات این بودم که تفاوت زیادی بین خانم‌ها و آقایان وجود ندارد. البته باید گفت قدرت و برتری در زور بازو نیست. کما اینکه بانوان موفق ایرانی زیادی در زمینه هنر و علم داریم که از بسیاری از آقایان بهتر کار کرده‌اند. این ورزش برای من اثبات کننده این بود که خانم‌ها هم می‌توانند به هر چه می‌خواهند برسند، حتی در ورزشی که بیشتر برای آقایان جذاب می‌شود.

در مبارزه شکست خورده اید؟

بله، از روز اولی که در مسابقات شرکت کردم، پیروز نشدم. تجربه شکست هم داشتم اما هر باختی برای من تجربه بود. تجربه اینکه نقاط ضعف خود را برطرف کنم. اعتقاد دارم هربار که زمین می‌خورید، سعی کنید از زمین چیزی بردارید و تجربه کسب کنید.

ورزش قهرمانی را با جودو شروع کردید، چرا در همان جودو نماندید؟

بله، حضور من در رشته‌های رزمی با جودو بود و می‌توانستم در آن بمانم اما زمانی که ورزش می کردم، مسابقات برون مرزی نداشت و تنها در حد مسابقات قهرمانی کشور می‌توانستم مقام کسب کنم. چندباری هم شرکت کردم و مقام کسب کردم اما این عناوین من را راضی نمی کرد. می‌خواستم خود را در مسابقات مختلف آسیایی و جهانی محک بزنم. به همین دلیل جذب رشته کونگ فو شدم و به ترتیب رشته‌های دیگر رزمی را فرا گرفتم.

درگیری در خیابان هم داشتید؟

الان که نه اما بله، شده که در خیابان با فردی برخورد کنم یا به قول معروف فردی را در خیابان کتک بزنم. دلیلش هم مشخص است. وقتی که فردی برای شما ایجاد مزاحمت می کند و هرچه با صحبت می‌خواهید از دستش خلاص شوید اما نمی‌شود، مجبور به برخورد فیزیکی می‌شوید. امروزه خیلی خونسردتر هستم اما پیشتر چند دعوای خیابانی داشتم!

دعوا هم حس خوبی دارد؟

حس خوب؟ نه!... البته بیشتر شگفت زدگی دارد. به دلیل اینکه وقتی مردی یک خانم را اذیت می کند و مزاحمش می‌شود، فکر نمی کند که ممکن است این خانم بخواهد از خودش دفاع کند. به همین دلیل چنین برخوردی طرف مقابل را شگفت زده می کند. توصیه می کنم هر خانم ایرانی اصول اولیه دفاع شخصی را فرا گیرد تا بتواند در مواقع لزوم از خود دفاع کند.

شنیدم در سفر گرجستان هم نزدیک بود توسط داعش کشته شوید...

بله، ما به صورت زمینی از ترکیه به گرجستان مسافرت کردیم. در ترکیه حملات تروریستی داعش اوج گرفته بود. در جاده‌ای که ماشین ما حرکت می کرد، ناگهان صدای تیراندازی شنیده شد. تیراندازی شدید. بلافاصله راننده چراغ های اتوبوس را خاموش کرد و دنده عقب گرفت. کمی از محل تیراندازی دور شدیم و ماشین را نگه داشت. تا صبح همانجا ماندیم. البته با استرس بسیار زیاد و نگرانی. هر لحظه به این فکر می کردیم که ممکن است به ما حمله شود.

شما در کنار ورزش، دانشجو هستید و کار هم می کنید. چگونه می توان به همه این موارد رسید؟

همه چیز به اولویت شما باز می گردد، اینکه چه چیزهایی برای شما مهمتر هستند. اولویت بندی که کردید، با برنامه ریزی می‌توانید به همه این موارد دست پیدا کنید. این روزها درگیر کارهای باشگاه متین هستم و در کنارش در رشته معماری هم تحصیل می کنم.

هدف‌های بعدی شما برای آینده چیست؟

هدف‌های من در آینده متفاوت است. شاید چهار سال بعد ورزش حرفه‌ای را کنار بگذارم، اما هیچوقت اینگونه فکر نمی کنم. در زمان حال زندگی و به آینده کوتاه مدت فکر می کنم. هنوز هم حس می کنم می‌توانم موفقیت های بیشتری کسب کنم. مثلا حضور در مسابقات قفس در کشورهای دیگر مثل اسپانیا و ترکیه که به من پیشنهاد شده، جزء اولویت های من است.

اگر نمی خواهی در حق تو داوری شود، درباره دیگران داوری نکن
● آبراهام لینکلن

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

زهرا جان، همسر مهربانم، زیبایی گل را برای زندگی‌ات و کوتاهی عمرش را برای غم‌هایت آرزومندم و تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم
همسرت ایرج علی مرادی ـ تهران

ریحانه و حنانه عزیز، بی‌نهایت دوستتان داریم و آرزوی لحظه‌لحظه‌های عمرمان سلامتی و کامیابی شماست. همیشه شاد باشید.
پدر و مادرتان، ایرج و زهرا ـ تهران

برادر خوبم، از لطف و زحمات شما بی‌نهایت سپاسگزارم و امیدوارم خیر و برکت الهی همیشه در زندگیتان باشد، سی و چهارمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس تبریک می گویم
خواهرت رضایی ـ تهران

سرکار خانم شیرین قهرمانی، جناب آقای خاتمی، حجت الاسلام پاک طینت، جناب آقای علی طالبی، بدینوسیله تلاش شما کارگزاران محترم شورای حل اختلاف مستقر در دادگستری شهرستان آبیک برای حل و فصل اختلاف شهروندان را ارج می‌نهیم
صدیقه مس گرا ـ تهران

سرکار خانم زهره عباسی، بدینوسیله از تلاشی که در راه اشاعه آثار شاعران معاصر میهن عزیزمان ایران در ادوار مختلف مبذول می‌دارید، قدردانیم
حبیب کریمی ـ تهران

سیمین عزیزم، همسر خوبم، ۳۰ آذر سی و نهمین سالروز میلادت را به همراه دو شاخه گلمان سهراب و سوسن جشن می گیریم، خیلی دوستت داریم
همسرت سیدعلیرضا بهاری و فرزندانمان سهراب و سوسن ـ بابلسر

مظاهر جان، وجود تو تنها هدیه گرانبهایی است که خداوند مرا لایق آن دانست و هدیه من به تو قلب عاشقی که فقط برای تو می‌تپد، عاشقانه و صادقانه دوستت دارم، سالروز تولدت مبارک
همسرت نفیسه اسلامی ـ اصفهان

فرزند عزیزم، سیدناصر آقایی، موفقیت و تلاش تو را در رقابت‌های کشوری شرکت مدیران خودرو، ارج می‌نهیم و کسب مقام ممتاز و نفر اول کشور را به تو تبریک می گوییم
پدر و مادر سیدحسین و اعظم روشن نیا ـ مشهد

فربد عزیزم، همسر خوبم، ۳ دی، دومین سالگرد ازدواجمان را به شما دوست و همسر مهربان تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت ناهید چراغپور ـ تهران

شیرین جان، همسر عزیزم، به این وسیله از طریق مجله خوب و دوست داشتنی‌ام که از دوران نوجوانی تا به حال همراه من است، می‌خواهم به تو بگویم، خیلی دوستت دارم، چهارم دی سالروز تولدت مبارک
همسرت محمدرضا شریعت ـ قم

عمه عزیزم، فاطمه جان، قدم نورسیده‌تان (نوه گلتان) سینا کوچولو برای شما و دختر و دامادت مبارک باشد
معصومه رستمی ـ نیشابور

جناب آقای غلامیان، ضمن عرض تشکر بابت همه الطاف شما، درگذشت برادر محترمتان را تسلیت گفته و از خداوند برایتان صبر و شکیبایی مسئلت داریم
مادر دانش آموز قنبری ـ تهران

جناب آقایان سمانگی و امانی، حضور و پیگیری شما در این شرایط بحرانی باعث دلگرمی من و فرزندم شد، ارادتمند لطف برادرانه شما و آرزومند جبران هستم
مادر دانش آموز قنبری ـ تهران

جناب آقای خردمند، از اینکه شرایط زندگی مرا درک کرده و مهر و محبت و لطف بی‌پایانتان را نسبت به فرزندم ابراز داشته‌اید، همیشه مدیون الطاف شما هستم
قنبری ـ تهران

آقا جمشید، همسر عزیزم، سوم دی سومین سالگرد ازدواجمان را با تقدیم ۳ سبد گل مریم، این روز به یادماندنی را به شما تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت مریم روزبهانی ـ تهران

ویدای عزیزم، همسر مهربانم، چهارم دی بیست و هشتمین سالروز تولدت را با تک شاخه گل زندگیمان نیما جان، جشن می گیریم و این روز عزیز را به شما تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت محمود فلاح پور ـ رشت

برادرزاده عزیز و گرامی‌ام، زُهاجان، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز جشن می گیریم و این روز زیبا را به شما تبریک می گوییم
عمو حسین شفیعی و احمد باباخانلو ـ تهران

دوست عزیزم، ناصر جان، قدم نورسیده‌تان (نیلوفر کوچولو) را به شما و همسر گرامی‌ات نیلی خانم، تبریک می گویم، امیدوارم در سایه پروردگار همیشه سلامت و شاد زندگیتان را سپری کنید
دوستت محمد مهدی ترابی ـ گرگان

آرش عزیز و عروس گلمان حدیث خانم، ۵ دی سالروز تولدت و فرارسیدن اولین سالگرد عقدتان را به شما تبریک می گوییم
بابارضا و مامان مژگان و برادرشوهرت امین ـ تهران

علی جان، همسر عزیزم، کدامین هدیه را به قلب مهربانت تقدیم کنیم که خود گنجینه‌ای از زیبایی‌های عالمی، ای شیرین ترینم چگونه خدا را برای چنین بخشش رنگینی شکر گویم، هفتم دیماه تولدت مبارک
همسرت آیران

پدر مهربانم، علی جان، اکنون به جای دستم دو بال طلایی می‌خواهم تا در زیباترین تاریخ تقویم برای ستاره باران کردن شب تولدت تا آسمان پرواز کنم و به روی ماه بنویسم تولدت مبارک، دوستت دارم
پسرت هخامنش مالکی ـ سربندر خوزستان

جناب آقای میرحسین اسماعیلی، از لطف و زحمات شما نسبت به برادر بزرگوارم نهایت سپاسگزاری را دارم، امیدوارم خداوند وجود جنابعالی و خانواده محترمتان را در صحت و سلامت نگه دارد
علیرضا برقعی ـ سمنان

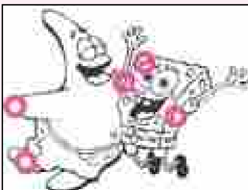
همسر عزیزم، زینب جان، ۳۰ آذر، سی و دومین سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به شما تبریک می گویم، دوستت دارم تا ابد
همسرت عباس خوشرو ـ رباط کریم

عروس گلم، طاهره جان، دوازدهم دیماه سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل سرخ تقدیم به تو. این روز به یادماندنی را به شما و همسرت تبریک می گویم
مادرشوهرت شکوفه فرساد - گرگان

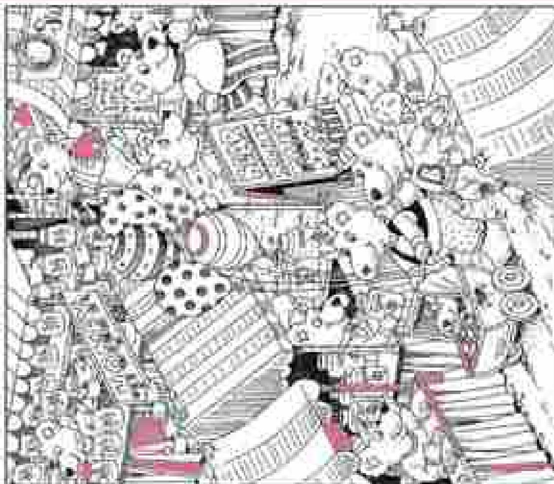
هبان عزیز، تولد تو شیرین ترین بهانه‌ای است که می توان با آن به رنجهای زندگی هم دل بست. شیرین ترین بهانه زندگیم تولدت مبارک
بابا جعفر و مامان ملیحه ناطقی ـ مشهد

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پنج اختلاف در تصویر باب اسفنجی



شکلهای پنهان در تصویر محل نمایشگاه خرسها

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

مدت‌هاست که با خودتان قرار گذاشته‌اید تا دیگر خود را به خاطر موضوع‌های کوچک و بی‌ارزش ناراحت و نگران نکنید و اتفاقا خداوند لطفی را در کنار شما قرار داده تا بیشتر بتوانید آرامش داشته باشید، پس اگر موضوعی ذهنتان را مخدوش می‌کند، آرام بگیرید، زیرا به شما ثابت شده است که این اتفاق‌ها موقتی و گذرا هستند بنابراین امیدوارم اگر احتیاج به تغییر را حس می‌کنید آن را از خودتان شروع کنید و بدانید که شروع رفتار حوصله آن را هم با خودش می‌آورد.



اردیبهشت

نوعی رفتار مثبت در شما بروز کرده که نسبت به گذشته تحمل بیشتری را نشان می‌دهید و اتفاقا در برقراری ارتباط با دیگران هم راحت‌تر عمل می‌کنید و احساس آرامش بیشتری را به مخاطبتان منتقل می‌سازید، ولی اگر احساس می‌کنید باید به خودتان بیشتر از اینها اهمیت بدهید، سعی کنید روی این موضوع وقت بگذارید و از مهارت‌هایی که دارید برای به کرسی نشاندن رفتاری که می‌دانید باعث خوشحالی خود و اطرافیانتان می‌شود یاری بگیرید.



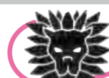
خرداد

برخلاف مدتی پیش که هر روز یک بحران را با خودتان همراه می‌دیدید این روزها به لطف حضرت دوست، تعداد روزهای خوب شما بیشتر شده و این موضوع تنها به جنبه بیرونی مربوط نمی‌شود و خوب می‌دانید که اتفاقا از آنجا که تصمیم گرفته‌اید درونتان را با حوادث همسو کنید و به حقیقت نزدیک شوید، شرایط مساعد هم کم کم مهیا شده است. پس امیدوارم حداقل از این پس سعی کنید منظورتان را بهتر به دیگران منتقل سازید و به سوءتفاهم اجازه عرض اندام ندهید.



تیر

می‌گویید انرژی از دست رفته‌تان را بار دیگر به دست آورده‌اید و می‌توانید در مقابل ماجراهای متفاوتی که می‌بینید و برایتان مهم هستند عرض اندام کنید، اما اگر می‌بینید هنوز هم مواردی هستند که می‌توانند به موضوعی ناراحت‌کننده تبدیل شوند، علت در موقعیت‌یابی غلط شماست و اینکه تصور می‌کنید در حال حاضر می‌توانید برای هر نوع مشکلی یک نسخه خاص بپیچید و اینجاست که عوامل مخالف قد علم می‌کنند تا به شما تفاوت‌ها را نشان دهند و البته که خودتان هم علت بروز آنها را می‌دانید.



مرداد

خودتان معتقدید برای رسیدن به نتیجه تمام تلاش‌تان را می‌کنید و راه‌های مختلف را مورد بررسی قرار می‌دهید، اما در همین حین ناگهان راه دیگری در مقابلتان سبز می‌شود و به قولی شما را غافلگیر می‌کند، ولی دوست خوبم! این برخلاف نوع برداشت شما، یک نوع موقعیت است و البته شانس، چون اگر دقت کنید هر کسی از اینچنین امکاناتی برای به کرسی نشاندن حرفش برخوردار نیست. پس امیدوارم به جای خراب کردن پله‌ها، پا بر روی آنها بگذارید و بالا بروید و شکر کنید که هنوز هم قدرت حرکت دارید.



شهریور

در زندگی خودتان به یک تغییر شیوه زیبا دست یافته‌اید و به جای اینکه چون قبل در ناراحتی و گره باشید می‌بینید که می‌شود با آرامش و گشایش سر کنید، هر چند که هنوز هم سوال‌های زیادی را در ذهن می‌پرورانید که معتقدید پاسخ قانع کننده‌ای برای آنها نیافته‌اید، ولی از آنجا که شما فردی تیزهوش و نکته سنج هستید، یقین دارم نمی‌گذارید ماجرای پیچیده‌ای دوباره شکل بگیرد و با کمک گرفتن از امکاناتی که دارید، بهترین نتیجه را به دست خواهید آورد.



مهر

شاید بد نباشد در گیر و دار گلایه‌های همیشگی تان، از شلوغی‌هایی که خیلی آنها را برای آینده‌تان ضروری نمی‌بینید، توجهی هم به این موضوع داشته باشید که همین حالا هم نسبت به اطرافیانتان بسیار پیش هستید و امکانات فوق‌العاده‌ای دارید که خیلی‌ها آرزوی داشتنش را در دل دارند. پس امیدوارم زاویه دیدتان را وسیع‌تر و سعی کنید به جای غافل شدن از خودتان، ابهام‌ها را از زندگیتان بزدایید و نتایجش را ببینید.



آبان

به این سو و آن سو می‌روید و به دنبال نشانه‌هایی برای رسیدن به چیزی هستید که همین حالا هم آن را دارید، اما از آنجا که آن را لحاظ نمی‌کنید، حساب و کتابتان درست از آب در نمی‌آید، ولی اگر می‌گویید که دیگران شما را وادار می‌کنند دست به کاری بزنید که خودتان هم آن را نمی‌پذیرید، سخت در اشتباهید، چون همیشه این علاقه ماست که خواسته‌های ما را ایجاد می‌کند و همین عوامل پایه‌های احساس ما را پی می‌ریزد.



آذر

درست در زمانی که نیاز به همفکری و همزبانی بیشتری احساس می‌شود، شما به موضوع استقلال فکری می‌اندیشید و توانایی‌هایتان را به یاری می‌طلبید. البته ممکن است که این موضوع در مقطع زمانی خاص باعث آرامش شما شود، ولی افکار و ایده‌ها زمانی ارزش می‌یابند که در جهت هدفی طولانی مدت و مستمر به کار گرفته شوند. بنابراین امیدوارم بتوانید بین مغز و قلبتان هماهنگی ایجاد و جهتی را انتخاب کنید که باور و اعتقاد موجود در چارچوب زندگیتان را زیر سوال نبرد و بتوانید از آن نتیجه بگیرید.



دی

پتانسیل موجود در افکار و رفتار شما قابل تقدیر است و به واقع می‌توان گفت که کمترین چیزی می‌تواند آن را محدود و متوقف کند، با این حال ترجیح می‌دهید که زیاده روی نکنید و رویکرد متعادل و موقعیت‌های مختلف را هم مدنظر قرار دهید و این یک حرکت ماندگار است، ولی اینکه در مورد موضوعی خاص از خودتان انفعال نشان می‌دهید و پای احساس را به میان می‌کشید، جای تامل دارد و امیدوارم رفتاری را پیش نکشید که بعد مجبور باشید انرژی طاقت فرسایی را به کار ببندید تا جبران مافات کنید و می‌دانید که گاه شرایط به گذشته باز نمی‌گردد.



بهمن

با وجود اینکه تغییراتی که مدت‌ها انتظارش را می‌کشیدید کم کم در حال شکل گرفتن است، این روزها دچار تردید شده‌اید که شاید هیچ پیشرفتی به سوی هدفی که مدنظرتان هست نداشته‌اید، اما این احساس خیلی ماندگار نخواهد بود و اگر بتوانید روی مسایلی که از ارزش بالاتری برخوردار هستند متمرکز شوید، نه تنها از نتیجه کار ناراضی نخواهید شد، بلکه باور می‌کنید که وقتی بخواهید، اتفاق هم می‌افتد. در ضمن مورد موضوعی که ذهنتان را به خود مشغول کرده آرام بگیرید، چون فرصت جبران خواهد بود.



اسفند

تعداد مواردی که باید پیگیری شوند و شما را به آرامش برسانند، زیادند و اتفاقا بیشترشان هم به توجه کامل شما نیازمند هستند، با این همه نتیجه‌های کوتاه‌مدت شما را قانع نمی‌کند و به اجبار تغییر جهت می‌دهید. در حالی که اتفاقات غیرمنتظره در هر زندگی وجود دارند و پیشرفت‌ها همیشه در نوبت پذیرفته شدن قرار دارند و این یعنی حرکت صورت می‌گیرد، ولی از سوی ما پذیرفته نمی‌شود. پس امیدوارم تا جای ممکن تسلیم سختی کار نشوید و از خودتان انتظارهای منطقی داشته باشید.

دیکتاتور همیشه جناح مخالف را تقویت می‌کند

● دکتر هرمز انصاری

به یاد دستپخت عدسی

بگوسیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

نفت بفروش هندونه بخر چاقوش با من!



اگر بخواهم برای این عکس داستان بنویسم، نمی‌نویسم. این بنده خدا روزی پولدار بوده و شاسی بلند خریده ولی حالا از اسب افتاده و برای پول بنزین ماشینش مجبور شده هندونه بفروشد. داستان بگوسیبی این‌طوری خواهد بود که این داداش جالیز هندونه دارد. قبلاً هندونه‌ها را با وانتش می‌آورده سر گذر عرضه می‌فرموده، حالا وضعش بهتر شده و وانت را فروخته و شاسی‌بلند خریده. فرق دیدگاه بگوسیبی در همین است که ما هندونه را بنگریم و حال را شما ظاهر را بنگرید و قیل و قال را، آقا شما هم هندونه بفروش تا بنزین بخری. یعنی همان کاری که سال‌ها با ما شده: محصولات مصرفی مثل آدامس و شکلات فروخته‌اند به ما و نفت خریده‌اند از ما. یادش به خیر، قدیما با شاسی بلند می‌رفتند داف بازی، حالا عاقل شده‌اند و می‌روند کاسبی. حتی تختِ داف را هم پر از هندونه کرده‌اند.

زمستون هم اومد



حتی اگر شب یلدا هم که نباشد، آدم دلش می‌خواهد این انارها و نارهای دون‌دونه را گاز بزند. آنقدر قرمزند که به سیاهی می‌زنند. رویش نمک و گلپر بزن و شب یلدا هی انار بخور و هی فال حافظ بگیر و هی بگو:

"آی انار انار، نارِ دون دونه
از فردای خود کسی چه می‌دونه"

یا اگه دلت خواست، بگو:

"سر راه کنار برین دوماد
می‌خواد نار بزنه
سیب سرخ انار سرخ به
دومن یار بزنه"

یلدا که می‌آید، به معنی آغاز شدن زمستان است و بگوسیب امیدوار است زمستان‌ها منتظر این نباشیم که روسیاهی زغال را به زغال بیچاره روآور کنیم مخصوصاً که حالا دم همه بقالی‌ها پر است از انواع زغالِ کبابی و قلیونی و زرد سناتوریش!



کمپین نخریدن هندونه‌ی یلدا

می‌گویند هندونه مزه آب می‌دهد و طعمش خراب شده و ناچار حالا که همه هی کمپین راه می‌اندازند، عده‌ای می‌خواهند کمپین نخریدن هندونه یلدا راه بیندازند و شب یلدا را بی‌هندونه صبح کنند. بگوسیب در کمپین نخریدن پراید شرکت کرد چون اصولاً نداشت که بخرد، ولی هندونه داستانش فرق می‌کند چون می‌گویند از آب هم ارزون‌تر شده و شاید صلاح نباشد چیز به این ارزونی را نخریم. ملزومات شب یلدا همه چیزش گران است غیر از همین هندونه‌اش که امسال طرفداران کمپین گیر داده‌اند که نخرید، ولی اگر خواستید بخورید، اشکال ندارد. این آقایی که هندونه پنجاه منی پرورش داده، خبر نداشت که حکم می‌دهند نخر! او امیدوار بود به دلیل ابتکار در تولید هندونه خانواده، اسمش برود گینس. حالا هم نباید نومید شود زیرا می‌تواند این طوری گینسی شود که صاحب گنده‌ترین هندونه‌ای است که فروخته نشد اما خورده شد. راستی؟ چنین هندونه‌ای شرط قمه می‌طلبد نه شرط چاقوی کوچول موچول!



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

پدرم با خشم نگاهم می‌کرد

فاطمه فاطمی، ۵۰ ساله، بیوه، شاغل، سُنقُر کُلیایی

قبل از اینکه بخوابم، اضطراب داشتم. بعد خواب دیدم در خانه‌ای اشرافی بودم. دختر و پسری آنجا بودند. خانه مال دختر بود. آن آقا سه برابر آن دختر خانم سن داشت. دختر می‌خواست با او ازدواج کند. آقا محل نمی‌گذاشت. دختر خواست مرا بیرون کند. من کلید بزرگی داشتم. بعد صحنه خواب عوض شد. روی زمین گندم و نخود ریخته بود. جمع کردم و در باغچه کاشتم. خیلی زود جوانه زد و نخودها رشد کردند. پدرم مرا با خشم و تحقیر نگاه می‌کرد. در بیداری هم مرا تحقیر می‌کند.

تعبیر: این خواب می‌گوید که خانه شما در کودکی اشرافی بوده ولی حالا معمولی است. آن زن و مرد و آنچه که در خواب دیدید تا کلید بزرگ، به این معنی است که شخصیتی کنجکاو دارید و بی‌اختیار در کار دیگران سرک می‌کشید. در خواب، آن دختر می‌خواهد شما را بیرون کند ولی شما به کلید بزرگی که دارید دلگرمید. یعنی اگر صاحبخانه هم بخواهد، از آنجا نمی‌روید. بخش دوم خواب پیام‌های دیگری دارد. بخش کاشتن و جوانه زدن نماد این است که دارید رشد می‌کنید و حاصلی به بار می‌آورید. نگاه پدر، اثر رفتاری است که در بیداری با شما دارد. برای تغییر دادن آن نگاه، خودتان باید تغییر کنید و نشان دهید راه درست زندگی را بلدید و پیشرفت معنوی خواهید کرد.

تهِ دلم راضی نبودم

مقصود تهامی، ۴۷ ساله، مجرد، شاغل، یاسوج

یک اسکناس خیلی درشت صد تومنی بود. پاره شده و چهار پنج تکه شده بود. با دقت و وسواس زیاد آن را چسباندم. کارم تمیز از آب در آمده بود اما کیفیت اسکناس نو و تانخورده را نداشت. تهِ دلم راضی نبودم. دوست داشتم نو باشد.

تعبیر: این خواب شخصیت شما را معرفی می‌کند. کمی وسواس دارید. کمال‌گرا هستید ولی این خصلت با وسواس همدست شده و نمی‌گذارد به کمالی که لایقش هستید برسید. اسکناس برای خرج کردن است. مهم نیست که چسب داشته یا نو باشد. در این خواب معلوم می‌شود شما اسکناس را برای خرج کردن نمی‌خواستید و می‌خواستید آن را کلکسیون کنید و نگه دارید. گمان کنم شما از آنهایی باشید که وقتی یک دستگاه نو می‌خرند، جعبه، کاتالوگ و کِش دور سیمش را با دقت نگه داری می‌کنند ضمنا مراقبید خال روی دستگاه نیفتد. اگر زیاد اهل خرید بودید که نیستید، تا حالا یک انبار بزرگ کارتن و جعبه داشتید. خوب است آسان‌تر به دنیا نگاه کنید.

درستکار یا خطاپیشه؟

صفدر امجدی، ۳۷ ساله، متأهل، شاغل، منطقه آزاد ارس

من در اداره‌ای کار می‌کنم که قبلا مرحوم پدرم کارمندش بوده. خواب دیدم پدرم زندانی است. از مدیر کل اداره خیلی بد گفت و به من تأکید کرد که این مدیر کل در پشت پرده خلاف‌هایی می‌کند و او بوده که باعث شده زندانی شود و به این روز بیفتد. وقتی بیدار شدم تعجب کردم زیرا این مدیر کل که همشهری من است، مردی مشهور است که حلال حرام را رعایت می‌کند و بسی مؤمن و مهربان است.

تعبیر: این خواب را شما دیده‌اید تا نظر اصلی شما را درباره مدیر کل اعلام کند. در تهِ دل شما اینطور نیست که معتقد باشید او مردی صالح و عادل است. مطمئن باشید که از او چیزهایی دیده‌اید که به نظر شما عادلانه نبوده. برای مثال چون همشهری شماست و سال‌ها هم رئیس پدرتان بوده، انتظار دارید به شما توجه بیشتری کند و فلان پاداش را به شما بدهد نه به کارمندی غریبه اما این کار را نکرده و شما دلگیر شده‌اید. صفدر امجدی تأیید کرد که برای مثال امسال طبق قانون، اداره ما باید حقوق‌ها را ههده درصد اضافه می‌کرد ولی فقط سه درصد اضافه کرد و وقتی که خواستیم به مرکز شاکی شویم، ما را قانع کرد که پیگیر نشویم زیرا خودش قصد پیگیری دارد، ولی پیگیری نکرد.

موهایم دسته دسته ریخت

فریده فریدی، ۴۰ ساله، مجرد، شاغل، مشهد

دیدم موهایم دسته دسته می‌ریخت. به خواهرم گفتم موهایم را بگیر نریزد. بعد موهایم را بستم و دیدم موهایم سالم است و آن همه مو ریخته. باز خواب دیدم موهایم تا روی زمین رسیده. با خودم می‌گفتم بچینم؟ نچینم؟ و خواب دیدم خواهرم می‌گفت یک داداشی داشته‌ایم که پیدایش کرده‌ایم که از ما بزرگ‌تر و موفق‌تر است.

تعبیر: ریختن مو در این خواب به دلیل تصوری است که از خودتان دارید و فکر می‌کنید زیبایی شما در حال زوال است اما در خواب به شما گفته می‌شود زوالی در کار نیست زیرا موها سالم بودند، پس چرا می‌ریختند؟ زیرا نگران زمان ازدواج خود هستید. در خواب از خواهری که متأهل است کمک می‌خواهید و همین تأیید می‌کند که نگرانی شما از ازدواج است. آنجا که بچینم یا نچینم، باز هم نگرانی از ازدواج است و خواب دارد به ما می‌گوید اشکالی در جذابیت شما نیست اشکال در نومیدی شماست. موی بلند در این خواب نشانه بقای زیبایی است. بچینم یا نچینم، نماد تردید شماست که آیا از ازدواج نومید شوید یا نشوید. داداشی که موفق‌تر است و در خواب پیدایش کرده‌اید، نماد مشکلات اقتصادی شماست و این است که برادری دارید که وضعیت مالی خوبی ندارد. در خواب آرزوی شما متجلی شده که کاش برادری موفق و پولدار داشتم تا می‌شد به او تکیه کرد و جای پدر را بگیرد زیرا پدر پیر و بازنشسته شده و دیگر امید ندارید اقتصادش رشد کند.

چنانچه به خورشید نگاه کنی، سایه‌ای نخواهی یافت
هلن کلر

سهراب صفادار



گرم شدیم!؛ کوئینزلند - استرالیا: بچه‌های نوعی از خفاش موسوم به خفاش روباهی را می‌بینید که در صف‌های منظم چیده شده‌اند تا به آنها غذا داده شود. هزاران خفاش ساکن مناطق مختلف استرالیا با هجوم سرمای شدید به خطر افتاده‌اند. هوای سرد باعث بیهوش شدن و سقوط بسیاری از خفاش‌ها در جنگل‌های استرالیا شد. مسئولین حیات وحش به ناچار تعداد بسیاری از نوزادان این خفاش‌ها را که از والدینشان آسیب پذیرتر هستند برای نگهداری در مراکز دامپزشکی جمع کردند.



محموله عجیب؛ ادینبورگ - انگلستان: مردم بسیاری با دیدن این کامیون که یک دم بزرگ نهنگ از قسمت بار آن بیرون زده بود، شوکه شدند. لاشه این نهنگ ۳۰ هزار کیلوگرمی که ۱۵ متر طول داشت، در آب‌های نزدیک ساحل ادینبورگ یافت شده بود و برای بررسی و کشف علت مرگ به ناچار آن را توسط یک کامیون از وسط شهر به یک مرکز پزشکی منتقل کردند که در طول راه باعث جلب توجه مردم شده بود.



به امید امنیت؛ گواتمالا: تعدادی از زنان شرکت کننده در مراسم روز زنان، بالن‌های رنگی به هوا فرستادند تا این روز را جشن بگیرند. این مراسم به مناسبت روز ملی مبارزه با خشونت علیه زنان برگزار شده بود که در سال‌های اخیر در اکثر کشورهای جهان، توجهی بیش از گذشته به آن شده و رسیدگی به آن بسیار پررنگ‌تر شده است.



زیبا و خطرناک؛ بندر پورتکال - بریتانیا: مردمی را می‌بینید که برای عکاسی از امواج به ساختمان این فانوس دریایی رفته و اکنون در میان امواج گرفتار شده‌اند. بعضی از موج‌ها به قدری بلند بودند که حتی چندین متر از بالای فانوس نیز فراتر می‌رفتند. با این حال سازمان آب و هواشناسی بریتانیا به مردم هشدار داده است که باید منتظر موج جدیدی از سیلاب و طوفان باشند.



انعکاس؛ نیس - فرانسه: تصویر پسربچه‌ای که از کنار چرخ و فلک می‌گذرد در آب‌هایی که خیابان را فرا گرفته‌اند منعکس شده است. شهر نیس که به ورود آب به درون شهر در هنگام جزر و مد معروف است، این روزها شاهد باران‌های شدیدتر و هجوم بیشتر آب در معابر عمومی است که در سال‌های گذشته آب به آنها نمی‌رسید.



پرندگان مهاجر؛ ریگ - اسکاتلند: آنچه می‌بینید منبع بسیاری از مشکلات چندین شهر در اسکاتلند است و از کشف دلیل آن متعجب شده‌اند. این دسته‌های بزرگ از پرندگان مهاجر که در حال سفر به مناطق گرمتر هستند، در میان راه عبور خود از اسکاتلند، علاقه خاصی به دکل‌ها و سیم‌های برق نشان داده و آنها را بهترین جا برای استراحت میان راه انتخاب کرده‌اند. اما وزن این تعداد پرنده موجب قطع برق کلی بسیاری از شهرهای اسکاتلند شده است و عملیات تعمیر و سیم کشی نیز تا زمانی که پرنده‌ها محل را ترک نکنند، پیشرفتی نخواهد داشت.

از کلکسیون جدید ماکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جذاب برای مشتریان ویژه ماکسیم

maxim

ماکسیم

QUANTUM

ساعت مدیران هزاره سوم

Auguste Raymond

ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

ماکسیم مرکزی: میرداماد، مجتمع پایتخت	۸۸۷۸۹۰۹۱
ماکسیم میرداماد: شماره ۲	۲۲۲۵۱۷۰۹
ماکسیم میرداماد: بانوان، مجتمع پاسارگاد	۲۶۲۱۵۶۳۴
ماکسیم پاسداران: مقابل برج سفید	۲۲۵۹۳۳۰۰
ماکسیم شهرک غرب: میلاد نور	۸۸۰۸۹۹۹۰
ماکسیم شریعتی: مرکز خرید الهیه	۲۲۶۲۱۳۳۰
ماکسیم شریعتی: بانوان، مرکز خرید الهیه	۲۲۶۲۱۳۸۶
ماکسیم قلهک: مرکز خرید قلهک	۸۸۹۵۱۳۵۱
ماکسیم اصفهان: سراهای شهر، میدان	۳۶۵۵۰۱۶۷
ماکسیم ایلام: بلوار امام علی	۲۲۳۷۸۴۷
ماکسیم رشت: بلوار گلسار	۳۳۷۵۸۸۷۵
ماکسیم شیراز: هتل بین المللی پارس	۳۲۳۵۷۷۶۳
ماکسیم مشهد: بانوان، هتل هما، شماره ۲	۳۷۶۸۶۵۳۰
ماکسیم مشهد: هتل هما، شماره ۲	۳۷۶۴۴۴۱۱
ماکسیم مشهد: مجتمع پروما	۳۷۶۴۸۵۵۴
ماکسیم کرمان: هتل بین المللی پارس	۳۲۱۱۶۳۶۴
ماکسیم بابل: خیابان مطهری	۳۲۳۱۱۸۵۱
ماکسیم اراک: خیابان بهشتی	۳۲۲۴۸۹۱۷
ماکسیم اهواز: کیانپارس، برج کوثر	۳۳۷۳۱۱۲۸
ماکسیم بندر عباس: هتل هرمز	۳۳۳۴۳۸۰۸
ماکسیم کرج: خیابان بهشتی	۳۴۴۰۳۳۸۰
ماکسیم گرگان: خیابان امام خمینی، مقابل هتل خیام	۳۲۲۲۴۳۱۶
ماکسیم قزوین: میدان عدل	۳۳۳۴۷۰۶۱
ماکسیم زاهدان:	۳۳۴۴۸۰۴۳
ماکسیم یزد:	۳۸۲۴۵۶۳۹
ماکسیم گنبد: خیابان مطهری	۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع تجاری پایتخت، روابط عمومی و بازرگانی

با #۷۶۳*

همیشه نوبت شماست

